



داستانها و قصه‌ها



نویسنده

مجنوب مینوی

دانلود شده از کتابخانه آنلاین پرشین پی‌دی اف Persianpdf.com

داستانها و قصه‌ها

مجتبی مینوی



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

مجتبی مینوی
داستانها و قصه‌ها

چاپ اول، مردادماه ۱۳۴۹

چاپ دوم، اردیبهشت‌ماه ۲۵۳۶

چاپ و صحافی، چاپخانه سهر، تهران-تیراز ۲۲۰۰ جلد
حق چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است.
شماره ثبت کتابخانه ملی،

عمر دوباره

جموعه گفتارها و نوشته‌های مجتبی مینوی

جلد اول

فهرست

۵	مقدمه
۹	آقای همهدان از سامرست مؤم
۲۲	اجرت تألیف فهرست کتابخانه درمجلهٔ یفما سال دهم م ۱۹۲ منتشر شده است
۲۳	احقاق حق يك بچه رانهاكان سابقاً درمجلهٔ یفما سال ششم م ۱۲ تا ۱۷ منتشر شده بود
۳۹	ایرانیان آیسخیلوس درمجلهٔ یفما سال پنجم در دو شمارهٔ ۶ و ۷ منتشر شد
۵۴	بنفشه ملکه کوئیلر کوچ پیش ازین درمجلهٔ یفما سال اول م ۳۵۴ وما بعد نشر شد
۶۸	ایاز و محمود نقل از نسخهٔ خطی قدیم درمجلهٔ یفما سال هشتم م ۹۴ چاپ شد
۶۹	پیر گینت ایسن قبلاً درمجلهٔ سخن دورهٔ پنجم م ۶۱۲ تا ۶۱۶ نشر شده بود
۸۸	بنای شادباخ نقل از نسخهٔ خطی قدیم

- بنای سواشیر ایضاً نقل از نسخه خطی قدیم
این دوفقره درینمای سال هشتم ص ۹۴ چاپ شد ۸۸
- جمشید و خورشید سلمان ساوجی
پیش ازین درسخن دوره هشتم ص ۱۱ تا ۱۷ منتشر شده است ۸۹
- جبر و قدر
درمجله یغما سال دهم ص ۱۹۲ منتشر گردید ۱۰۱
- چگونه بیوه زن پارسا تسلی یافت ؟
سابقاً درمجله یغما سال دوم ص ۱۰۵ و مابعد نشر شده بود ۱۰۲
- حکایت بانتيجه ترجمه از انگلیسی
درسال هشتم مجله یغما ص ۳۱۱ و مابعد منتشر شد ۱۱۰
- حدیث و چون و چرا !
درسال دهم مجله یغما ص ۱۹۱ منتشر شد ۱۱۵
- داستان سرائی هزارستان ترجمه از انگلیسی
چاپ جداگانه درنوروز ۱۳۳۵ نشر شد ۱۱۶
- اعتصاب غذا
درسال دهم مجله یغما ص ۱۹۱ منتشر گردید ۱۲۷
- درشکه‌چی جنخوف
اول بار در مجله یغما سال دوم ص ۵۲۴ و مابعد منتشر شد ۱۲۸
- زنی که شوهرش را ترک کرد جنخوف
درمجله یغما سال پنجم ص ۳۴۶ و مابعد منتشر شد ۱۳۳
- سلطنت یوسفی ترکش دوز
قبلاً درمجله یغما سال دوم ص ۳۱۰ و مابعد نشر شده بود ۱۳۷

- ۱۴۷ شعر کهنه و شعر نو
درمجلهٔ یفما سال هشتم ص ۹۴ چاپ شده بود
- ۱۴۸ علی جنگی
مجتبی مینوی
درمجلهٔ یفما سال سوم ص ۱۲۵ وما بعد منتشر گردید
- ۱۶۲ عمر دوباره
کوئیلر کوچ
پیش ازین درمجلهٔ یفما سال اول ص ۸ وما بعد منتشر شده بود
- ۱۷۲ فاوست
گوته
درمجلهٔ یفما سال پنجم ص ۵۳۵ وما بعد نشر شد
- ۱۸۵ قلم نامحرم است
شعر فیضی هندی
- ۱۸۱ کفش بلقاسم طنابوری
ترجمه از عربی
- ۱۹۰ گل و هرمز
شیخ عطار
درمجلهٔ سخن دورهٔ هشتم ص ۶۴۳ تا ۶۵۴ نشر شده بود
- ۲۱۹ هر که در افتاد
در سال دهم مجلهٔ یفما ص ۱۹۱ نشر شد
- ۲۲۵ مار زخم خورده
اول بار درمجلهٔ یفما سال دوم ص ۴۵۷ وما بعد نشر شد
- ۲۲۷ نصیحت گولی به فرزند
نقل از لطایف عبود زاکانی
درمجلهٔ یفما سال هشتم ص ۹۴ منتشر ساختم
- ۲۲۸ ماهی چرا خندید؟
ترجمه از انگلیسی
- ۲۳۷ شیشه را در بغل سنگ . . .
در سال دهم مجلهٔ یفما ص ۱۹۵ نشر شد

- ۲۳۸ محکوم به مرگ گی‌دوموپاسان
 رجوع شود به مجلهٔ ینما سال دوم ص ۵۶۳ وما بعد
- ۲۵۰ مصیبت چخوف
 پیش از این در مجلهٔ ینما سال سوم ص ۴۹ وما بعد نشر شده بود
- ۲۵۸ وای به وقتی که بگنند نمک
 در سال دهم مجلهٔ ینما ص ۱۹۵ منتشر شد
- ۲۵۹ هدایای هیمکف کوئیلر کوچ
 در سال دوم مجلهٔ ینما ص ۱۷ وما بعد منتشر شده است
- ۲۶۹ همزاد زنم مجتبی مینوی
 بار اول در مجلهٔ ینما سال دوم ص ۳۶۹ وما بعد نشر شد

مقدمه

عمر دوباره آدمی نوشته و گفته اوست که به اخلاف می رسد و یاد او را در اذهان تازه می دارد؛ و غالب این نوشته ها که اکنون در این مجلد آمده است خود نیز وارد مرحله عمر دوباره می گردد زیرا که پیش ازین در مجلات مختلف منتشر شده بود . بدین دو سبب بود که به پیشنهاد یکی از دوستان ارجمند عنوان یکی از قصه های مندرج در این جلد اول را عنوان کلیه سلسله گفتارها و نوشته ها قرار دادم.

بعضی از اینها نمونه هایی است از ادبیات مشرق و مغرب که به طریق ترجمه یا اقتباس یا تلخیص یا تجدید تحریر، بنده بازگو کرده ام و چندتائی هم انشای خود بنده است . اگر در سبک تحریر این مجموع دقت شود ملحوظ خواهد شد که تنوع دران همان اندازه است که در سبک نوشته های اصلی موجود بوده است ، از انشائی به سبک ادبی بلیغ تا تحریر ساده ای نزدیک به زبان تقریر و مکالمه عادی . روی سخن در این نوشته ها با خوانندگان عاری از تخصص بوده است و سعی شده است طوری انشا شود که هر جمله ای به مجرد خوانده شدن مفهوم گردد و عده هر چه بیشتری بدون زحمت و احتیاج به تدبیر بسیار آنها را ادراک کنند . اگر در ضمن بعضی الفاظ از مصطلحات محاوره عمومی هم در تحریر بکار رفته باشد خویشان را محتاج عذرخواهی نمی دانم . چون قصد و عمد در کار بوده است.

بنده در طول زندگانی شصت و هفت ساله خویش از مراحل متعدد گذر کرده است و اکنون دیگر آن جوان بیست و سی ساله‌ای نیست که هرچند صبا‌حی انشای یکی از قدما را سرمشق خویش قرار می‌داد. صاحبان سبکهای نمونه و منشآت بلند و عالی در نثر فارسی فراوانند، از بلعمی و بیهقی و خواجه عبدالله انصاری و نظام‌الملک و غزالی گرفته تا قائم‌مقام فراهانی و میرزا حبیب اصفهانی و محمد علی فروغی که هر یک در نوع خود و در عالم خود استاد بوده است. هر کس که می‌خواهد در فن نویسندگی کار کند شصت هفتاد کتاب از این کتبی را که اسطفس و بنیان نثر فارسی به آنهاست باید بدقت بخواند و در سبک آنها تحقیق و تدقیق کند و بعد از آنکه پخته و آماده شد انشای خود را به سبک خود و برای معاصرین خود بنویسد بی آنکه از کسی تقلید کند. مطالب بسیار در تحریرات امروزی ما پیش می‌آید که آنها را به زبان قدما نمی‌توان بیان کرد و هر یک از ایشان هم با همان بضاعت و استعداد اگر باز می‌گشت و می‌خواست مطالب ما را بیان کند چاره‌ای نداشت که مجموعه لغات و تعبیرات و اصطلاحات امروزی فارسی را فرا بگیرد و آنها را در انشای خود بکار ببرد، و اگر ما خویشان را به تعبیر و سبک انشای قدما پای بند سازیم یا بایستی از گفتن آنچه می‌خواهیم بگوئیم چشم بپوشیم و یا انشای ناهموار ناپخته‌ای مخلوط از تقلید سبک قدیم و عبارات امروزی تحویل خوانندگان دهیم.

این بوده است ملاک بنده در سبک انشای داستانهایی که در این جلد از لحاظ خوانندگان می‌گذرد، چند کلمه‌ای هم در باب بعضی از مندرجات آن: آقای هم‌دان را بعدها دیدم که تحت عنوان «گردن‌بند مروارید» به ترجمه آقای حمید نیرنوری در مجله دانش سال دوم ص ۳۲۸ و مابعد چاپ شده است. اصل قصه جمشید و خورشید سلمان ساوجی به‌اهتمام آقایان آسموسن و وهمن در سلسله انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب چاپ شد. گل و هرمز عطار هم تحت عنوان خسرونامه به‌اهتمام آقای سهیلی خوانساری در جزء

انتشارات انجمن آثار ملی در ۱۳۳۹ طبع شد. قصه ماهی چرا خندید از قصه‌های هندی است که جوزف جیکبس تحت عنوان *Indian Fairy Tales* انتخاب و ترجمه کرده است و از قصه‌های عامیانه کشمیری بوده است و در داستان مثلی و افق‌شن طبقه در مجمع الامثال میدانی که از کتاب حمزه اصفهانی نقل کرده است نظیری برای این داستان می‌توان یافت، چنانکه تعبیر «راه را به حدیث کوتاه کنیم» در سیاستنامه نظام‌الملک (چاپ دارک ص ۹۵) نیز دیده می‌شود. قصه‌ای که تحت عنوان محکوم به مرگ چاپ کرده‌ام در مجموعه حکایات گی‌دوم و پاسان ج ۲ ص ۱۲۵۷ و مابعد مندرج است.

جناب آقای دکتر جلال متینی رئیس دانشکده ادبیات مشهد بعضی از این قصص را در مجموعه نشر فصیح فارسی معاصر (که دوبار چاپ شده است) درج کرده‌اند و برخی را نیز بعضی دیگر در مجموعه‌هایی منتشر ساخته‌اند.

عمده زحمت حاضر ساختن این جلد از برای چاپ و مقابله کردن و تصحیح کردن آن را همسر عزیزم شهربانو برعهده گرفت و بدین چند کلمه از او سپاسگزاری می‌کنم.

مجتبی مینوی

مرداد ماه ۱۳۴۹ تهران

آقای همه‌دان

سامرست مؤم .

طبع من آمادهٔ این بود که از ماکس کلادا حتی پیش از آنکه ببینمش بدم بیاید . جنگ تازہ پایان رسیده بود و آمد و رفت مسافرین در کشتیهای اوقیانوس پیما کم نبود . جا گرفتن از برای مسافرت با کشتی مشکل بود و انسان ناچار بود به هر نوع جایی ، که نمایندگیهای وسایط سفر میلشان می کشید به انسان بدهند ، بسازد . امید اینکه يك غرفهٔ مستقل بدست آید مقطوع بود و من ممنون بودم که در غرفه‌ای به من جا داده‌اند که بیش از دو تخت خواب ندارد . اما همینکه نام هم غرفهٔ مرا گفتند دلم تو ریخت . اسم او نشانهٔ این بود که شبها بایست روزنها بسته باشد و هیچ راهی به هوای خارج داده نشود . همین قدر که انسان بناچار چهارده روز با يك نفر ، هر که خواهد گو باش ، شريك حجره باشد موجب غصهٔ کافی هست (سفر من از سانفرانسیسکو به یوکوهاما بود) ، اما دل نگرانی من بسیار کمتر می‌بود اگر اسم رفیق حجرهٔ من اسمیث یا براون^۱ می‌بود .

۱ . اسمهای براون و اسمیث از نامهای بسیار پیش پا افتادهٔ انگلیسی است و مراد نویسندهٔ این است که صرف خارجی بودن این مرد مایهٔ دل‌نگرانی بود .

وقتی که داخل کشتی شدم دیدم اسباب سفر مستر کلادا را از پیش به اتاق مشترک آورده‌اند. از منظر آنها خوشم نیامد؛ بر روی چمدانها کاغذهای علامات هتل‌های مختلفی که در آنجاها مانده بوده است خیلی زیاد چسبانده بودند و چمدان گنجه‌ای شکل او که لباسش در آن بود بسیار بزرگ بود. اسباب ریش تراشی و شست و شوی صبحانه‌اش را از چمدان بیرون آورده و بر روی میز دست و روشویی گسترده بود؛ و معلوم شد که مستر کلادا از مشتریان کارخانه مبارکه مسیو کوتی است، زیرا که عطر کوتی و مایع سرشویی کوتی و بریلیانتین کوتی را در میان ابزار توالت او دیدم. ماهوت پاك كنه‌های مسیو کلادا که با چوب آبنوس ساخته شده بود و به نقش قشنگی از حروف ابتدای اسامی او مزین بود اگر کمی شسته و تمیز می‌شد بسیار بهتر می‌شد. از مسیو کلادا بهیچ وجه خوشم نیامد. از آنجا به طالار سیگار کشی عمومی رفتم. يك دست ورق خواستم و نشستم و مشغول فال گرفتن شدم. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که مردی نزدیک من آمده پرسید: آیا درست حدس زده‌ام که اسم شما فلان و بهمان است؟ و خود را معرفی کرد که: بنده مستر کلادا - و با تبسمی که يك ردیف دندان براق او را نمایان ساخت پهلوی من نشست. من گفتم: ها، بله، گویا من و شما شريك يك غرفه هستیم. و او جواب داد: من این را خوشبختی غیر منتظر باید محسوب بدارم. انسان نمی‌داند در چنین مسافرتها همحجره چه کسی ممکنست بشود. من بسیار خوشحال شدم، وی که

شنیدم شما انگلیسی هستید . من جداً معتقدم که ما انگلیسیها در خارج باید همیشه بسا هم باشیم . لابد ملتفت هستید چه می‌خواهم بگویم . بی‌اختیار چند چشمک زده پرسیدم (و شاید این سؤال من قدری نابجا بود) : مگر شما انگلیسی هستید ؟ جواب داد : بله ، البته ! ان‌شاءالله خیال نکرده‌اید که من شباهتی به آمریکائیها دارم ؟ بریتانیائیم تا آخرین قطره خونم .

و برای اثبات این مطلب مستر کلادا از جیب خود گذرنامه‌ای بیرون کشید و با تبختر آن را دم بینی من چندبار تکان داد . شاه ما جرج بسیار اتباع غریب دارد . مستر کلادا کوتاه قد بود و قوی بنیه ، با ریش پاک تراشیده و بشره سبزه ، بسا بینی گوشت‌دار عقابی و چشم بسیار درشت درخشان و اشک‌دار . موی بلند و سیاه او براق و مجعد بود . با چنان روانی و سلاست حرف می‌زد که هیچ به انگلیسی نمی‌ماند ، و بسا حرکات دست و صورت توأم بود . تقریباً شکی برای من نماند که اگر به آن گذرنامه انگلیسی کسی بدقت بیشتر رسیدگی می‌کرد معلوم می‌شد که مستر کلادا در زیر آسمانی دنیا آمده بسوده است کبودتر از آسمانی که عادة در انگلستان دیده می‌شود .

از من پرسید : چه مشروبی میل دارید ؟

نگاهی بسا تردید به او انداختم . قانون منع مشروبات الکلی به نهایت شدت مجری بود و ظاهراً کشتی از این حیث دچار خشکسالی

بود . وقتی که من تشنه نباشم نمی‌دانم از کدام يك بیشتر بدم می‌آید ،
از فقاغ زنجبیل (جینجرایل) یا از شربت آب‌لیمو . اما مستر کلادا
تبسمی شرقی به من تحویل داد و گفت : ویسکی با سودا یا مارتینی تلخ ؟
امر امر شماست .

و از هرجیبی از جیبهای کفلش يك بغلی فلزی بیرون آورد و
هر دو را روی میز برابر من گذاشت . من مارتینی را انتخاب کردم و
او پیشخدمت را صدا زده دستور داد يك ظرف یسج و دو گیلاس
بیاورد .

گفتم : کاکتیل بسیار خوبیست .

جواب داد : بله ، باز هم هست و خیلی هم هست ؛ و اگر شما
در این کشتی دوستی دارید به او بگوئید داداشی دارید که از همه
مشروبات هر چه بخواهید دارد .

مستر کلادا حراف و اهل گپ زدن بود . از نیویرك حرف زد و
از سان فرانسیسکو گفت . از نمایش بحث کرد و از سینما و سیاست .
و وطن پرست بود . بیرق انگلستان پارچه‌ای نقش و نگاردار مجلل
است ، اما وقتی آن را مردی به اهتزاز در آورد که از اسکندریه یا
بیروت باشد من بناچار حس می‌کنم که از قدر و شأن آن مبلغی کاسته
می‌شود . مستر کلادا زیاده خودمانی بود . من نمی‌خواهم باد در بروت
بیندازم ، ولی بالطبع معتقدم که هرگاه مردی که نسبت به من بالمره
بیگانه است بخواهد مرا به اسم خطاب کند قاعده اینست ، که يك مستر

قبل از اسم من بگذارد . مستر کلادا ، بی شک برای اینکه مرا دچار تکلف نکنند، چنین تعارفی بکار نمی برد .

از مستر کلادا خوشم نیامد . اوراق بازی را همینکه مستر کلادا نشسته بود کنار گذاشته بودم ، اما حالا ، چون فکر کردم که این اولین مذاکره ما بقدر کافی طولانی شده است ، بازی خود را از سر گرفتم . مستر کلادا گفت : سه روی چهار .

هیچ چیز حوصله آدم را آن قدر تنگ نمی کند که در وقتی که مشغول بازی فال ورق است پیش از آنکه فرصت کرده باشد نگاهی به ورقها بیندازد کسی به او دستور بدهد ورقی را که تازه برگردانده است کجا بگذارد .

فریاد زد : دارد درمی آید ، ده روی سرباز .

بادلی پرازغیظ و نفرت بازی را تمام کردم . و او دسته ورق را به دست گرفته گفت : دلنان می خواهد چند چشمه حقه بازی نشانان بدهم ؟

گفتم : از حقه بازی با ورق متنفرم .

گفت: خیلی خوب، فقط این یکی را نشانان می دهم.

سه حقه بازی نشانم داد، بعد من گفتم : پائین بروم و جایی برای ناهار در سر میز بگیرم.

گفت: لازم به زحمت شما نیست . جای شمارا معین کرده ام . خیال کردم چون هر دو در يك غرفه منزل داریم بهتر اینست که بر

سر يك ميز هم بنشینیم.

از مستر کلادا خوشم نیامد.

با او هم غرفه بودن و، روزی سه وعده غذا را در سر يك ميز با او صرف کردن بس نبود، من نمی‌توانستم دور عرصه کشتی حتی گردش هم بکنم مگر اینکه او به من ملحق شود. نمی‌شد تَك مستر کلادا را چید. اصلاً به خاطرش خطور نمی‌کرد که وجودش مطلوب نیست. مطمئن بود شما از دیدن او همان قدر خشنود می‌شوید که او از دیدن شما. در خانه خودتان ممکن بود او را به اردنگ و لگد از پلکان پرت کنید پائین و در را به رویش بضرَب ببندید و او حتی گمان این را هم نبرد که شما از آمدن او به خانه‌تان خوشحال نیستید. مردی بود خوش‌بجوش. در عرض سه روز با همه کس در کشتی آشنا و رفیق شد. همه چیز ترتیب داد. مسابقه‌ها را می‌گرداند، مزایده‌ها را می‌چرخاند، پول از برای جایزه دادن در انواع ورزش‌ها جمع‌آوری می‌کرد. در بازیهای متداول کشتی از حلقه پرتاب کردن و گلف مسابقه راه می‌انداخت. کنسرت و بال‌ماسکه ترتیب می‌داد. همه وقت در همه جا بود. مسلماً منفورترین مردانی بود که در آن کشتی سفر می‌کردند. او را «آقای همه‌دان» می‌نامیدیم و خطاب می‌کردیم، و او آن را نوعی تمجید و تعریف تلقی می‌کرد. ولیکن در سر غذا بود که بیش از هر موقعی تحمل ناکردنی بود. در آن احوال يك ساعت تمام اختیار ما در دست او بود. مردی بود اهل رفاقت، خوش بگو و بخند، پر حرف و اهل مجادله. در هر چیزی بیش از همه کس

اطلاع داشت، و اگر با گفتهٔ او موافقت نمی‌کردید اهانتی به‌خودپسندی خارق‌العادهٔ او وارد آورده بودید. در هیچ موضوعی هر قدر بی‌اهمیت هم که بود تا شمارا اقناع نمی‌کرد و مطیع رأی خود نمی‌ساخت دست از جدل بر نمی‌داشت. تصور اینکه در امری اشتباه کرده باشد برای او غیر ممکن بود. یگانه آدمی که می‌دانست او بود (به عقیدهٔ خودش البته). ماسر میزد کتر کشتی می‌نشستیم و مستر کلاد قطعاً با مخالف و معارضی روبرو نمی‌شد، چونکه دکتر تنبل و بی‌حال بود و من سرد و بی‌اعتنا. الا اینکه مردی موسوم به رمزی که در سر همان میز می‌نشست نمی‌گذاشت کار کاملاً بروفی مراد مستر کلاد باشد. این یکی هم به همان اندازهٔ مستر کلاد در عقیدهٔ خود متعصب بود و از متیقن بودن این مشرق‌زمینی به گفته‌های خود متأذی بود. مباحثاتی که اینها باهم داشتند تلخ و پراز نیش و تمام‌ناشدنی بود.

رمزی در خدمت کنسولی ایالات متحده بود و محل او شهر کوبه Kobe از بلاد ژاپن بود. مردی بود عظیم‌الجثه و سنگین از اهل ایالات مغرب و وسطای آمریکا، با مبلغی پیه در زیر پوستی فشرده، و از لباسهای دوخته خریده‌اش خیلی گوشت بیرون زده. تازه به مقر ما موریتش بازمی‌گشت و در این سفر به مدت کمی به نیویورک رفته بوده و زنش را که يك سالی بوده است دور از شوهر در آن شهر استراحت می‌کرده است همراه آورده بوده. زن رمزی زن کوچک اندام بسیار مقبولی بود مبادی آداب و صاحب طبیعتی ظریف و نکته‌بین. در خدمت کنسولی

حقوق و مواجب چندان خوب نیست، و خانم رمزی همیشه لباسی ساده می‌پوشید؛ ولی خوب می‌دانست چطور لباس بپوشد. تأثیری ایجاد می‌کرد شایسته تشخیص آرام. من قطعاً توجه خاصی به او نمی‌کردم الاً برای يك صفت و کیفیت، که شاید در میان زنان فراوان باشد اما در این ایام در رفتار و برخوردشان چندان آشکارا نیست. ممکن نبود به او نگاه کنی و فوراً ملفت کم‌ادعائی و شکسته‌نفسی او نشوی. این خصلت او مانند يك گل روی يك لباس نمایان بود و درخشان.

يك شب در سرشام گفتگو از قضا به موضوع مروارید کشید. در جرایدی که خوانده بودیم شروح مبسوطی در باب طریقه عمل آوردن مروارید که ژاپنیهای زرننگ پیش گرفته بودند منتشر شده بود، و دکتر گفت: نخورد ندارد که این نوع مروارید باعث تنزل قیمت مروارید حقیقی طبیعی خواهد شد. هنوز اندك زمانی نگذشته خوب شده است و عن قریب است که کامل خواهد شد. مستر کلادا به عادت معهود فوراً به موضوع تازه پرید و در باب مروارید آنچه دانستنی است او برای ما گفت. من خیال نمی‌کنم رمزی بهیچ وجه خبری از این موضوع داشت، ولی محال بود از این فرصتی که برای سروشاخ شدن با مشرق زمینی پیش آمده بود استفاده نکند، و پنج دقیقه نگذشت که ما گرفتار مباحثه‌ای تند و تیز شدیم. پیش از آن من مستر کلادا را در سخن گفتن مهاجم و دعوائی و پر جنب و جوش بجا آورده بودم، ولی هیچ وقت به این پر جنب و جوشی و این مهاجمی خبر. عاقبت رمزی عبارتی گفت که گوئی مثل نیش به رگ جاننش خورده است. چه نکه در

جواب او با شست بر میز کوبید و فریاد زد:

«آخر من در این باب که حرف می‌زنم از روی علم و اطلاع حرف می‌زنم. من الآن به ژاپن از برای همین موضوع مرواریدهای ژاپنی سفر می‌کنم. کار من و تجارت من همین است و در این شغل یک نفر نیست که به شما نگوید که آنچه من دربارهٔ مروارید می‌گویم حجت است. من همهٔ مرواریدهای اعلاّی عالم را می‌شناسم و آنچه من در خصوص مروارید ندانم لایق دانستن نیست».

این خبر تازه‌ای بود از برای ما، زیرا که مستر کلادا با تمام پرگوئیش هرگز چیزی از شغلش به کسی نگفته بود. مبهماً همین قدر می‌دانستیم به ژاپن از برای یک مقصود تجارتی می‌رود. نگاهی مظفرانه به دور تا دور میز انداخت و گفت:

«هرگز نمی‌توانند و نخواهند توانست مرواریدی بعمل بیاورند که اهل خبره‌ای مثل من با یک چشم نیم‌بسته آن را فی‌الغور شناسد». اینجا با انگشت اشاره به رشتهٔ مرواریدی کرد که برگردن خانم رمزی بود و گفت: «قول‌بنده را قبول کنید، خانم، که این گردن‌بند که شما به گردن دارید هیچوقت حتی به قدر یک سنت قیمتش از آنچه امروز هست کمتر نخواهد شد».

خانم رمزی در عالم فروتنی و بی‌ادعائی خود کمی سرخ شد و ریشه را راند به درون یقهٔ پیراهنش. مستر رمزی کمی به جلو خم شد؛ به همهٔ ما راه انداخت و تبسمی در چشمانش نمایان شد و گفت:

«خوب، این گردن‌بند خوبیست که بانورمزی به گردن دارد، بله؟»
 مستر کلادا جواب داد: «بله، من فوراً ملتفت آن شدم و به خودم گفتم:
 به‌به، اینها مروارید اصل حسابی است».

مستر رمزی گفت: این را من خودم نخریدم و بدیهی است قیمتش
 را نمی‌دانم. بسیار مایل‌م بدانم شما قیمت آن را چه خیال می‌کنید باشد.
 کلادا گفت: در دست تاجر در حدود پانزده هزار دلار قیمت
 دارد، ولی اگر کسی آن را در نیویورک از يك جواهرفروشی در
 خیابان پنجم ابتیاع کرده باشد تعجب نمی‌کنم که بشنوم سی هزار دلار
 بالای آن داده باشد.

رمزی خنده تلخی کرده گفت «پس بسیار تعجب خواهید کرد
 اگر بشنوید میسز رمزی يك روز قبل از اینکه از نیویورک حرکت کنیم
 این رشته مروارید را در يك فروشگاه بزرگ معمولی به مبلغ هجده دلار
 خرید».

مستر کلادا از غضب سرخ شد و گفت «مهم‌نگو. نه تنها اصل
 و حقیقی است بلکه در نوع خود و در اندازه خود از عالیت‌ترین رشته‌های
 مروارید است که من دیده‌ام».

«بامن شرط‌بندی می‌کنید؟ من حاضر صد دلار شرط ببندم که
 مروارید بدلی است».

«قبول».

میسز رمزی به شوهرش گفت «المر، درست نیست که انسان

در باب چیزی که به آن یقین دارد شرط‌بندی کند . تبسم خفیفی بر لب او بود و لحن صدای او اندکی شباهت به دعای دفع بلا داشت . شوهرش جواب داد : چرا درست نباشد ؟ اگر پاش بیفتد که من پول مفتی به این آسانی به جیب بزنم نهایت حماقت خواهد بود که آن را رد کنم .

و او اصرار کرد که : آخر چطور یکی از دو طرف را اثبات می‌توان کرد ؟ فقط قول منست در قبال قول مستر کلادا .

اما مستر کلادا جواب داد : به من بدهیدش نگاهی به مرواریدها بکنم ، اگر بدلی باشد خودم فوراً به شما خواهم گفت . من از اینکه صد دلار بیازم زیاده غصه نخواهم خورد .

رمزی به زنش گفت : باز کن عزیزم ، بگذار آقا هر قدر دلشان می‌خواهد آن را بدقت ببینند . بانو رمزی اول تأملی کرد و سپس دست به سمت گیره گردن بند برد ، و کمی با آن ور رفت ، بعد گفت : نمی‌توانم بازش کنم . مستر کلادا باید به همین گفته من قانع باشد .

ناگهان به من سوءعظنی دست داد و حس کردم الانست که بلائی نازل خواهد شد ، اما ندانستم چه بگویم که مانع نزول بلا بشود .

مستر رمزی از جا جست و گفت : خودم بازش می‌کنم .

رشته را پس از باز کردن از گردن زنش به دست مستر کلادا داد .

مشرق زمینی از جیب خود ذره‌بینی بیرون آورد و مرواریدها را از زیر آن گذرانید و بدقت دید . تبسم پیروزی در سراسر چهره نرم سبزه

و برق او گسترده شد . رشته را مسترد داشت . در شرف سخن گفتن بود که ناگهان چشمش به روی میسز رمزی افتاد . رنگ از روی خانم چنان پریده بود که گوئی هم الآن بیهوش بر زمین خواهد افتاد . به سمت مستر کلادا با چشمانی گشاده و وحشتزده خیره شده بود . التماس و تضرع آمیخته به نومیدی در آنها خوانده می شد ؛ این حالت چنان آشکارا بود که من تعجب کردم چه شد آقای رمزی ملتفت نشد .

دهان کلادا بازماند و رویش کبود شد . کوششی را که در باطن برای استیلای بر نفس خود می کرد انسان تقریباً می توانست ببیند . پس از لحظه ای گفت :

« اشتباه کرده بودم . تقلید بسیار خوبیست ، ولی به مجردی که در زیر ذره بین گذاشتمش دیدم که اصل نیست . گمان می کنم همان هجده دلار تمام پولیست که بایست بالای این گردن بند لعنتی داده باشند .»
کیف پولش را از جیب بیرون آورد و يك اسکناس صد دلاری از آن بیرون کشید . پول را بی لاو نعم به مستر رمزی داد .

رمزی که پول را می گرفت به او گفت : رفیق جوانم، این برای شما درس عبرتی باشد که بعد از این دیگر این اندازه به خود مطمئن نباشید .

متوجه شدم که دست مستر کلادا لرزان بود .
قصه بزودی چنانکه رسم است در میان اهل کشتی دهن بدهن رفت و مشهور شد ، و مستر کلادا آن شب مجبور شد مبلغی گوشه و

کنایه بشنود و زیر سیلی درکند . خیلی مضحك بود که پته آقای همه‌دان روی آب افتاده بود . اما بانو رمزی دچار دردرس شد و به‌غرفه خودش رفت .

صبح روز بعد من بسرخاسته مشغول ریش تراشیدن شدم . مسترکلادا در تختخواب خود دراز کشیده بسود و سیگار می‌کشید . ناگهان صدای خشخشی شنیده شد و من نگاه کرده دیدم پاکی از زیر در به درون رانده‌اند . در را باز کرده بیرون را نگاه کردم . کسی آنجا نبود . پاکت را برداشتم و دیدم عنوانش به نام مکس کلادا نوشته شده . اسم را باحروف بزرگ نوشته بودند^۱ پاکت را به او دادم .

گفت « از کجا آمده ؟ » و آن را باز کرده از روی تعجب اُهوئی گفت .

از درون پاکت کاغذی بیرون نیاورد ، يك اسکناس صد دلاری بیرون کشید و بس . نگاهی به من انداخت و باردیگرسرخ شد . پاکت را پاره و ریزه ریزه کرده به من داد که : لطفاً اینها را از روزن به دریا بیندازید . من چنان کردم ، آنگاه تبسم کنان به اونظری انداختم . او گفت : هیچ کس خوشش نمی‌آید که در نظرها ابله و نادان کامل عیار جلوه کند .

پرسیدم : مرواریدها اصل بود ؟

۱ - با حروف بزرگ نوشته شدن در خط فرنگی کمکی است به اینکه خط شناخته شود از چه کسی است .

جواب داد: اگر من زنی ظریف و مقبول داشتم او را نمی گذاشتم يك سال تنها در نیویرك بسربرد و خودم در کوبه بگذرانم .
در آن لحظه از مستر کلادا چندان بدم نیامد . کیف پولش را از جیبش بیرون آورد و اسکناس صد دلاری را بدقت در آن جاداد.

اجرت تألیف فهرست کتابخانه

کتابخانهٔ بلدیةٔ استانبول هفتادوشش هزار کتاب دارد. مدیر کتابخانه فهرست کتابهای چاپی را در سه مجلد قطور چاپ کرده است و از بابت حق التألیف به او فقط یک دوره از همان کتاب خود اوداده شده است. فقط سه عضو زیر دست و دو خادم دارد. همهٔ کتب را این سه عضو می بینند ، فیش برای آنها تهیه کرده با کتاب پیش او می فرستند او نفتیش و تصحیح کرده پس می فرستد . هیچ کتابی بیش از يك هفته نمی ماند که فهرست می شود و فیش آن تهیه و در محل خود گذاشته می شود . حقوق و مزایای مدیر ماهی پانصد تومان بیشتر نیست . مرد بسیار فاضل و پرکار و وظیفه شناسی است و می گفت من در ساعات خدمت اداری به کاری جز کتابداری که فهرست نویسی یکی از لوازم آنست نمی پردازم. حقوق می گیرم، دیگر نه .

هرکه نزدیک حاکم جابر کرد حق را برای حق ظاهر
 مستعد شد رضای رحمن را مستحق شد ریاض رضوان را
 جامی^۱

احقاق حق يك بچه

حکایاتی که ملل در باره عدل و انصاف بعضی از پادشاهان خود دارند فراوان است . قصه انوشروان را با پیرزنی که کلبه محقری در جوار قصرشاهی داشت و حاضر به فروش آن نشد شنیده اید و می دانید که بر طبق این روایت شاه انوشروان مجبور شد امر کند که عمارت را چنان بسازند که خانه پیرزن را شامل نشود، و او را آزاد بگذارند تا مردم از خسرو ایران عدل و انصاف بیاموزند . قصه زنجیر عدل آن پادشاه و تظلم کردن يك خربه درگاه او را نیز که در سیاستنامه نقل شده است اگرچه افسانه صرف است و از اشتباه در معنی «زنجیر عدل» ناشی شده است لابد خواننده و شنیده اید. ترکان عثمانی از عدالت و قانون دانی سلطان سلیمان اول قصصی دارند و او را به همین علت است که سلیمان قانونی نام نهاده اند. آلمانها حکایتی از فردريك اول می گویند

شبیبه به قصهٔ پیرزن و انوشروان، و می‌گویند صاحب‌ملك به شاه‌گفت مادام که قاضیان ما در عدلیه نشسته‌اند نمی‌توانی مرا از خانه و ملکم محروم کنی. در انگلیس نیز در یکصد و شصت سالی قبل ازین چنین وقعه‌ای پیش آمد: نایب‌السلطنه وقت فرمان داده بوده خیابانی را باز کنند که امروز هست و Regent Street نامیده می‌شود، یعنی خیابان نایب‌السلطنه، و در راه این خیابان دکان کوچکی متعلق به یک کاسب بود که حاضر به فروش آن نمی‌شد، و می‌گفت اگر تا سقف دکانم آن را از طلا پر کنید نمی‌فروشم، و نتوانستند آن را با جبار ازو بگیرند.

اما حکایتی که می‌خواهم اکنون برای شما بگویم داستان واقعی احقاق حق یک پسر بچه است که شصت سالی قبل ازین اتفاق افتاد، و چند سال پیش در بارهٔ آن فیلمی درست کرده بودند به نام Winslow Boy یعنی پسر وینسلو (وینزلو). چنانکه عرض کردم این قصه مبتنی بر واقع است اگرچه آنچه بنده خواهم نوشت بیشتر با قصهٔ فیلم موافق است.

پسری دوازده ساله به نام وینزلو (وینسلو) وارد مدرسه‌ای شد که برای تربیت دریانوردان و صاحب‌منصبان دریاداری انگلستان بود، و چند روزی به پایان سال اول دورهٔ تحصیل و تربیتش مانده بود که او را از مدرسه بیرون کردند. پسر به خانهٔ پدر و مادری برگشت اما از خجلت و سرافکنندگی جرأت نمی‌کرد پدرش را ببیند و کاغذی را که رئیس مدرسه در باب اخراج او نوشته بود به پدر بدهد. ولی پدرش به او گفت از واقعه

مطلع شد و او را به حضور خود خواسته بی آنکه نسبت به او خشم و تشدد بیجا کند با کمال قرصی و محکمی گفت : در این کاغذ به تو نسبت دزدی داده اند، از من خجالت و رودربایستی نداشته باش ، راست بگو بینم ، این پنج شیلینگ را دزدیده ای یا نه . پسر هم با کمال اطمینان و سادگی جواب داد: نه، پدر، ندزدیده ام.

از لحن ادای او پدرش مطمئن شد که راست می گوید. روز بعد پیش و کیلی رفت که به کارهای قانونی این خانواده رسیدگی می کرد ، و با او نزد مدیر مدرسه رفت و آقای وینز لو گفت که بر من مسلم شده است که فرزند من این دزدی را نکرده است و شما او را بیجهت اخراج کرده اید، و می خواهم که او را دوباره در مدرسه بپذیرید . مدیر گفت بر ما هم مسلم شده است که او این دزدی را کرده است ، و حاضر نیستیم در مدرسه بچه ای داشته باشیم که دستش کجست . پدر گفت: بر حسب فرمان مشروطیت هیچک از تبعه شاه را بدون محاکمه نباید مجازات کرد و حتی اگر اداره ای از ادارات دولتی و یکی از وزارتخانه ها کسی را بی محاکمه تنبیه یا اخراج کرده باشد آن شخص می تواند از اداره و از وزارتخانه و از پادشاه به محکمه عدلیه شکایت کند ، و من به موجب این قانون از وزارت درباری و از شاه به دادگستری شکایت می کنم.

این و کیلی که وکیل خانوادگی آقای وینز لو بود گفت : باید به مقتدر ترین و کافی ترین و کلای عدلیه رجوع کرد و از او خواهش کرد که این قضیه را به محکمه بیاورد . اسناد و مدارك قضیه را تهیه کرد و آن

وکیل درجهٔ اول را که وکیل مجلس هم بود دیدند و او گفت من ابتدا باید پسر وینزلو را ببینم و با او صحبتی بکنم اگر از بیگناهی او خاطر منجمع شد قضیه را قبول می‌کنم. شبی به خانهٔ آنها آمد و او را پشت میزی واداشت بایستد و از او سؤالانی کرد. در محاکم عدلیهٔ انگلستان وقتی که مدعی العموم می‌خواهد کسی را که ظن مقصر بودن در بارهٔ او می‌رود امتحان و استنتاج کند با او به نحو بسیار سختی رفتار می‌کند و چنان او را سؤال پیچ می‌کند که دست و پای خود را گم کند و بی اختیار حرف‌هایی بزند که از پیش حاضر نکرده است، و اگر تقصیر کرده باشد خود را لو خواهد داد.

این وکیل درجهٔ اول با پسر وینزلو همین معامله را کرد و بی درپی از او سؤال کرد و به او نسبت تقصیر داد و چنان به او تشر زد و تنیدی کرد که بچه بگریه افتاد و از میدان در رفته به آغوش مادرش پناه برد. در موقعی که پدر و مادر و خواهر بچه و حتی وکیل خانوادگی‌شان از بیرحمی و سنگدلی این وکیل غرق تعجب و دل‌تنگی شده بودند، و یقین کرده بودند که چون بچه را مقصر می‌دانند قضیه را به عهده نخواهد گرفت آقای وکیل عالی مقام به وکیل خانوادگی ایشان با کمال ملایمت و خوشی گفت «مسلم است که بچه بی گناه است، اسناد و مدارک قضیه را به دفتر من بفرست تا آن را تعقیب کنم».

خوب، حالا قضیه از چه راهی باید تعقیب شود و چه عنوانی به آن باید داد. وکیل عالی رتبه تشخیص می‌دهد که این امر در

درباداری و وزارت دریا داری حاضر به تغییر تصمیم خود نشوند و بچه را در مدرسه نپذیرند باید برطبق قانون «حقوق و امتیازات تبعه شاه» از شخص اعلیحضرت همایونی به عدلیه شکایت برد. این نوع شکایتها به نظر شاه می‌رسد، و اگر او متقاعد شود که مطلب محتاج رسیدگیست در زیر شکایت نامه این چهار کلمه را می‌نویسد که Let right be done یعنی به قانون حق عمل شود.

محتاج به گفتن نیست که وزارت درباداری حکم مدرسه را درست می‌داند و حاضر به جبران کردن این مجازات ناحق نمی‌شود، و آقای وینزلو به آن وکیل مجلس که نماینده ناحیه خود اوست متوسل می‌شود که مطلب را در مجلس عامه مطرح کند. این وکیل مجلس سؤالی به وزارت درباداری می‌فرستد، و یکروز وزیر و معاون او برای جواب حاضر می‌شوند و در جواب وکیل می‌گویند که ما مطمئنیم که اخراج این پسر از مدرسه کاملاً به حق بوده است.

همه وکلا مطلب را دنبال می‌کنند تا حکم استیضاح را پیدا می‌کند، و در جلسه علنی مجلس چنان مورد بحث می‌شود که بعد از اتمام آن باید رأی گرفت، و اگر اکثر وکلا در این قضیه بر خلاف دولت رأی دهند دولت ناچار به استعفا خواهد شد. در ابتدای بحث عدّه زیادی از وکلای مجلس از اینکه چنین قضیه‌ای مطرح شده است دلخورند و می‌گویند در این موقعی که ممکنست هرساعت جنگ بزرگی بین انگلیس و آلمان و دولتهای دیگر در بگیرد (چون سال ۱۹۱۴ بود که

این قضیه مطرح شد)، و چنان شور و غوغائی در جزیره ایرلند بر پا شده است و استقلال خود را می‌خواهند، و زنها در انگلستان سر بلند کرده‌اند و با مردم و با دولت مبارزه می‌کنند تا به ایشان حق رأی داده شود، چه معنی دارد که یک‌روز تمام از وقت مجلس عامه در قضیه‌ای به این حقیری تلف شود. آن وکیل عالی رتبه که تعقیب قضیه را بهمه گرفته است در ابتدا چون طباع مجلسیان را حاضر به شنیدن حرف صحیح نمی‌بیند چیزی نمی‌گوید، اما همینکه مباحثه طول می‌کشد در اواخر جلسه از جا برمی‌خیزد و می‌گوید: این مهم نیست که آیا این پسر بچه این پنج شیلینگ را دزدیده است یا نه، این مهم است که حق یک نفر انگلیسی نباید ضایع شود. اگرما این امر را سهل بگیریم و بی‌اعتنائی نشان بدهیم فردا حق بزرگتری پایمال خواهد شد، و کم‌بکم عادت می‌کنیم که زیر بار زور برویم. باید در این باب اصرار بورزیم تا شاه در زیر این شکایتنامه آن عبارتی را بنویسد که قرن‌ها مورد حرمت بوده است و در هر شهر و ده و محله و کوچه‌ای دل هرانگلیسی را از شریفترین تا وضع‌ترین افراد می‌لرزاند و مشقات زندگی را بر آنها سهل و تحمل پذیر می‌سازد، آن چهار لفظی را بنویسد که ضامن حفظ حقوق ماست: Let right be done - به قانون حق عمل شود.

قوت کلام این وکیل بحدی بود که غالب مجلسیان به خروش درآمدند و وزیر درباری حس کرد که اگر رأی گرفته شود حتی طرفداران دولت هم ممکنست در این مورد برضد وزارت درباری

رأى بدهند ، ازجا برخاست وبه مجلس قول دادكه دستور دهد مطلب را درمحكمه عدليه مورد رسيدگى قرار دهند و ازخود آن پسر و شهود له و عليه او استنطاق كنند تامعلوم شودكه آيا بيگناه است يامقصر .

شكايت از مطرح شدن اين قضيه كوچك منحصر به نمايندگان مجلس نبود . روزنامه نويسان و تمام مردم مملكت در اين باب بحث مى كردند ، و عقیده بسيارى از ايشان بر اين بود كه نبايد وقت مجلس و عدليه در سراين كارتلف شود . خواهر اين پسر نامزدى داشت ، و پدر اين نامزد او تهديد كرده بود كه اگر قضيه را به عدليه بكشيد من مانع از عروسى خواهم شد . خرج و كيل و مخارج محاكمه بسيار سنگين بود ، و براى آنكه آقاى وينزولو از عهده اين مصارف بر آيد ناچار شد كه از گوشه مخارج زندگى خود مبالغى بزند و حتى پسر بزرگترش را از دانشگاه اكسford بيرون بياورد و او را بفرستد كه دربانك مستخدم شده نان خود را در بياورد . دخترش مجبور شد كه كارى قبول كند و عايدى مختصرى داشته باشد كه در خرج خانه افاقه اى بشود . ناله زن او بلند بود كه در راه اين لجاج و غرور خود ما را به روزسياه مى نشانى . اين شكايتها به كنار ، ضمناً به آن وكيل عالى رتبه پيشنهاده شد كه رياست ديوان تميز را به تو خواهيم داد ، اما او ديد كه اگر اين منصب را قبول كند نخواهد توانست كه آن قضيه را دنبال كند . او قبول نكرد و همان طور كه او گذشت كرد خواهر آن پسر هم از نامزدش گذشت و همگى به هر نوع سختى و ناگوارى كه در راهشان بود ساختند ، و قضيه

در دیوان تمیز مطرح شد .

محاكمه سه روز طول كشيد . از آن پسر و از كسانی كه برضد او شهادت داده بودند ، و از كسانی كه او را استنطاق و محكوم و اخراج کرده بودند ، استنطاق شد . صاحبمنصبی را كه در مدرسهٔ درياداری آن پسر را محكوم کرده بود ، و كیل آن پسر سؤال پیچ كرد . از او پرسید آیا شما هرگز تحت محاكمهٔ نظامی قرار گرفته‌اید ، و او جواب داد بله . پرسید به چه تهمتی ، گفت به تهمت اینکه كلاه خود يك نفر دیگر را دزدیده‌ام . پرسید نتیجه چه شد ، گفت تبرئه شدم . گفت خوب ، و كیل هم داشتی ، گفت بلی ، يك صاحبمنصب و كیل مدافع من بود . پرسید در آن موقع چندساله بودی ، گفت بیست و يكساله . گفت آیا در موقعی كه این بچه را محاكمه كردید و او را محكوم كردید برای او و كیل معین كردید ، گفت نه ، ولی كار او فرق داشت - و كیل فریاد زد كه بلی ، فرق داشت ، فرقی این بود كه تویك جوان بیست و يكساله بودی ، و مع هذا و كیل مدافع داشتی و او يك بچهٔ دوازده ساله بود و و كیل مدافع نداشت .

خلاصه ، بعد از سه روز رسیدگی معلوم و محقق شد كه بچه بیگناه بوده است ، مدعی‌العموم دعوای خود را برضد او پس گرفت و اقرار به تقصیر وزارت درياداری كرد . دولت انگلیس جریمهٔ نقدی هنگفتی به ولی طفل داد و آن پسر پس از دو سال به سر بلندی به مدرسه برگشت . همهٔ اهل مملكت خشنود شدند كه حق يك بچه پاual نشد .

وکیل عالی رتبه گفت : خوشحالم - نه از اینکه عدالت مجری شد ، زیرا که اجرای عدالت مشکل نیست - از این خشنودم که بحق عمل شد ، و این بسیار مشکل است . کسی را که تفصیری نکرده است نباید مجازات کرد ، و مجازات نابحق باید جبران شود ، و شکایت اگر از خود شاه هم باشد باید به آن رسیدگی شود ، و هیچ کس را بدون محاکمه نباید محکوم و مجازات کرد ، و هر کس که تحت محاکمه درمی آید باید وکیلی داشته باشد که از او دفاع نماید . حق اینست ، و باید به قانون حق عمل شود .



واقعه ای که این نمایش و داستان فیلم از آن گرفته شده است در ماه اکتبر سال ۱۹۰۸ میلادی اتفاق افتاده بود . وکیل دعاوی (که در این نمایش به نام سررابرت مرتن خوانده شده است) در اصل قضیه دادرسی نامش سرادوارد کارسن بود ، که يك نفر وکیل ایرلندی بسیار زبردست بود ، و در ترجمه حال او کسی کتاب خیلی خوبی نوشته است و این وقعه را از شاهکارهای دوره وکالت او معرفی کرده و به تفصیل تمام آنجا بیان کرده است . می گوید پسر جوانی به نام جرج آرچرشی را در مدرسه نیروی دریائی شاهی متهم کردند به اینکه پنج شیلینگ حواله پستی ، متعلق به يك جوان دیگر از شاگردان همان مدرسه را دزدیده و رفته و از پستخانه نقد کرده است . اولیای مدرسه نامه ای به پدر این جوان شاگرد مدرسه نوشتند به این مضمون که « مقتضی است فرزند

خود را از این مدرسه بیرون ببرید». جرج به شدت هرچه تمامتر اعلام می‌داشت که بیگناه است و می‌گفت «درستست که من بعد از ظهر همان روزی که دزدی روی داد به پستخانه رفتم، ولی برای این رفته بودم تا يك حواله پستی به مبلغ پانزده شیلینگ و نیم بخرم».

خانمی که در پستخانه آن حواله پستی را نقد کرده و این یکی را فروخته بود می‌گفت که من یقین دارم آن هر دو معامله را يك نفر کرد، ولی اقرار می‌کنم که نمی‌دانم آیا این جرج همان پسر است که آن دو معامله را کرد یا نه. حواله پنج شیلینگی به نام Beck بود و نقد کننده آن امضای صاحب حواله را بر پشت آن نوشته و پول را گرفته بود. به جرج گفتند امضای يك را بنویسد، و نوشته او را با ظهر نویس حواله مقابله کردند، و يك متخصص خط‌شناسی گفت این هر دو خط يك نفر است، و این شهادت آن خانم را تأیید کرد.

جرج را پدرش از مدرسه بیرون آورد، ولی برادر مسن‌تر جرج (سرگرد مارتین آرچرشی) یقین داشت این امضای پشت حواله خط برادر او نیست، و به پدرش پیشنهاد کرد که بروند و با سر ادوارد کارسن وکیل دعاوی مشهور مشورت کنند شاید بتوان آن پسر را از آن تهمت مبرا ساخت. کارسن که آمد بعد از سه ساعت مذاکره و استنتاج کردن و سؤال پیچ کردن جرج اعلام داشت که بچه راست می‌گوید. نظر او این بود که رأی آن خط‌شناس چندان مورد اعتنا نیست و خانم مأمور پست هم کاملاً ممکنست اشتباه کرده باشد.

و یقین داشت که اگر در قضیه تجدید نظر شود و آن را به محکمه دادگستری
 احاله کنند می توان بیگناهی جرج را ثابت کرد . ولیکن اولیای نیروی
 دریائی حاضر نبودند قضیه ای را که در مرکز نیروی دریائی مورد
 رسیدگی شده بود و رأی اولیای امر در آن باب صادر شده بود از نو
 به محکمه عادی بکشند. بدین ترتیب قریب به دو سال بیهوده گذشت، و در
 این مدت وزارت دریاداری دوبار به این قضیه خودشان رسیدگی کردند،
 ولی هیچ بار خود جرج در مجلس بازرسی حضور نداشت و کسی نبود
 که از جانب او مدافعه و قضیه را دنبال کند و شهودی را که بر علیه او
 گواهی داده بودند استنطاق نموده خطای ایشان را روی دایره بریزد.
 بنابراین این بازرسیها هم مؤید تصمیم سابق شده بود. جرج نمی توانست
 تقاضای محاکمه نظامی بکند چونکه هنوز در خدمت دریائی به درجه
 صاحبمنصبی نایل نشده بود . پس چگونه باید محاکمه را به جریان
 انداخت؟ کارسن مصمم شد به شیوه ای عمل کند که به «تقاضای احقاق
 حق» معروفست. این شیوه عبارت از اینست که: يك نفر از تبعه در آن
 ایام نمی توانست از مقام سلطنت شکایت کند، ولیکن اگر یکی از تبعه با
 مقام سلطنت قراردادی بسته بود مجاز بود هر منازعه ای را که با یکی از
 دوائر دولتی و وزارتخانه ها دارد به محکمه ای از محاکم دادگستری بکشد،
 و این امر حق مسلمی بود از برای او ، استدلال کارسن این بود که آقای
 آرچرشی، پدر جرج، با وزارت دریاداری قراردادی دارد که فرزند او را
 در اسیرن در مدرسه دریانوردی تربیت نمایند تا بعدها بتواند داخل

نیروی دریائی بشود.

اما وقتی که عاقبت در تاریخ ۱۲ ژوئیه ۱۹۱۰ محاکمه آغاز شد مدعی‌العموم از جانب مقام سلطنت اظهار داشت که به کار بردن شیوه «تقاضای احقاق حق» در این مورد محل ندارد، زیرا که مقام سلطنت حق دارد هروقت که می‌خواهد هرکسی را که استخدام کرده است از خدمت اخراج کند، قاضی هم در این باب با او موافقت کرد. کارسن از اینکه چنین مانع قانونی در سر راه احقاق حق موکلش تراشیده بودند بی‌نهایت غضبناک شد. از رأی محکمه استیناف داد و در مرحله استیناف زرنگی کرده قدری از استدلالهای مربوط به اصل دعوی و ستمهایی را که نسبت به آن بچه بیچاره کرده بودند به عرض قضات رسانید. قضات علاقه‌مند شدند و تصمیم گرفتند موضوع محاکمه معرض رسیدگی ثانوی قرار گیرد، و عاقبت محاکمه بچه سرگرفت.

جرج مدت دو روز در برابر استنطاقهای سخت مدعی‌العموم پایداری کرد و بخوبی از عهده او برآمد و مطالبی که او گفت مورد تأیید یلکتر فیک مدرسه اوهم شد. عمده اتکای دولت در مقصر شناختن جرج و اخراج او از مدرسه بر شهادتی بود که خانم پستچی داده بود. این خانم را کارسن چنان استنطاق پیچ کرد که ندانست چه بگوید و چه بکند. همین قدر آخر کار معلوم شد نمی‌توانسته است این شاگرد را از آن شاگرد تمیز بدهد، و اقرار کرد که قبل از آنکه من بتوانم مستقلاً و مستقیماً در باره واقعه اطلاعی بدهم مدیر آن شعبه پستخانه به من القا

کرد که آن برات پستی دزدی شده را یکی از بچه‌های مدرسه در یاداری نقد کرد، و من از همه وقایع آن روز غیر از این هیچ چیزی بیاد ندارم. سپس روشن شد که آنچه او به عنوان مذاکره خودش با مدیر شعبه پستخانه حکایت می‌کند با آنچه مدیر شعبه در این باب نقل می‌کند هم مطابقت ندارد. بدین جهت اعتماد از خوبی حافظه و صحت شهادت این خانم بکلی سلب شد.

روز چهارم محاکمه آقای مدعی العموم برخاست و رسماً اعلام داشت که مقام سلطنت بیگناهی جرج آرچرشی را می‌پذیرد. ولی وزارت در یاداری هنوز هم بی‌لطفی می‌کردند و حاضر به دوباره پذیرفتن پسر جوان در مدرسه نبودند تا عاقبت کار به مجلس شوری کشید و وزیر در یاداری ناچار شد به بیگناهی بچه اقرار کند و هفت هزار و یکصد و بیست لیره به والد او تقدیم کند. در جنگی که در ۱۹۱۴ در اروپا در گرفت این جرج بادرجه افسری در یکی از هنگهای نظام به خدمت پذیرفته شد و در همان سال اول بر اثر جراحتی که در نبرد ایپر Ypres به او رسید درگذشت.

چنانکه دیده می‌شود اصل قصه خود دارای پست و بلندیهایی جذاب و حادثه‌های نمایش‌وار بوده است. هر قصه‌ای که کارسن در آن دخیل بود محتمل بود همین اندازه جذاب گردد، و این یکی از بزرگترین پروژهای او بود. نمایش نویس Terence Rattigan (ترنس راتیگان) درام موجودی را که در زندگی واقعی اتفاق افتاده بود گرفته است و

آن را به صورت نمایش جذابی، جذابتر از اصل، در آورده است. بیشتر حوادث و مطالب مندرج در نمایش لفظ بلفظ عین همانهاست که در اصل وقعه تاریخی بوده است. تفاوت‌هایی که بین قصه اصلی و قصه نمایش موجود است از این قبیل است که مثلاً بین محاکمه نخستین که کارسن در آن دخیل بود (و روز ۱۲ ژویه روی داد) و محاکمه دوم که بعد از رأی محکمه استیناف پیش آمد فقط دوهفته (بلکه کمتر) فاصله شد. این فاصله را نمایش نویس از دوهفته به پنج ماه رسانیده است. در نمایش ظاهراً آن تقاضای استیناف در محکمه مردود می‌شود و محاکمه آخری در نتیجه اقدامات رفیق مرتن در مجلس شوری صورت وقوع می‌یابد. این امر راتیگان نمایش نویس را قادر کرده است به اینکه مباحثات و مشاجرات پریهجان پارلمانی را داخل داستان کند و مجال داده است که جریانهای درام خانوادگی را در زندگانی شخصی خانواده وینزولو به روی صحنه بیاورد. همچنین در نمایش استشاره پدرشاگرد مدرسه از مرتن وکیل دعاوی، بعد از آن است که وزارت دریاداری دوبار رسیدگی می‌کنند نه پیش از آن، سبب این تغییر ظاهراً این باشد که استنطاق کردن مرتن از آن پسر متهم قدری دیرترک پیش بیاید و در واقع اوج حوادث پرده اول نمایش باشد.

جزئیات مجلس استنطاق مرتن از پرسک (رانی) که در نمایش آمده - هرچند که واقعاً چنین استنطاقی روی داده بود - همگی ساخته خیال و تصور نویسنده است و آن را راتیگان بدون آنکه در برابر خود

گزارشی یا سندی داشته باشد ترتیب داده است ، بدین طریق که فوت و فن کارسن را در استنتاج و سؤال پیچ کردن شهود مورد تحقیق و تدقیق قرار داده است ، در بعضی جاها آن را کمی ساده تر کرده و در برخی جاها مبالغه و اغراق را در آن راه داده است . نتیجه نمونه بسیار جاندار و بارزی شده است از مهارت کارسن در استنتاج و حرف بیرون کشیدن از شهود در عالم زندگی واقعی . غیر ازین بسیاری از خصوصیات اخلاقی و ممیزات کارسن را هم گرفته و در شخصیت سررا برت مرتن گنجانده است ولی خود نمایش نویس گفته و درست هم گفته است که بیشتر خصوصیات و صفات ممیزه‌ای که در اشخاص نمایش گنجانده است مبتنی بر خیال پردازی خود اوست و لزومی ندارد که حتماً از حقیقت واقع گرفته شده باشد . هر نوع صفتی یا حادثه‌ای را که از برای پروراندن نمایش و شخصیت‌های آن لازم تشخیص داده است اختراع کرده یا تغییر داده است . مثلاً برادر بزرگتر آن پسرک در زندگی واقعی ، بکلی با برادر بزرگتری که در نمایش دیده می‌شود متفاوت بوده است .

اشخاص نمایش صفات بسیار بارز و افکار و خصوصیات خارق‌العاده ندارند و اشخاص عمیقی نیستند ، مع‌هذا بیننده آنها را محبوب و مطبوع می‌یابد و می‌پسندد ، بخصوص آرثروینزلو ، که با آن همه مشکلات و سختیها از ناخوشی و ضعف و تنگدستی و مخالفت مردمی با او دست بدگریبان است و با وجود این آن قدر پافشاری و

پایداری می‌کند مردی دوست‌داشتنی است. ختم‌نمایش به‌واقع‌ایست که آن‌هم از حقیقت واقع‌گرفته شده است و با وجود این خاتمه‌ای از آن مهم‌تر و جذاب‌تر برای این داستان نمی‌توان تصور کرد. حادثه اینست: در روز آخر محاکمه در موقعی که قضیه در محکمه مورد رسیدگی بود پسرۀ وینزلو در جلسه حضور نداشت و کیفیت ختام محاکمه را ندید، از برای او نقل کردند؛ وکیل مدافع از او پرسید «کجایه بودی؟» گفت «سینما رفته بودم». گفت «در سینما که نشسته بودی دلت شور نمی‌زد و نگران نبودی که محاکمه چه خواهد شد؟» گفت «نه، از اول خاطر جمع بود که همین قدر که کار به محاکمه و رسیدگی بکشد حتم است که بیگناهی من روشن خواهد شد». و شاید این ایمان به پیش رفتن حق و حقیقت را بتوان موضوع و اساس این نمایش دانست.

رایگان نویسنده این نمایش از نویسندگان و درام نویسهای بنام انگلستان بود و بعضی از نمایشهای او خیلی خوب گرفت (دوای آنها بود که هر يك بیش از هزار روز متوالیاً در يك تماشاخانه لندن نمایش داده شد). این نمایش «پسرۀ وینزلو» را در ۱۹۴۶ نوشت و علاوه بر آنکه در تماشاخانه آن‌را نشان دادند فیلم‌هم از آن ساختند و چنانکه عرض کردم خلاصه‌ای که من از آن تهیه کردم و خواندید از روی همان فیلم بود. از نمایشنامه‌اش هم صدها هزار نسخه چاپ و منتشر شده است و من از نسخه‌ای که در جزء کتابهای لانگمنز Longmans چاپ شده است و الووی Elloway آن‌را نشر کرده و بر آن مقدمه نوشته است نیز در تهیه این گفتار استفاده بسار کردم.

ایرانیان

نمایشی از تصنیفات آیسخیلوس

متجاوز از دوهزار و چهارصد سال پیش ازین يك نفر نمایش نگار یونانی تراژدی عالی و بزرگی به نام «پارسیان» یا «ایرانیان» نوشت که موضوع آن يك وقعه تاریخی بود و به این جهت اولین و قدیمترین درام تاریخی محسوب می شود که به دست ما رسیده است.

این نمایش نگار یونانی آیسخیلوس نام داشت که در زبان فرانسه اشیل می گویند و نمایش ایرانیان را در سال ۴۷۲ قبل از میلاد مسیح با سه نمایش دیگر به معرض تماشا گذاشت و موضوع نمایش حمله ای بود که ایرانیان در تحت قیادت خشیارشا شاهنشاه هخامنشی به خاک یونان بردند و به انهزام مهاجمین منتهی گردید . این لشکرکشی و شکست ایرانیان هشت سالی قبل از موقع نمایش رخ داده بود ، و آیسخیلوس نه تنها آن وقعه را دیده بوده است خود در آن شرکت کرده و با ایرانیان نیز برخورد کرده است .

بد نیست که بدو زمینه تاریخی این تراژدی را به اجمال وصف

یونانیان در عهد دارای بزرگ (داریوش اول) لشکری به اراضی متعلق به ایران کشیده بودند و یکی از بلاد آن ناحیه را گرفته بودند و معبد آن را سوزانده بودند . دارای بزرگ از برای تلافی این حرکت لشکری به یونان فرستاد ، این لشکر او در دشت ماراتن با اهل یونان روبرو گشته جنگ کردند و از قراری که مورخین یونانی می گویند شش هزار نفر از ایشان بقتل رسیدند و مجبور به عقب نشینی و بازگشت به ممالک خود شدند . دارای بزرگ در نظر داشت که از برای تأدیب و سرکوبی یونانیان لشکر به آن سامان بکشد اما عمرش وفا نکرد . از آن زمان جماعتی از یونانیان که در دربار خشیارشا پسر دارا جمع آمده بودند وداعیه فرما نروائی در سرداشتند شاهنشاه ایران را مدام تحریک می کردند که لشکر به یونان کشیده آن سرزمین را مسخر کند و به یونانیانی که هواخواه ایران و مطیع شاهنشاه آن بودند بسپارد یعنی زمام امور حکومت را در دست همین تحریک کنندگان بگذارد . خشیارشا عاقبت مصمم به مبادرت کردن به این جنگ گردید . مجلس مشورتی مرکب از سران قبایل و بزرگان درباری ترتیب داده ایشان را از نیت خود آگاه کرد و رأی ایشان را خواست . مردونیه که در عهد دارای اول سپهسالار ایران بوده و چند سال قبل از این تاریخ لشکر به خاک یونان کشیده و در ماراتن دچار هزیمت شده و بدان سبب از منصب سپهسالاری معزول گردیده بود با گفته شاهنشاه موافقت کرد و اصرار ورزید که شخص شاهنشاه لشکر به آن سرزمین ببرد و مردم یونان به سزای امانت به میان آنان کرده

بودند برسند .

سایر حاضرین جرأت این را نداشتند که برخلاف رأی شاه و سپهسالار سابق سخنی بگویند و بدین جهت همه ساکت بودند تا اردوان پسر گشتاسپ که عموی شهنشاه بود بسخن درآمد. او گفت من به برادرم دارا گفتم به مملکت اسکوچه‌ها لشکر مکش که قومی بیابان گردند ، اوسخن مرا نپذیرفت و جماعتی از سپاهیان رشید خود را فدا کرد . اکنون شهنشاه قصد حمله بر مردمی را دارد که از اسکوچه‌ها برترند و در دریا و خشکی دلیرترین مردم بشمار می‌روند، چون این اقدام خطرناک است بر من واجبست که حقیقت را بگویم . نیت تو اینست که بر هلسپونت پلی بسته از راه اروپا به یونان بروی، ولی از آن بیندیش که یا در خشکی و یا دریا یا در هر دو جا از اهل یونان شکست یابی . تصور کن که در خشکی بر تو فایق نیایند ولی در دریا برتری یابند ، در این صورت می‌توانند به سمت هلسپونت رفته پل را خراب کنند . پس حیات و ممات شاه و شوکت و شکست ایران منوط به يك پل خواهد بود . در هیچ کاری شتاب جایز نیست بالخصوص در امر جنگ . مجلس را مرخص کن و در این کار درست بیندیش و سپس رأی خود را بفرما . خدا خوش ندارد که کسی جز او دعوی بزرگی کند . و اما مردونه که از یونانیان به تحقیر سخن می‌راند ، مفتری است و مفتری مقصر است . اگر با اهل یونان جنگ باید کرد خواهیم کرد اما شهنشاه نباید به سرکردگی سیاه برود ، بلکه همین جا در مملکت بماند . مردونه خود

با هر چه سپاه و سرکرده که می‌خواهد به جنگ یونان برود، او و من هردو اولاد خود را بگرو به شاه بسپاریم، اگر مردونه در جنگ فایز شد شهنشاه اولاد مرا بکشد، و اگر شکست خورد اولاد او کشته شوند و خود او نیز اگر بسلامت از میدان جنگ برگشت مقتول شود.

خشیارشا از این گفتار عموی خود درحشم شد، ولی او را به واسطه قربانی که داشت مجازات نکرد، و دوباره تصریح کرد که مصمم به تنبیه و گوشمالی یونانیان هستم، چه بعد از آنکه شهر ما را آتش زدند اگر اقدامی نکنیم جری خواهند شد و باز چنین حمله‌ها خواهند برد، پس مصلحت و عدالت اقتضا می‌کند که رفتار ایشان را تلافی کنیم.

هرودوتس مورخ یونانی از قول ایرانیان افسانه‌ای حکایت می‌کند به این مضمون که بعد از ختم آن مجلس شهنشاه در آنچه عم او گفته بود اندیشه کرد و معتقد شد که به یونان نباید لشکر کشی کرد ولی شب بخواب دید که مردی شکیل و قوی هیکل بر او ظاهر شد و او را براین تغییرنیت ملامت نمود. صبح روز بعد خشیارشا خواب خود را فراموش کرده بود و بزرگان دولت و سران قوم را طلبیده به ایشان گفت من جوان و بی تجربه‌ام و هنوز پخته و کامل نشده‌ام و اشخاصی که مرا به جنگ تحریک می‌کنند راحت نمی‌گذارند. دیروز با عم خود تندی کردم اما پس از تأمل دانستم که رأی اردوان صحیح بود و بنابراین تصمیم خود را تغییر داده‌ام و با اهل یونان جنگ نخواهیم کرد.

بزرگان و سرکردگان مشعوف گردیده تعظیم نمودند و رفتند،

ولیکن شب بعد باز همان شخص در خواب بر او ظاهر شد و او را ملامت کرد و گفت اگر فوراً به جنگ با یونان مبادرت نکنی خوار و پست خواهی شد. خشیارشا سراسیمه از خواب جست و کس فرستاده عم خود اردوان را به حضور خود خواست و با او گفت عقیده تودرست بود و من بی جهت به تو سخت گفتم ولیکن شخصی به خواب من می آید و مرا توییح و سرزنش می کند. اگر این روحی است که مشیت الهی را به من الهام می کند باید که بر تو نیز ظاهر شود. پس با جامه مراپوش و بر تخت من بنشین و در بستر من بخسب تا ببینم چه می شود. اردوان البته راضی نمی شد که بر تخت شهنشاهی بنشیند اما پس از اصرار شاهنشاه به این کار تن در داد مع هذا به برادرزاده خود نصیحت کرد که رأی عاقلانه را بپذیرد و به آنچه در خواب بر او ظاهر شده است اعتنا نکند. پس جامه خشیارشا را پوشیده در بستر او خفت در خواب شنید که شخصی به او می گوید تو رأی خشیارشا را می زنی تا به یونان نرود. بدان که جزای این عمل را خواهی دید و شهنشاه نیز اگر رأی ترا بپذیرد بی مجازات نخواهد ماند.

اردوان تسلیم شد و به شاهنشاه گفت که معلوم می شود اراده خدا بر این قرار گرفته است. خلاصه این قضیه اینکه رأی شاه و درباریان او که ابتدا با هم تناقضی داشت عاقبت بر این قرار گرفت که شاهنشاه به یونان لشکر بکشد. چنین کردند، و برای آن جنگ مشغول تدارك وسائل شدند چهار سال این تداركات و تجهیزات طول کشید و سال پنجم

که سال ۴۸۰ قبل از میلاد بود لشکری به جانب یونان براه افتاد که چشم روزگار تا آن روز چنان لشکر ندیده بود . از چهل و نه قوم و ملت عالم در این لشکر سپاهی جمع آمده بود . در دریای داردانل که همان هلسپونت قدیمهاست از چوب و طناب پلی بستند که از آن گذشته به خاک اروپا وارد شوند و خشیارشا سپاه خود را سان دید و اردوان عمومی خود را از آنجا به شوش برگردانید و سرپرستی خانه و مملکت خود را به او وا گذاشت . سپس از پلی که ساخته بودند عبور نمودند . شماره سپاهیان بری را يك میلیون و هفتصد هزار نفر نوشته اند . بعضی از اقوامی که در این لشکر داخل بودند از این قرارند : اهل پارس ، اهل ماد ، اهل گرگان ، اهل آشور ، اهل کلد ، اهل بلخ ، اهل هند ، اهل هریوه ، پهلویها و خوارزمیان و سغدیان و خزرها و سیستانیها و عربها و حبش و اهالی ولایات یونانی آسیای صغیر . نیمی از اینها سواره نظام بودند و باقی پیاده . در دریا به قول آیسخیلوس و نویسندگان بعد از او شاهنشاه ایران هزار و دویست کشتی بزرگ داشت که در آنها سه صف پاروزن می نشستند ، و بعضی از ملل مجاور ایران در تهیه این کشتیها با شهنشاه کمک کرده بودند .

سپاهیان بری در سواحل بحرالجزایر طی طریق کرده از خاک مقدونیه گذشتند و ولایات شمالی یونان را مسخر کردند . بعضی از بلاد یونان به نشان تسلیم و اطاعت آب و خاک خدمت شاهنشاه ایران فرستاده بودند و می دانستند که مورد تعرض سپاه او نخواهند شد . اما سایرین در

وحشت و هراس می‌زیستند .

در هیچ ناحیه‌ای عامهٔ مردم و سواد اعظم راضی به جنگ کردن با ایران نبودند و فقط اولیای امور و ارباب ثروت و قدرت بودند که جنگ را اختیار می‌کردند . ولی اهل شهر آتن بجای و پایداری هرچه تمامتر طرفدار جنگ بودند و مرگ بانبوه را بر تسلیم دشمن شدن ترجیح می‌دادند . هرودوتس می‌گوید اگر آتنیها از ترس پارسیان مملکت خویش را ترك می‌کردند و یا در محل خود مانده مطیع و منقاد می‌شدند احدی دریونان جرأت نمی‌کرد که در دریا با شاه به جنگد و هرگاه جنگ دریائی نمی‌شد تمامی جمهوریهای یونان يك يك بتدریج مقهور و منکوب می‌شدند . پس می‌توان گفت که اهل آتنه یونان رانجات دادند . اتفاقاً سخنانی هم که ممکن بود مایهٔ دلسردی آتنیها شود گفته می‌شد ولیکن چون ایشان مصمم به دفع شاهنشاه ایران بودند اعتنا به آنها نمی‌کردند و یا آنها را به میل خود تعبیر و تأویل می‌نمودند . مثلاً رسولانی به معبد دلفی فرستادند که از غیبگو سؤال کند تا تکلیف خود را بدانند . غیبگوی نخستین گفت ای بدبختان چرا نشسته‌اید ؟ خانه‌های خود را ترك کنید و به اطراف عالم پناهنده شوید . آتنه زیر و زبر و طعمهٔ حریق ذردد و برجهای قلاع شما با خاک یکسان شود .

رسولان نزد غیبگوی دیگر رفته تضرع نمودند که چیزی بگویند « اندکی تسلی ببخشید ، او گفت « چارهٔ شما قلعه‌ای چوبین است که می‌بهدم نخواهد شد و اطلاق شما در آن مصون خواهند ماند ، منتظر آمدن

سواره و پیاده لشکر مشوید، پشت به دشمن کنید و لیکن روزی بیاید که شما در برابر او پا فشارید. ای سلامیس ربانی تو فرزندان زنان را هلاک خواهی کرد و این در زمان تخم افشانی یا درو خواهد بود.

فرستادگان از این جواب قدری تسلی یافته آنرا نوشتند و به شهر آتنه برگشتند. اهل شهر در تعبیر و تأویل این گفته غیگو آرای مختلف اظهار کردند تا شخصی موسوم به تمیستوکلِس که بعدها از رجال مشهور یونان شد آن را چنین تعبیر کرد که باید به کشتی پناه بریم و در دریای سلامیس با کشتیهای شاه ایران نبرد کنیم و آنجاست که پیروزی با ما خواهد بود و فرزندان پارس تلف خواهند شد.

سپاه بری ایران در همه جا فاتح بود و پیشرفت می کرد، در تنگ ترموپیل جدال شدیدی با جماعتی از یونانیان کردند و آن ناحیه را گرفتند، و بلاد دیگری را نیز مسخر کردند تا به شهر آتنه رسیدند آنرا نیز گرفتند و شهر را سوزاندند، یا از قضا آتش گرفت. ولیکن بحریه ایران در دریای باریک سلامیس دچار شکست گردید و آن باعث پیروزی یونانیان شد. در باره این وقعه بود که آیسخیلوس تراژدی خود را نوشت و یونانیان آن نمایش را در حکم یادآوری یکی از مفاخر خود و نشانه فتحی که نصیب ایشان شده بود تلقی نمودند.

تراژدی که یونانیان تراغودیا^۱ می گفتند در حقیقت تعزیه - خوانی است یعنی حادثه غم انگیز و حزن آوری را به صورت نمایش

۱. این لفظ به همین صورت در کتب فلاسفه قدیم مابین جمله این سینا آمده است.

در آوردن و توسط چند تن آکتر و يك دسته خواننده آن را در برابر تماشاچیان عرضه کردن، بطوری که بینندگان را از رؤوس وقایع آن حادثه آگاه سازد و ایشان را متأثر کند . اما وقعه شکست ایرانیان، برای یونانیان غم انگیز و حزن آور که نبود، سهل است، موجب سرافرازی و شادی نیز بود. پس آیا مناسب و ممکن بود که این پیروزی خویش را به صورت تعزیه ای در آورند و در هنگام اقامه جشن آن را نمایش دهند؟ بلی ذهن وقاد و قریحه خارق العاده آیسخیلوس چاره این کار را کرد به اینکه میدان نمایش را از خاک یونان به خاک ایران منتقل کرد و اشخاص نمایش را از مردم ایران اختیار کرد. برای ایرانیان وقعه نبرد سلامیس حادثه حزن آوری بود و تعزیه را ممکن بود از لحاظ ایشان ترتیب داد. این تعبیه آیسخیلوس يك فایده دیگر نیز داشت و آن اینکه تراژدی ساختن درباره يك وقعه معاصر را ممکن ساخت . چه ، مطابق قوانین مسلم و متبع ادبی، یونانیان نمی توانستند حوادث عصر خود را به صورت تراژدی جلوه گر سازند . چرا؟ برای اینکه انسان نمی تواند معاصرین خود و مردمان نزدیک به عصر خود را ببیند که مطالب عادی مربوط به زندگانی روزانه را که مانند زندگانی روزانه خود اوست به شعر بیان کنند و به آواز ادا نمایند. شما تعزیه خوانی در باره شمر و امام حسین با راجع به سلیمان و بلقیس یا حتی در باب تیمور لنگ را می توانید تحمل کنید ؛ ولی اگر از قصه قتل میرزا تقی خان امیر کبیر تعزیه ای بسازند و امیر کبیر و زن او و ناصر الدین شاه و قاتل امیر کبیر یعنی حاج علی خان مراغه ای

ملقب به اعتماد السلطنه از ایل مقدم (که اصل آنها به قوم مغول می‌رسید) همگی سخنان خود را به شعر بگویند و آوازشان را روی صحنه سر بدهند تماشاچی به جای آنکه متأثر شود خنده سر می‌دهد که این چه جنغولك بازی است . ما می‌توانیم مردمی را که از عصر ما به فاصله معقولی دور باشند ببینیم که کاری برخلاف معمول عصر ما می‌کنند ، و حتی بعید نمی‌دانیم که چون رستم در پانصد سالگی کشته شد مادرش رودابه ندبه و زاری کرده باشد که فرزند دردانه‌ام جوان مرگ شد! ولی این قبیل امور را در باره مردم زمان خود نمی‌توانیم قبول کنیم.

آیسیخلوس چنین دریافته بود که انسان همان طور که در باره زمان دور از خود بعضی جوازا قائل می‌شود نسبت به مردمی هم که از حیث مکان و قومیت از او دور و نامتجانس باشند چنین جوازی می‌دهد . ما از هموطنان خود و مردمان اقوامی که آنها را دیده‌ایم و می‌شناسیم و به عادات و رسوم ایشان واقفیم توقع نداریم که به جای تکلم ساده و معمولی زبان شعری و آوازه خوانی را بکار ببرند ولی درباره قوم غریب و دوری مثل سرخ پوستان امریکا یا اهالی مرکز افریقا یا بربرهای افریقای شمالی یا اهالی تبت و مغولستان و سیبری که کمتر به احوال ایشان آشنائیم و شاید هیچ وقت حتی یکی از ایشان را هم ندیده‌ایم مانعی نمی‌بینیم که شخصی تعزیه‌ای بسازد و ایشان را در روی صحنه به آواز خوانی در آرد . این نکته را راسین نمایش نگار عالی رتبه فرانسه در مقدمه نمایشی که خود او به اسم بایزید (سلطان عثمانی در همان

عصر خود او) نوشته بود بیان کرده و عذر آیسخیلوس را (بلکه هنر کردن او را) در این امر برخوانندگان روشن ساخته و ضمناً خود را هم از طعنه نقادان مصون کرده است.

باری، میدان وقایع در نمایش ایرانیان شهرشوش است، و از بلاد عمده ایران، در آن زمان، این شهر به یونان نزدیکترین شهر بود و لشکرها از آنجا براه افتاده بودند و به آنجا بایست مراجعت کنند و در انتهای نمایش خود خشیارشا که تازه از جنگ برگشته است به آن شهر می رسد، و این بر حسب قرائن بدو ورود او به خاک ایران است.

این تفصیل را به این جهت دادم که آیسخیلوس اشتباهی کرده و دخمه دارای بزرگ را که در نقش رستم در نزدیکی تخت جمشید واقع است در شهر شوش قرار داده است. وقتی که آن را نمایش داده اند در صحنه وسط طالار نمایش يك چهار طاقی گنبددار بپا کرده بوده اند که گاهی به جای آتشگاه و معبد و گاهی به منزله دخمه دارا محسوب می شده و در عقب آن فضای وسیعی بوده است که گاهی گوشه ای از قصر ملکه و زمانی طالار مشورت بزرگان و سالخوردگان مملکت بشمار می رفته. از اشخاص نمایش فقط دونفر به نام یاد می شوند یکی دارای بزرگ است که روح او ظاهر می شود و دیگری خود خشیارشا است. ملکه مادر خشیارشا که اسم او به فرس قدیم خوتس بوده و در یونانی آنسا نامیده می شود در نمایش اسم ندارد و فقط بانوی مملکت یا ملکه خوانده شده است. غیر از اینها يك فرستاده یا قاصد است که از یونان

می‌آید و خبر جنگ و فتوحات ارضی و شکست آخری را می‌آورد و جماعتی از بزرگان و سران قوم و سالخوردگان مملکت که شاهنشاه ایران ادارهٔ امور را تحت ریاست مادر خود به مصلحت بینی و شور و مشورت ایشان موکول کرده است . این جماعت را آیسخیلوس به این جهت تعبیه کرده است که در هر تراغودیا بایست يك جماعت برای آوازه خوانی دسته جمعی باشد .

در تمام نمایش بهیچ وجه اسم یونانی مندرج نشده است ولی اسامی عدهٔ زیادی از سرکردگان لشکرهای مختلف و اقوام گوناگونی که در سپاه ایران بودند برده شده است . چندتائی از آن اسمها به صورتیست که نمی‌توان یقین داشت اصل و منشأی دارد یا نه، زیرا که نه یونانیست نه پارسی، ولی لاقلاً چهل و دو اسم از آن اسمها به فرس قدیم است که آیسخیلوس به اقتضای زبان یونانی آنها را اندکی تغییر داده است، ارتفرنس، ارتمبارس، هیستائیکماس، وغیره که حتی در زبان یونانی هم غریب و عجیب بوده، و این امر به غیرعادی بودن نمایش کمک می‌کرده و آن را از عرصهٔ زمان و مکانی که تماشاکننده به آن مأنوس بوده است دورتر می‌برده است . و حتی بعضی از کلمات یونانی را نیز آیسخیلوس عمداً چنان ترتیب داده بوده است که در گوش هموطنانش لفظ خارجی جلوه کند .

امری که به ارتقای این نمایش به علو درجهٔ تراژدی مدد کرده است اینست که يك جمله و کلام ناشایست در آن نیست و گفتارها همه حاکی

از عظمت و جلال و شجاعت هر دو طرفست . منتقدین اروپائی (که طبعاً هواخواه یونان‌اند و در هرامری که پسای ایران و یونان در بین باشد طرف اهل یونان را می‌گیرند) از این خاصیت این نمایش خواسته‌اند مدیحه‌ای برای یونان بیرون بیاورند و بازهم برتری و بزرگی ایشان را بنمایند، و پروفیسور گیلبرت مری مترجم انگلیسی این نمایش گفته است ببینید يك دشنام به دشمن نداده‌اند و يك طعن و طنز به ایرانیان نزده‌اند و از راه پست جلوه دادن ایشان خود را بزرگ نکرده‌اند . درستست که نمایش این طور است که او گفته ولی واضح است که غیر از این کاری نمی‌توانسته است بکند چه اشخاص نمایش چنانکه گفتم ایرانی‌اند و طبعاً ایشان حاضر نیستند که درباره خود کلمات موهن و تحقیر آمیزی بکار ببرند و آیسخیلوس نمی‌تواند در دهان ایشان اقراری به پستی خودشان بگذارد . ولی نمایش را برای یونانیان نوشته است و برای تعظیم و تجلیل قوم خود ساخته است و در یونان عرضه کرده است، بازهم طبیعی است که از قول ایرانیان به ملت خود دشنام نخواهد داد، سهل است؛ هرچه تمجید و تحسین قوم یونانی در ضمن گفته‌های ایشان بیشتر بگنجانند بهتر است، و در حکم شهادت‌یست که دشمنان به فضل و بزرگواری قوم خود او داده باشند . به هر جهت، خوتس و دارای کبیر را مردم شریف و کریم بجا آورده ، و امرا و شهر بانان ایرانی را که در نبردها کشته شدند بنیکی و بزرگی یاد کرده است . اثری از بزدلی و جبن و بی‌رحمی در صفات احدی دیده

نمی‌شود. حتی خشیارشا - با آنکه بر عاقبت وخیم جنگ ندبه و شیون می‌کند - تقصیر را به گردن دیگران نمی‌گذارد و شخص خود را مقصر و مورد ملامت می‌داند.

البته که شاهنشاه ایران را معذور نمی‌دارد. برخاک یونان حمله برده است و شهر آتنه را سوزانده است، و در نظر آیسخیلوس جنایتی ازین بالاتر نیست. اما جنایت او را ناشی از جنون عظمت و «ماخولیای سروری» که بر سرش زده است جلوه می‌دهد. گناهش اینست که خویشان را برتر و بالاتر از عالمیان می‌داند و چنین ادعائی در اعتقاد اهل یونان سترگ‌ترین گناه است و نتیجه‌ای ندارد جز تباہ گشتن مدعی. عبارتی که هرودوتس به زبان اردوان برادر دارا گذاشته است و من سابقاً نقل کردم در حقیقت نتیجه‌ایست که از این نمایش گرفته می‌شود: خداوند نمی‌پسندد که جز او کسی دعوی بزرگی کند. شاه هم بشر و مثل سایر افراد بشر است و بر سر او حکم خدا جاریست.

خلاصه اینکه از این لشکر کشی بزرگ شاهنشاه ایران، اهل یونان به جلال و سربلندی نایل شدند، و ایرانیان تمامی کشتیهای خود را از دست دادند و غالب سرکردگان و بزرگان شان کشته شدند، و علاوه بر ننگ هزیمت که گریبانگیرشان شد نام بدی نیز در تاریخ عالم گذاشتند که شهر آتنه را سوزاندند، و یکصد و پنجاه سال بعد از آن وقعه چون اسکندر مقدونی به ایران لشکر کشید و فاتح گردید به انتقام آن آتش افروزی قصرهای عظیم شاهان ایران را در پارسه که امروزه

تخت جمشید می‌نامیم آتش زد و ویران کرد .

این را هم بگوئیم که در باب تاریخ ایسن وقعه و سایر وقایع شاهنشاهی هخامنشیان یگانه مدرک و سندی که به دست ما رسیده است همان اسناد یونانیست و از قلم هموطنان قدیم خود حکایت این جنگ و جنگهای دیگر با یونان را نداریم تا بدانیم که آنها آن را چگونه نقل می‌کردند . اهل یونان بدیهی است که هر حادثه‌ای را بنحوی که با حس ملت پرستی و تجلیل نفسشان موافق آید نقل می‌کردند، و ما همیشه این بهانه را داریم که قلم در کف دشمن است .

لکن به این بهانه که اینها اقوال دشمنان است نباید آنها را ندیده بگیریم و به سوی آنها نرویم، خیر، درست یا غلط، بیشتر تاریخ ایران در کتب اقوام خارجی مضبوط است و باید تمامی آنها را به فارسی ترجمه کنیم و بخوانیم . تواریخ که جای خود دارد، حتی اینگونه نمایشها، یا سفرنامه‌های سیاحان خارجی، یا تحقیقات و مطالعات مستشرقین اروپا ولو اینکه مغرض باشند، نیز باید به فارسی ترجمه شود و از روی آنها تاریخ جامع و نزدیک به حد کمالی برای ایران نوشته شود .

بنفشه ملکه

کولیر کوچ

در ایام قدیم امپراطور آلمان يك روز مصلحت دید که با قیصر روس صلح کند . در همان موقع هم صلح و صفا در بین آنها برقرار بود ، منتهی امپراطور آلمان می خواست که بنیان صلح را محکم تر کند ، و معاهده ای با قیصر ببندد ، و سرپیری و آخر عمری خیالش از جنگ و نزاع آسوده باشد ، تا بتواند به کار این دنیاش سرو صورتی بدهد ، و بعد هم که می میرد مردم بگویند « چه مرد عاقلی بود که فهمید جنگ و نزاع غیر از حماقت و جنون چیزی نیست » .

بدبختیش این بود که از بس پیر و ضعیف بود می ترسید اگر به سن پترزبورغ سفر بکند دچار زحمت بشود ، این بود که صدر اعظم خودش را بایک مراسله عذرخواهی به دربار قیصر روس فرستاد ، و این صدر اعظمش همان پرنس بیسمارک بود که همه اسمش را شنیده اند .

وقتی که بیسمارک وارد پترزبورغ شد شب بود و دیر وقت بود ، وزیر دربار او را برد و شام به او داد ، و بعد هم امر کرد در يك طالار بزرگ آتش روشن کردند ، و يك تخت خواب مجلل زدند ، و بیسمارک آنجا خوابید . صبح روز بعد همینکه از خواب برخاست دید آفتاب نمازه

طلوع کرده . این را هم بگوئیم که صدراعظم آلمان نصیحت قدم‌ها را شنیده بود که گفته‌اند « سحرخیز باش تا کامروا باشی » و همیشه هم به این نصیحت عمل می‌کرد، و يك علت پیشرفت کارش را هم همین سحرخیزی می‌دانست . باری ، همینکه بیدار شد فوراً لباس پوشید و بیرون رفت که در باغ سلطنتی گردش بکند.

هر جا که رفت دید قراولهای قیصر همه بیدارند و در هر گوشه قصر و در هر خیابان باغ که گردش کرد دید يك سرباز بلند قد بکشیك ایستاده است . همه قراولها هم قاعده‌دان و مبادی آداب بودند و به مجردی که چشمشان به او می‌افتاد به حالت حاضر باش می‌ایستادند و به ادب هر چه تمام تر سلام می‌دادند . خُلق بیزمارك از این قضیه تنگ‌شد، برای اینکه می‌دانست قیصر بعد از خوردن صبحانه حتماً عقب او خواهد فرستاد، و باهم در باب نکات بسیار دقیقی باید گفتگو بکنند، و می‌خواست گوشه خلوتی پیدا کند و يك دو ساعتی تنها باشد و فکر و حواسش را جمع کند و جوابهایی برای سؤالات قیصر حاضر کند .

اما این قراولها با آن حرکات منظمشان حواسش را مشوش می‌کردند و انگهی آن لباسهای پرزرق و برق و رنگارنگشان با رنگ گلها و برگها هیچ وفق نمی‌داد . بعد از اینکه مدت مدیدی راه رفت عاقبت در خیابان باریکی افتاد و مثل این بود که اینجا دیگر از دست قراولها در امانست . در پای يك درخت صنوبر نگاه کرد و دید يك قطعه چمن هست که در صافی و خرمی در دنیا نظیر ندارد، و برای

کسی که می‌خواهد تنها و آسوده باشد بسیار مناسبست به آن سمت حرکت کرد غفلة چشمش به يك سرباز بلندقد افتاد که در وسط این چمن ایستاده است، ولی نه درست در وسط چمن بلکه دوسه قدمی آنطرف تر. باکمال کج خلقی راهش را تغییر داد و سرعت از آنجا دور شد. اما ناگهان بذهنش خطور کرد که چرا باید این سرباز را در این نقطه بخصوص گذاشته باشند. خیلی دلش می‌خواست که تنها باشد و افکارش را مرتب کند، تا وقتی که قیصر را ملاقات می‌کند مبادا يك کلمه نسنجیده از دهانش خارج شود. اما در تمام عمرش هرگز نتوانسته بود چیزی را که نمی‌فهمد ندیده بگیرد. و همین هم يك علت دیگر پیشرفت کارهایش بود که اگر چیزی را می‌دید و نمی‌فهمید آن را آن قدر دنبال می‌کرد تا سرش را معلوم کند. به هر جهت، برگشت به طرف سرباز رفت و بعد از اینکه این قراول هم مطابق قاعده و آداب صحیح سلامش را داد بیزمارك از او پرسید که «اگر زحمت نباشد به من بگوئید بینم در اینجا به حراست چه چیزی مشغولید».

از قضا این سرباز از اهل فنلاند بود و هنوز زبان مؤدب درباریها را یاد نگرفته بود بطور بسیار خشنی جواب داد «من چه می‌دانم».

بیزمارك نگاهی به اطراف انداخت و گفت «آخر این معنی ندارد، اگر مثلاً در گوشه آن خیابان ایستاده بودی، یا اینکه اقلادرست در وسط این چمن ایستاده بودی ... اگرچه این هم چندان تفاوتی نمی‌کند و معقول بنظر نمی‌رسد ...».

سرباز از اینکه يك نفر غریبه، آن هم در لباس غیر نظامی، به او ایراد می‌گرفت قدری تند شد و جواب داد « من هر جا که بگویند بایست همانجا می‌ایستم ».

— « آخر که گفته که اینجا بایستی؟ ».

— « وکیل باشی گفته، اینکه دیگر سؤال ندارد ».

پرنس بیزمارك گردشش را کرد و به قصر برگشت اما نتوانست فکر این قراول را که با کمال صبر و حوصله کشيك می‌داد و هیچ چیزی را محافظت نمی‌کرد از سرش بیرون کند.

بعد از صرف ناشتائی به حضور قیصر بردندش. و بعد از آنکه مدتی با هم گفتگو کرده بودند قیصر متحیر شده بود که چطور است مردی به این پریشان خیالی و حواس پرتی در تمام اروپا چنین شهرتی بهم زده است و اولین سیاستمدار عالم شناخته می‌شود. عساقبت گفت « مثل اینست که شما هنوز ملتفت مطلب نمی‌شوید و من مجبورم که مقصودم را واضح تر بیان کنم. می‌خواهید بدانید که من سربازان خود را در لهستان در چه نقاطی قرار خواهم داد ... ؟ ».

بیزمارك کلام او را قطع کرده گفت « در وسط چمنها ».

قیصر حیران شد و خیره خیره به او نگاه کرد.

بیزمارك فوراً بخود آمد، دست و پایش را جمع کرد و راست نشست و گفت « امیدوارم اعلیحضرت امپراطوری بنده را معفو بدانند، حقیقت مطلب اینست که من امروز صبح چیزی دیدم که برای من معمائی

شده است و خاطر من را بکلی مشغول کرده است».

قیصر گفت: «واقعاً؟ آیا ممکنست بیرسم چه بود که خاطر شما را این طور مشغول کرده است؟ برای اینکه ما مایلیم از همه حیث به مهمان ما خوش بگذرد و گرد ملالی به خاطرش نرسد».

بیزمارک قضیه را نقل کرد و قیصر ابروها را درهم کشید و قدری فکر کرد بعد گفت: گفتید آن چمنی که در انتهای خیابان سروستان است؟ بنظر من چمنی است که قدیم‌الایام برای مشق تیراندازی اختصاص داده بودند.

بله خودش است حالا که فکر می‌کنم یاد می‌آید که خودم هم اقبلاً پانصد مرتبه این سرباز را در آن چمن دیده‌ام اما هیچ وقت به صرافت این نیفتاده‌ام که تحقیق کنم این سرباز را برای چه مأمور آنجا کرده‌اند. بیایید همین حالا با هم برویم و از خودش پرسیم. عهدنامه را می‌شود گذاشت برای بعد از ظهر.

با هم برخاستند و به زمین تیراندازی رفتند. آن قراول صبحی رفته بود اما به جایش يك سرباز دیگر آمده بود و درست در همان نقطه ایستاده بود و این هم مثل قراولهای دیگر درست با همان آداب و رسوم سلام داد. قیصر از او پرسید: «برای چه اینجا ایستاده‌ای؟» و سرباز با ترس و لرز تمام جواب داد: «قربان، نمی‌دانم». امر شد که وکیل باشی را بیاورند اما او هم نمی‌دانست. یاور کشیکچیا هم که آمد بعرض رسانید که در هر نقطه‌ای که قراول می‌ایستد بر حسب امر و دستور حرکت

است. بنابراین قیصر امر کرد سرهنگ پاسداران خاصه امپراطوری را به حضور آوردند. سرهنگ توضیح داد که « جاومحل يكايك این قراولها را سرهنگی که قبل از بنده متصدی این شغل بود معین کرده بود و نقشه‌ای ترتیب داده بود که وزارت جنگ بعد از مشورت کردن با وزارت داخله آن را تصویب کرده، و اگر چه خود آن سرهنگ عمرش را به اعلیحضرت داده است لابد سوابق امر در وزارت جنگ موجود است » قیصر پرسید « پس شماها در این مدت جاومحل این قراولها را هیچ تغییر نداده‌اید » .

صاحبمنصب از روی مباحثات گفت « خاطر مبارك جمع باشد که در عرض این دوازده سال چاکر هیچ تغییری در محل کشيك قراولها نداده‌است » - و چون در آن سال به او ترفیع رتبه‌ای نداده بودند . مناسب دانست که خدمات چندین ساله خود را به خاطر قیصر بیاورد و استحقاق خود را ثابت کند . بعد دوباره عرض کرد که « قربان، جای احدی از قراولها حتی به اندازه يك قدم هم تغییر نکرده است » .

قیصر برای اینکه مبادا بیزمارك در کفایت و لیاقت صاحبمنصبانش شك کند دنبال سخن را کوتاه آورد و همین قدر گفت « بسیار خوب، ما بعد از ناهار به این مطلب رسیدگی خواهیم کرد . علی‌العجاله برو و يك پیغام فوری به وزیر جنگ بفرست که می‌خواهیم بدانیم چرا این مرد در این چمن در این نقطه بخصوص باید بایستد » .

وقتی که این پیغام به وزارت جنگ رسید چنان محشری پیا شد

که بیا و بین. وزیر جنگ هر چند نفری از فیلد مارشالهای سالخورده را که در آن فرجه کم می شد حاضر کرد خواست و دو ساعت تمام شخصاً با آنها مشورت می کرد. مستخدمین وزارتخانه هم از مفتش و ضبط گرفته تا منشی و ثبات همگی به دوندگی و جستجو مشغول بودند و هر چه گنجی و قفسه و کارتن و دوسیه و کتو میز و سبد کاغذهای باطله در وزارتخانه بود همه را تفتیش کردند. گرد و خاکی فضا را گرفته بود که نفسها تنگی می کرد، و تمام مستخدمین متصل عطسه و سرفه می کردند.

مسن ترین فیلد مارشالهای مملکت گذشته از اینکه کر بود مدتی هم بود که بستری شده بود. وزیر جنگ مجبور شد سوار کالسکه بشود و شخصاً به خانه او برود. پیرمرد حرفهای وزیر جنگ را عوضی می شنید و چیز دیگری می فهمید. خیال کرد که دولت امپراطوری عاقبت به فکر قدردانی از خدمات سابقه او افتاده است و گفت «بله بله خوب می فهمم. امپراطور می خواهد بداند که پنجاه و پنج سال من، به چه تدبیری قشون عثمانی را شکست دادم. بسیار هم بجا و بموقع است به جهت اینکه شرح آن قضیه را در هیچ يك از تواریخ ضبط نکرده اند و تا من نمرده ام خوبست تفصیل را بپرسند و برای اخلاف به یادگار بگذارند».

حالا حقیقت قضیه را بخواهید اصلاً معلوم نیست که این مارشال قشون عثمانی را شکست داده بوده باشد. بلکه اگر به تواریخ عثمانیها

رجوع کنید می بینید آنها می گویند که بعکس این فیلدمارشال در آن وقعه شکست خورد .

ولی به هر حال فیلدمارشال روی لحاف خود با دست موضع و محلّ هر قشونی را معین کرد و بنا کرد از ابتدای قضیه تمام را شرح دادن .

وزیر جنگ بیچاره شروع کرد به فریاد کشیدن و دستش را در هوا حرکت دادن و مثل لالها و گنگها به ایما و اشاره حرف زدن تا عاقبت به فیلدمارشال فهمانید که امپراطور قصه جنگ روس و عثمانی را نمی خواهد . همین قدر می خواهد بداند جهتش چیست که بر حسب نقشه مضبوط در وزارت جنگ « باید در وسط چمن باغ شاهی درست به فاصله سی و هفت قدمی نشانه گاه تیراندازها در سمت جنوب جنوب غربی آن همیشه يك نفر سرباز كشيک بدهد ».

فیلدمارشال مسن همین که ملتفت مطلب شد مثل این بود که آب سرد روی سرش ریخته باشند، و بدون اینکه کج خلقی خود را مستور کند گفت « جناب عالی می دانید که حافظه من این روزها خیلی خوب نیست . اما آنچه به نظر می رسد اینست که شاید ابتدای قضیه این بوده است که این سرباز را به عنوان مجازات و تنبیه در آن نقطه گذاشتند ».

وزیر جنگ با زبان ایما و اشاره به او فهمانید که این سرباز سالهای سال است که در این نقطه به قراولی ایستاده است .

پرورد گفت « هیچ تعجیبی ندارد . آخر در زمان ما انضباط واقعاً

انضباط بود.»

وزیر گفت «علاوه بر این این سرباز دیگر آن سرباز قدیم نیست عوض شده است، هر چهار ساعت به چهار ساعت يك سرباز دیگر كشيک را تحويل می‌گیرد.»

فیلد مارشال گفت «چه ازین بهتر؟ در این صورت قضیه جنبه تازه‌ای پیدا می‌کند، حساب کنید و ببینید - هر چهار ساعتی يك بار، در بیست و چهار ساعت می‌شود هشت بار - نه، هر بیست و چهار ساعتی شش بار - شش را ضرب کنید در سیصد و شصت و پنج روز - این هم در صورتیست که سالهای کبیسه را که سیصد و شصت و شش روز است به حساب نیاورید...»

وزیر جنگ دیگر تاب نیاورد که باقی حرفهای فیلد مارشال مسن را گوش بدهد برخاست و خدا حافظی مختصری گفت و به حالت افسردگی و یأس سوار کالسکه‌اش شد و برگشت به وزارت جنگ.

در وزارت جنگ هم هر چه تفحص کرده بودند علت اصلی مکشوف نشده بود و نزدیک به غروب، وزیر جنگ از راه اضطرار رفت به حضور قیصر و به حالت زار اقرار کرد که «قربان، هر چه تحقیق کردیم مطلبی بدست نیامد و در تمام وزارتخانه نه کسی هست که بداند و نه سند و دفتری هست که در آن نوشته باشند که چرا باید این سرباز در وسط این چمن بایستد.»

ضمناً هم آن روز بعد از ظهر عده‌ای از مهندسين دولتی در آن

چمن مشغول به تحقیقات محلی بودند و زمین را وجب به وجب امتحان کردند، اما بهیچ وجه برگه و نشانه‌ای بدست نیاوردند. کم‌کم این موضوع بقدری خاطر قیصر را مشغول کرده بود که قضیه عهدنامه بستن با امپراطور آلمان بکلی از یادش رفته بود و راستش را بخواهید حتی پرنس بیسمارک هم عهدنامه را فراموش کرده بود.

روز بعد هم به‌همین قرار گذشت. وزیر دربار کلیه خدم و حشم قصر را احضار کرد و یکایک آنها را استنطاق کرد ولی نتیجه‌ای نگرفت. کار به جایی کشیده بود که مستخدمین درباری درحین عبور و مرور به مجردی که بهم می‌رسیدند از یکدیگر می‌پرسیدند:

«خوب، آخر چطور شد که اصلاً قرار شد این سرباز را در این چمن به کشیک کشیدن بگذارند؟»

روز سوم قیصر امر داد که منادی و جارچی به اطراف بفرستند و فرمان همایونی را به اطلاع عموم برسانند که هر کس از اصل و منشأ این قضیه خبر داشته باشد و آن را به عرض اعلیحضرت برساند هزارمات مشتلق به او داده خواهد شد و هر گناهی هم که کرده باشد بخشیده خواهد شد.

در قصر سلطنتی در آن بالاخانه زیر شیروانی پیرزنی نشسته بود و نخ می‌رشت و از بس در کنار چرخ ریشه‌اش خم شده بود پشتش دوتا شده بود. این پیرزن در ایام جوانی خود جدّه این قیصر فعلی را شیر داده بود و وزن سرشناسی بود اما این آخر عمری کارش این شده بود که

نخ بریسد و به کارخانه شاهی بفرستد تا برای قیصر سفره کتان ببافند. و همه کس او را فراموش کرده بود جز يك دختر كه خدمتگار كه از مطبخ شاهی برایش خوراك می آورد.

این دایه پیر به دختر كه گفت «عجب معرکه ایست، نمی دانم چه خبر است كه جارچیها و چاووشهای سلطنتی متصل شیپور می كشند و بوق می زنند. معلوم می شود كه قبله عالم فرمانی داده است كه باید به تمام اهل شهر اطلاع بدهند - مبدا باز به یكی از سلاطین اعلان جنگ داده باشد!»

دختر جواب داد «مگر نشنیده ای؟ تمام این سروصداها به خاطر يك سرباز است.»

— «كدام سرباز؟»

— «آن سربازی كه در وسط چمن ایستاده.»

— «كدام چمن؟»

— «همان چمنی كه قدیمها تیراندازها بسا تیر و كمانشان آنجا

مشق تیراندازی می كردند. يك سرباز را در وسط این چمن به قراولی گذاشته اند و همه عالم می خواهند بدانند قراول به حراست چه چیزی مشغولست.»

پیرزن فریاد كشید كه «همه عالم باید بدانند كه این سرباز را برای چه آنجا گذاشتند. خدا به ما رحم كند! عجب مردمان فراموشكاری شده ایم!»

و دخترک خدمتگار داد زد که «هیچ کس نمی‌داند - وقیصر امر داده است ندا بکنند که هر کس علّت قضیه را خبر بدهد به او هزار منات مشعلی داده خواهد شد».

پیرزن تبسمی کرد و گفت «هزار منات خوب پولیست، اگر نصف این پول را تو داشتی جهازیه خوبی برای خودت تهیه می‌کردی و با آن جوانک باغبان که رفیق است عروسی می‌کردی. چون تو دختر خیلی خوبی هستی و به من محبت کرده‌ای دلم می‌خواهد به تو يك جهازیه بدهم بیا دست مرا بگیر و مرا پیش قبله عالم ببر».

دخترک دست او را گرفت و از پله‌ها پائین برد و همینکه به حضور قیصر رسیدند دایه پیر تعظیمی کرد و گفت «اگر اعلیحضرت قبله عالم اذن بدهند این کنیز حکایت آن سربازی را که در وسط چمن به قراولی گذاشته‌اند می‌توانم عرض کنم. هفتاد هشتاد سال قبل، در آن موقعی که ملکه مرحوم جدّه اعلیحضرت تازه عروسی کرده بود يك روز ترتیب يك مسابقه تیراندازی داده بود، به جهت اینکه در آن ایام بانوهای درباری همه در تیراندازی استاد بودند و خود ملکه - یادش بخیر - از همه استادتر بود. ساق و بازوی بسیار قشنگی هم داشت و (خدا بیامزدش) می‌دانست که برای نشان دادن ساق و بازو هیچ چیزی بهتر از تیراندازی نیست.

» بهر جهت، خانمهای دربار يك روز بعد از ظهر در این چمن جمع شدند - بهار بود و هوا بسیار خوب بود. همینکه تمام خانمها تیر

اولشان را پرتاب کردند دسته‌جمعی تاخت آوردند که بروند و ببینند تیرشان چگونه به نشان خورده است. اما ملکه بغته ایستاد و به دیگران هم امر کرد که بایستند بعد به زانو افتاد و همه خواتین دور او حلقه زدند. در آن نقطه تقریباً در وسط چمن يك گل بنفشه روئیده بود، و این اولین بنفشه‌ای بود که در آن بهار به چشم ملکه خورده بود.

« در آن ساعتی که تمام خاتونهای درباری به زانو افتاده بودند و دور ملکه را گرفته بودند و محو قشنگی آن بنفشه شده بودند قیصر که جد اعلیحضرت همایونی باشد به آنجا رسید. شنید که زنهای ملکه می‌گویند « دیدن این بنفشه نشان خوشبختی است » و ... « ان شاء الله پسر است » و ... از این حرفها - اعلیحضرت پدر بزرگ شما هم ، هم زنش را خیلی دوست می‌داشت و هم از خدا می‌خواست که يك پسر پیدا کند (که خدا هم دعاش را مستجاب کرد و به او پسر داد که همان پدر اعلیحضرت شما باشد) - به خاکپای مبارك عرض کنم که جد شما همینکه این حرفهای زنها را شنید فوراً امر کرد يك سرباز بفرستند که پهلوی این بنفشه بایستد و مواظبت کند تا خانمها در حین عبور و مرور آن را لگد نکنند - محلی که این سرباز بیچاره راقرار داده بودند برای او خیلی خطرناك بود به جهت اینکه خانمها دائم تیر می‌انداختند و این مرد در سر راه تیرها واقع بود. و همینکه ملکه دید یکی دوبار تیر از بغل گوش او رد شد امر کرد مسابقه را ختم کنند. اما قراول همانجا ماند تا مردم را از پایمال کردن آن بنفشه مانع شود. و شکی

نیست که از آن وقت به بعد همیشه يك قراول مأمور این نقطه کرده‌اند .
تفصیل قضیه این بود که به حضور مبارك عرض شد .

قیصر بعد از آنکه حکایت را شنید پرسید « پس آن بنفشه چه شد .
فی الفور جمعی دویدند و در چمن تفحص کردند ولی اثری از آن
ندیدند . سالهای سال بود که آن گل ناپدید شده بود .

اما خیر، الی‌الابد ناپدید نماند . امر شد که قراول را از آن نقطه
بردارند و به مرور زمان قصه این قراول و این محلی که سرباز در آن
می‌ایستاد هم بکلی از خاطرها رفت . آن باغبان جوان هم با آن دختر
خدمتگار عروسی کرده بود و سال به سال ترقی کرده بود تا از درجه
چهل و ششم به درجه بیست و دوم رسیده بود و خدا هم به اینها دختری
داده بود . این دختر که پنج ساله شد يك روز در چمنی که قدیمها
برای مشق تیراندازی اختصاص داده بودند بازی می‌کرد چشمش به
يك گل بنفشه افتاد که نزدیک به وسط آن چمن روئیده بود . گل را
چید و دوان دوان پیش مادرش رفت که « مادر، مادر، ببین، اولین بنفشه
این سال » .

پس معلوم می‌شود همین قدر که چکمه سنگین قراول از آن
نقطه دور شده بود گیاه بنفشه هم از نو زنده شده بود . ولی آخر قصه
دیگر به گوش ساکنین قصر قیصر نرسید . اصلاً از تمام این حکایت‌تها
يك چیز به خاطر آنها مانده است و آن اینست که هنوز هم هر وقت
می‌خواهند از کاغذ بازی دیوانها و مته به خشخاش گذاری آنها و

جریانات اداری لاطائل صحبت کنند می‌گویند « آخر به چه طریقی می‌شود سرباز را از میان چمن برداشت؟ » و غالب مردم هم نمی‌دانند اصل و منشأ این عبارت چه بوده است^۱.



ایاز و محمود

آورده‌اند که روزی ابونصر مشکان پای سلطان محمود می‌مالید و خلوت بسود ، سلطان پرسید که آیا مردمان عالم به جهت ایاز چه می‌گویند در حق من . ابونصر گفت جمله عالمیان منت می‌دارند : اما پادشاهان به جهت آنکه گویند سلطان به او مشغول است ما را از خاطر فروگذارد ، و اما خدمتگاران به جهت آنکه گویند اگر ما را مهمی باشد به ایاز گوئیم تا او بگزارد . سلطان را عظیم خوش آمد .

۱ . بعد از آنکه من این قصه را ترجمه کرده و توسط رادیو نشر کرده

بودم ترجمه دیگری از آن به قلم آقای حسنعلی پورسین در سال

دوم ص ۷۴۶ و ما بعد منتشر گردید .

پیپر گینت^۱ Peer Gynt

نمایشی در پنج پرده (انشاء در سال ۱۸۶۷)

تألیف ایسن H. IBSEN فروژی

برای این نمایش آهنگ ساز نروژی ادوارد گریگ

E. Grieg سه دستگاه مرکب از چند قطعه موسیقی تصنیف کرد تا به همراهی نمایش در تئاترها زده و خوانده شود. در جای این تلخیص، هر جا که محل یکی از آن قطعات است اشاره می‌شود.

(قطعاً صبح تصنیف ادوارد گریگ)

پیرگینت جوانیست جمال و بی‌صفت و اسیر خیالات واهی،
که مدام مایه‌آزار مادرخود، آزه Ase می‌شود، و بیگانگان نیز از او
آزار و اذیت می‌بینند و بدین جهت از او نفرت دارند و وی را تحقیر
و استهزا می‌کنند.

شبی در ده آنها بناست يك عروسی واقع شود. عروس دختری است به نام انگرید Ingrid که مادر پیرگنت آرزو داشته است او را

برای پسر خود بگیرد ، اما پیرگینت قابلیت نشان نداده ، و دختر از چنگ او بدرفته و یا عن‌قریب خواهد رفت . پیرگینت به میدانچه‌ای می‌رود که اهل ده آنجا برای جشن عروسی جمع شده‌اند . همه او را مسخره می‌کنند و هیچ دختری حاضر به رقصیدن با او نمی‌شود. دختری سلویگ نام (Solvejg) با مادرش وارد می‌شود ، و پیرگینت از او خواهش می‌کند که باهم برقصند . سلویگ ابتدا از او وحشت می‌کند و می‌گوید « مادرم به من اذن نمی‌دهد که با تو حرف بزنم ».

از آن طرف انگرید که عروس باشد به این وصلتی که مادر و پدرش برای او فراهم آورده‌اند راضی نیست . در اتاقش مانده و در را به‌روی خود قفل کرده است . داماد به پیرگینت متوسل می‌شود که به او یاری کرده عروس را بیرون بیاورد . پیرگینت که مست شراب است از دیوار بالا رفته اینگرید را از پنجره پائین می‌آورد ، و برداشته به میان تپه‌ها می‌برد . پدر انگرید و تمام اهل ده مصمم می‌شوند که هرگاه این جوان به‌چنگشان بیفتد او را بدار بزنند.

آزه (تلفظ می‌شود Oze) مادر پیرگینت در شب تاریک و طوفانی برای جستن او به جانب تپه‌ها می‌رود ، و سلویگ (سلوی) با مادر و پدرش با او همراه می‌شوند ، و از گفتگوی میان سلوی و آزه روشن می‌شود که سلوی عاشق پیرگینت شده است.

پیرگونت پس از رسوا کردن اینگرید وی را رها کرده از ترس اهل ده متواری می‌شود و به ناله و زاری او اعتنائی نمی‌کند .

(قطعه زاری اینگرید تصنیف گریگ)

در این شب در وسط تپه‌ها و کوه‌ها پیرگینت در حالی که به خیالات سودائی خاطرش مشغول است به این سمت و آن سمت می‌رود. ناگهان سرش به سنگی خورده بیهوش بر زمین می‌افتد. در بیهوشی به عالم ترالها (یعنی جنها) می‌رود، دختر پادشاه کوهستان را می‌بیند، که از ترالهاست، با او گفتگو کرده مدعی می‌شود که یکی از شاهزادگان است. دختر پادشاه جنها حاضر می‌شود که با او ازدواج کند، او را با خود به تالار زیر زمینی پدرش می‌برد، ترالها همه آنجا جمعند و مشغول به رقص می‌شوند.

(قطعه رقص ترالها در تالار پادشاه کوهستان)

شاه جنها حاضر است که دختر خود را به پرنس پیرگینت بدهد به شرط اینکه او در همه چیز، جسماً و روحاً، مثل ترالها بشود. اول برای او دمی درست می‌کنند و بعد از او قول می‌گیرند که تفاوت عمده‌ای را که بین جن و بشر موجود است رعایت کند: بشر همیشه باید کاملاً خودش باشد و کاملاً نسبت به نفس خود صادق باشد (بسا خویشتن درست باش)، و حال آنکه جن همین قدر به حد کافی نسبت به نفس خود صادق است (باخویشتن کافی باش).

سپس می‌خواهند چشمان او را شکاف داده معیوب نمایند تا همه چیز را از دریچه چشم ترالها ببیند و کار ایشان در نظر انسانی او عجیب نماید. پیرگینت به تمام آن مراحل تن داده است، ولی به این یکی

راضی نمی‌شود که چشمهایش مادام‌العمر مانند چشم ترالها بماند و ببیند ، و برای اینکه از چنگ آنان خلاص شود اصرار می‌کند که شاهزاده نبوده است و دروغ گفته . جنها از روی خشم او را به زمین می‌زنند ، به سنگ می‌خورند ، و با درد و عذاب زیادی بهوش می‌آید . شب بسیار ناراحت و پراضطرابی در میان کوهها به سرگردانی و پرسه زدن و پرت و پلاگفتن می‌گذرانند تا عاقبت از ماندگی در کنار جنگل خوابش می‌برد . صبح می‌دمد و هوا کم‌کم روشن می‌شود و مرغان بر سر درختان به خوانندگی مشغول می‌شوند...

سلویگ (سلوی) آمده است و او را پیدا کرده ، ولی نزدیک نشده ، فقط خواهر خود را فرستاده است که او را بیدار کند . خواهر سلوی سبیدی پراز میوه و خوراک به پیرگینت می‌دهد و همینکه می‌خواهد به سمت سلویگ برود دختر می‌رمد و فرار می‌کند پیرگینت به توسط خواهر او پیغامی برایش می‌فرستد ، و خود داخل در جنگل کساج می‌شود . کلبه کوچکی در آنجا برای خود می‌سازد و به شکار آهو و گوزن و به میوه‌ها و ریشه‌های جنگلی که می‌کند وقت می‌گذرانند و زندگی می‌کند .

سلوی که پیغام او را می‌شنود پدر و مادر خویش را رها کرده به جنگل می‌آید و زن او می‌شود و با او در آن کلبه نیمه کساره اقامت می‌کند ، اما پیرگینت هنوز اسیر همان خیالات شوم و سوداهای عجیب است و یاد ایام گذشته او را آرام نمی‌گذارد . من جمله اینکه هنوز ناله

اینگرید به گوش او می‌آید، و نیز دختر پادشاه ترالها براو ظاهر می‌شود و خوگی به او داده می‌گوید این بچه تست - ایسن عذابهای روحی باعث می‌شود که سلوی و کلبه خویش را هم ترك کرده بازگریزد .
نهانی به ده می‌رود ...

(قطعه مرثیه آره تصنیف کریک)

می‌بیند مادرش مدتیست دچار تنگی و سختی شده است و همه اسباب و وسیله زندگیش را از او گرفته‌اند و مریض بستری شده و در حال نزاع است . او را تسلیت می‌دهد و در رختخواب می‌گذارد، و در کنار او نشسته از همان قصه‌ها که مادرش برای او در بچگی گفته بود او برای مادر می‌گوید و او را خواب می‌کند - خواب ابدی .
همینکه باردیگر با پیرگونت مصادف می‌شویم دوره جوانی او سپری شده است و به اصطلاح عاقل مردی است بسیار ثروتمند و خوش هیکل ، که در ساحل مراکش با چهار نفر اروپائی دیگر (انگلیسی و فرانسوی و آلمانی و سوئدی) نشسته است و آن دروغهایی هم که در جوانی می‌گفت هنوز جسته جسته از دهانش می‌پرد . از مذاکرات این پنج نفر برمی‌آید که پیرگینت مدت مدیدی به تجارت شراب و تریاک و مخدرات دیگر مشغول بوده ، و حتی بت فروشی هم کرده و مثل آن مردی که دزدی می‌کرد و صدقه می‌داد او هم به قصد تلافی این گناهها جمعی از مبلغین عیسوی را می‌فرستاده که بروند و دین مسیح را رواج بدهند .

در مدت این چند سال برای خود يك نوع فلسفه درست کرده است که پایه آن بر خودشناسی و استیلای بر نفس و خود خواهی است - گوئی در دنیا هیچ کس غیر از خود او وجود ندارد ، اگر بر خود پادشاه شود پادشاه تمام دنیا خواهد بود . خبر جنگ میان ترك و یونان مطرح می شود ، پیر گینت می گوید من همه ثروت خود را به ترکها که طرف قوی تر هستند قرض می دهم تا یونانیان عیسوی را مغلوب کنند و پول مرا چند برابر پس بدهند . آن چهار نفر از او متنفر می شوند و برای اینکه پیر گینت نتواند چنین اقدامی بر ضد عیسویها بکند موقعی که او در خواب است برخاسته به کشتی متعلق به پیر گینت می روند و بادبانها را بر افراشته براه می افتند - پیر گینت بیدار می شود و می بیند که کشتی در حال دور شدن است ، مطلب رامی فهمد و بنای استغاثه را می گذارد ، کشتی در برابر چشم او ، مثل اینکه گرفتار صاعقه آسمانی شده باشد ، آتش گرفته فوراً غرق می شود ، و آن چهار نفر را با تمام ثروت پیر گینت به قعر دریا می برد .

شب بعد ، دو نفر دزد عرب که يك اسب و مقداری البسه و جواهر دزدیده اند آن مالهای دزدی را می آورند و در نزدیکی آن موضع پنهان می کنند و می روند . پیر گینت آنها را برداشته لباسها را به تن می کند و داخل محوطه يك قبیله صحرا نشین می شود . عربها خیال می کنند که او پیغمبری است که ظاهر شده است ، به تعظیم و احترام او را در میان خود می پذیرند و زندگانی خوش و راحتی برایش فراهم می آورند .

عیش و عشرت است و دختران رقاصهٔ عرب . . .

(قطعهٔ رقص عربی تصنیف عمریک)

در میان این دختران عرب یکی هست آنیترا نام (Anitra) که پیرگینت او را بیش از همه دوست دارد ، ولی آنیترا چندان اعتقادی به این پیغمبر ندارد و جز پول و جواهر چیزی نمی خواهد . هر وقت که پیرگینت از او تقاضای رقصی می کند او یکی دوتا از قطعات جواهر وی را می گیرد . عربها کم کم می فهمند که این مرد پیغمبر نیست ، و او از ترس رسوائی آنیترا را برداشته باهم سوار اسبی می شوند و سر به صحرا می گذارند . در وسط راه قدری استراحت می کنند و آنیترا يك بار دیگر برای او می رقصد .

(قطعهٔ رقص آنیترا تصنیف عمریک)

آنیترا بعد از آنکه تمام جواهرات پیرگینت را می گیرد بتنهایی سوار اسب گشته می تازد و او را در بیابان یکه و تنها می گذارد . پیرگینت به هزار رنج و زحمت خود را به ساحلی رسانیده باز لباس اروپائی می پوشد و به سیاحت و جهانگردی مشغول می شود . يك وقت سر از مصر در می آورد و در حالی که به دیدن اهرام و اسفینکس مشغول است دکتر سرپرست يك دارالمجانین که اکنون خود اودیوانه شده است او را می بیند سه ، چهار جمله ای بین ایشان رد و بدل می شود ، و رئیس دارالمجانین پیرگینت را همراه خود برده به دیوانگان به عنوان امپراطور عالم معرفی می کند . پیرگینت خود را به زحمت فراوان از چنگ

و در تودهٔ زباله و خاشاک نیندازند ، بر این امر هم شاهدی نمی‌یابد. در سرر چهارراهی که می‌رسد بادگمه ریز مصادف می‌شود و از او مهلت می‌گیرد تا سر چهار راه دیگر . اما روزنهٔ امیدی ظاهر نمی‌شود .

باید یا بشر کامل‌العیار و مرد نیکوکار صادق به نفس بود یا گنه‌کار کامل‌العیار دیو طینتی که مستحق عذاب باشد ، و او هیچ‌یک نیست !

در آن دم که دگمه ریز می‌خواهد او را گرفته ذوب کند يك چیز نجاتش می‌دهد :

سلوی ! سلوی که عاشق او بوده ، و زن اوست ، سلوی که از بس در فراق او آواز خوانده و گریه کرده است کور و پیر و ضعیف شده است ، سلوی از کلبه بیرون می‌آید که به کلیسا برود - پیرگینت به پای او می‌افتد و التماس می‌کند که اقرار کن که من گناهکارم ، اقرار کن که ترا عذاب داده‌ام ، اقرار کن که من هیچ وقت نسبت به نفس خود صادق نبوده‌ام - اما سلوی از بازگشتن او بقدری خوشحال است که چنین اقراری نمی‌کند - بعکس اظهار می‌دارد که « تو زندگانی مرا بدل به آوازخوش و زیبایی کرده‌ای ، تودر قلب من و در ایمان من همواره کاملاً خودت بوده‌ای ». دگمه ریز که این اقرار را می‌شنود و سراو را در دامن سلوی می‌بیند دست‌از او برداشته می‌رود - عشق يك زن او را از ننگ ذوب شدن رهائی می‌دهد .

(آواز لالائی سلویگت تمنیگت بر دکت)



درباره نمایش پیرگونت (پیرگینت) مقاله‌ای به قلم ادیب معروف انگلیسی کوئیلر کوچ خواندم که ازان بسیار فایده بردم، برای آنکه دیگران را در این استفاده شریک خود سازم خلاصه‌ای از آن مقاله را نیز در ذیل خلاصه داستان نمایش می‌آورم .

پیرگینت نمایشی است به شعر و درست بخواهید در ذروه اعلای کتابهای ادبی جای می‌گیرد بدین سبب که بسیار عمیق‌تر و معنی‌دارتر از آن است که شاعر قصد آن را داشته است . آیا یکی از خصوصیات شاهکار این نیست که هر کسی می‌تواند آن را بر طبق مقصود خود تعبیر نماید و سرخویش را در آن بخواند ؟ اگر این درست است پس این نمایش شعری است بزرگ . در این امر به هر حال اختلافی نیست . داستان پیرگینت از جمله قصه‌های قدیمی است که در میان مردم نروژ رایج بوده و Asbjornsen و Moe جمع کرده بودند و Dasnet به انگلیسی ترجمه کرده است، منتهی اینکه ایسن به آن صورت تازه‌ای داده است و در آن کهنه و نورا بنحوی آمیخته است که گزنده هست و لیکن بهیچ وجه نامقبول و عجیب نیست ، چه مبتنی بر احساسات و مسائلی است که کهنه و نو شدن در آنها مورد بحث نیست ، مسائلی است که آدمیزاد تا بوده است و خواهد بود با آنها دست به گریبان شده است و خواهد شد . شك نیست که پیرگینت از يك لحاظ به منزله «مطالعه از برای ترویج يك فكر است ، به عبارت دیگر برای این نوشته

ایشان خلاص می‌سازد .

پس از چند سال سیر و سفر عاقبت با کشتی به جانب نروژ رهسپار می‌شود . دوباره ثروت کمی بهم زده است ، ولی بکلی پیر وضعیف گشته . کشتی در دریای شمال سیر می‌کند و نزدیک به ساحل است اما هوا بسیار طوفانی است . . .

(قطعه بازگشت پیرگینت تصنیف گریگ)

باد شدیدی می‌وزد و امواج غران و خروشان به دامنه کشتی می‌خورد و مانع از داخل شدن کشتی به لنگرگاه می‌شود . عاقبت کشتی در هم شکسته غرق می‌شود ، و پس از فرونشستن طوفان معلوم می‌شود فقط دو نفر از مسافری کشتی از غرق نجات یافته‌اند ، یکی پیرگینت است و دیگری آشپز کشتی که او هم پیرمردی است وضعیف . دست این دونفر به دوسمت يك تخته پاره بندشده است که طاقت بردن هر دو را ندارد و ناچار باید یکی از آن دو از میان برود . پیرگینت که بر زورتر است آشپز را غرق می‌کند و خود را به خشکی می‌رساند .

اول به سروقت خانه قدیم پدری می‌رود ، می‌بیند که مشغول حراج کردن اسباب خانه او هستند و کسی او را نمی‌شناسد و شهرت دارد که پیرگینت سابق براینها خود را به دار زده است . از آنجا دور شده به سمت جنگل کاج می‌رود ، زمینها را می‌کند و پیاز وحشی و ریشه‌های علف را در آورده می‌خورد ، و با آنکه پیر وضعیف و فقیر است هنوز همان سوداهای خام و خیالات مالیخولیائی دوران جوانی را دارد و

بدروغ از برای خود عوالم بلندی تصور می کند . در ضمن جنگل گردی به همان کلبه قدیم خود نزدیک می شود . آوازی می شنود - آواز سلوی زن با وفای اوست که هنوز در انتظار بازگشت اوست . . .

(قطعه آواز سلویگ تصنیف گریگ)

پیرگینت ملتفت می شود که يك نفر بوده است که او را همواره دوست می داشته ؛ اما خجالت می کشد که به سمت او برود ، از کلبه دور می شود و به درون جنگل می گریزد . یکایک کسانی که او به ایشان بد کرده بود بر او ظاهر می شوند و از او مؤاخذه می کنند - از آن جمله اینگرید ، آن دختردهانی که پیرگینت او را در شب عروسیش ربوده و بدنام کرده بود - ناله او نیز به گوشش می رسد .

يك نفر دگمه ریز ، يك قالب دگمه ریزی در دست ، او را دیده می گوید «من مأمورم ترا گرفته ذوب کنم و در قالب ریخته بدل به دگمه تازه ای کنم . تودر تمام عمر نه خوب بوده ای که پاداش خیر بگیری و نه مجرم کامل عیاری بوده ای تا عذابت کنند ، مثل دگمه ای بوده ای ناقص و بی خاصیت و برای آنکه ماده این دگمه تلف نشود باید آن را از نو آب کرد و دگمه خوب و برّاقی از آن ساخت که جامه جهان را زینتی باشد .»

پیرگینت به جستجو مشغول می شود تا شاهی بیابد و ثابت کند که همواره نسبت به نفس خود صادق بوده و کاملاً خودش بوده است ، از پیدا کردن چنین شاهی عاجز می آید . می خواهد که لااقل ثابت کند که گناهکار بزرگی بوده است تا او را درست و حسابی عذاب کنند

شده است که عقیده‌ای را، در باب وظیفه آدمی تبلیغ کند. آن عقیده یا مسأله این است که «خویشتن چیست و آدمی چگونه می‌تواند خویشتن خویش باشد». و جواب شاعر به این سؤال این است که «خویشتن را از راه گم کردن آن می‌توان یافت، و از راه تسلیم کردن آن می‌توان بکف آورد»؛ و این جوابی است که لااقل از زمان انجیل‌های چهارگانه موجود بوده است.

پهلوانی که داستان به نام او موسوم است مردیست طبعاً بزدل، که ترس اینکه اگر به کاری بابه طریقه‌ای تن در دهد مجبور خواهد شد که خود را تسلیم کند، سرپای وجود او را گرفته است. شخصی است که می‌گوید:

آری، در آن باب فکری کن - آرزو کن که بشود - اراده کن
که . . . ، اما انجام بده - نه، عقل من به درك این قادر نیست!

شخصی است که دست به کاری نمی‌زند مگر اینکه به او سیخی بزنند و درد او را به کار وادارد یا «غریزه حفظ نفس» در او بجنبش آید، و این غریزه چنانکه ایسن نشان می‌دهد درست همانست که بهیچ وجه حافظ ذات نیست. زنی سلو پگ نام عاشق او می‌شود که طبعاً پردل است و ترسی ازین ندارد که به کار یا طریقه‌ای تن در دهد، و عملاً خویشتن را تسلیم می‌کند. به عبارت دیگر درست از همه حیث نقیض پیرگینت است.

وقتی که پیر را از شهر طرد و نفی می‌کنند سلو پگ خانه پدری را

ترك کرده به جنگل و به کلبهٔ او روی می آورد . صحنهٔ ملاقات این دو با هم در آن کلبه که سلویگ ادعای حق همخانه و شریک زندگی شدن با او را می کند خود یکی از بهترین قطعه های شاعرانه است . پیر او را رها کرده می رود ، و او تنها در آن کلبه زندگی می کند و پیر می شود ، در حالی که معشوق او به اطراف جهان سفر می کند و در همه جا در طی ماجراهای عجیب و غریب به فکر راضی کردن خویشان است و در همه حال از دستور سرکردهٔ جنها یا غولهای بیابانی پیروی می کند که «باخویشان کافی باش» ، و همواره می بیند که به واسطهٔ دخالت سرنوشت رکیک و ریشخند کننده ای کبرای قضیهٔ او درست ضد مقصود و انتظار او نتیجه می دهد .

در مدت این جهانگردیهای او يك لحظه سلویگ برما ظاهر می شود و می بینیم در آفتاب بیرون در کلبه پشت چرخه ریشه بافی نشسته است و این آواز را می خواند :

بسا که فصل زمستان و روزگار بهار هر دو بیایند و بگذرند ،
باشد که تابستان آینده و شاید تمامی سال هم بگذرد ،
اما تو روزی و روزگاری آخر خواهی آمد

.....

باری تعالی هر کجا باشی و به هر جا بگذری ترا نیرو دهد!
باری تعالی هر گاه پیش کرسی او ایستاده باشی ترا شاد کند!
اینجا من انتظار ترا می برم تا روزی که باز بیایی ،
و آنجا تو آمدن انتظار باشی ای محبوب من ، آنجا یکدیگر
داستانم

عاقبت پیر در سرپیری به وطن باز می‌گردد . در علفزار و بیشه اطراف کلبه‌اش افکاری که تا آن زمان به مغزش خطوط نکرده بود ، شعاری که بر زبان نیاورده بود ، اشکهایی که هرگز نریخته بود ، کارهایی که نکرده بود ، اینها همه به سروقت او می‌آیند . افکار به صورت گلوله‌های نخ ، شعارها به شکل برگهای پژمرده ، اشکها بر هیأت شبنم ، وقس علی‌هذا . همچنین مصادف می‌شود با دگمه ریزی که ملاقه دگمه ریزی بدست دارد . همان بحث باز پیش می‌آید که انسان باید با خویشتن تمام و کمال درست باشد ، ولی پیر با خویشتن بقدر کفاف درست بوده است . دگمه ریز به او می‌گوید « تونه مردی خوب خوب بوده‌ای نه مردی گناهکار و بدبد . مردی نیمانیم بی‌یک‌خویشتن حقیقی . چنین مردمی فلز و ازده‌ای بیش نیستند ، دگمه‌ای هستند که حلقه ندارند ، به فرمان استاد باید دوباره به بوته دگمه ریزی افکنده شوند » . می‌پرسد که آیا چاره‌ای نیست . جواب می‌شنود که نه ، مگر آنکه آن حلقه دگمه رایبایی ؛ آن خویشتن حقیقی را ، آن پیرگینت را که خدا آفریده بود بتوانی یافت .

اینجاست که سلویگک به فریاد او می‌رسد . در کنار او می‌نشیند و می‌گوید :

تو تمام زندگانی مرا به یک آواز خوش بدل کردی .

باری تعالی ترا برکت دهد که آخر باز گشتی !

خجسته باد و همایون باد این ملاقات بامداد بهاری ما !

پیر می‌گوید اگر توانی جواب معما و لغز بدهی من از دست رفته‌ام . می‌گوید پیرس . سؤال می‌کند که پیرگینت از آن زمان که ما از هم جدا شده‌ایم تا کنون، می‌توانی بگویی کجا بوده‌است ؟ سلویگت می‌پرسد : « بوده‌است » یعنی چه ؟ پیر می‌گوید : یعنی که با سرنوشتش که بر پیشانی او مهر زده شده است بدنیا آمد و همچنان بود ؛ یعنی چنانکه ابتدا از اندیشه پروردگارش سربر زده بود در دنیا زندگی کرد ؟ آیا این را می‌توانی بگویی ؟ اگر نمی‌توانی من باید خود را به خانه‌ای برسانم - به ناحیه‌هایی که در کفن میخ و مه پوشیده شده است فرو روم .

سلویگت تبسم کنان جواب می‌دهد : ها ، این لغز آسان است . پیرگینت می‌گوید : پس بگو هر چه می‌دانی ! کجا بوده‌ام من ، من من ، خود من ، آن مرد تمام ، آن مرد واقعی ؟

کجا بوده‌ام من ، با مهر خدای برپیشانی من ؟ سلویگت جواب می‌دهد : در ایمان من ، در امید من ، در عشق من . باز گشت پیرگینت به نزد سلویگت حل این مسأله اخلاقی است ۴۶ در این درام شعری مطرح شده است که « خویشتن چیست ؟ » و « مرد : چگونه خویشتن خویش خواهد بود ؟ » مستر ویکستید Wicksteed در « چهار گفتار راجع به هنریک ایبسن » چنین بیان کرده است : « خویشتن بودن چیست ؟ خدا هر يك از ما را که آفرید مراد و

مقصودی داشت . خویشتن بودن هر مردی در این است که آن مراد و معنی را که خدا داشته است در گفتار و کردار خود مجسم کند و بدین طریق تادرجه‌ای «يك كلمه خدا که تجسم حاصل کرده و گوشت و پوست و استخوان شده است» بشود . ولی چنین خویشتن شدنی مستلزم این است که خویشتن را بکشد ، یعنی باید آن آرزو و اشتیاقی را که دارد به اینکه خویشتن را مرکزی و قطبی بسازد که دیگران همه گرداگرد آن باید بچرخند نابود کند ، و بکوشد تا خط مدار خود را بیابد و در آن خط بجنبند و به حال اعتدال و آمادگی پیرامون نور مرکزی بچرخند . خواهید گفت «چه باید کرد اگر بیچاره‌ای نتواند این معنی را حل کند که خدا از آفریدن او چه مقصودی داشت؟» جواب اینکه در آن صورت باید این مقصود را حس کند . و اما در صورتی که حس نتواند مثلا آتش را ادراك کند دیگر چاره‌ای نیست . ابلیس همراه و همکاری پای برج‌اتر از «عدم ادراك» ندارد .»

این گفتار و یکستید بیان درست و حسابی مسأله‌ای است که ایسن طرح و حل کرده‌است . در این شعر آن مسأله را به یاری دوشخص ، یا بهتر بگوئیم دو رسم ، حل می‌کند . صورت یا رسم نخستین پی‌رگینت است : مردی که همواره می‌کوشد خویشتن را مرکزی بسازد که گرداگرد آن دیگران بچرخند . هرگز خویشتن را جوانمردانه برای خیر رساندن به دیگران فدا نمی‌کند ، هرگز خویشتن را تسلیم طریقی برای کار و عملی معین و معلوم نمی‌کند . صورت یا رسم دوم سلویگ

است ، زنی که هرگز از این ابا نداشته است که خویشتن را متعهد کار و
 طریقی کند ، و خویشتن را عملاً تسلیم می کند؛ خلاصه اینکه درست
 نقطهٔ مقابل پیرگینت است . آن وقت که این مرد رانده و مطرود بود
 سلویگ از همه چیز و همه کس به خاطر او گذشت و دنبال او به کلبهٔ
 جنگلی وی رفت . پیرگینت او را رها کرد و گرد دنیا گشت و بر اثر
 حوادثی که یکی پس از دیگری از برای او پیش آمد فهمید که
 تصور او در باب خویشتن پی در پی دچار بطلان می گردد و عاقبت در
 بیمارستانی در قاهره به منتهی درجهٔ نامعقولی منجر می شود . با این حال
 هنوز جواب صحیح به مسأله را بدست نیاورده است . در روبرو شدن
 با زنش است که جواب را بدست می آورد که در این مدت « درایمان
 من ، در امید من ، در عشق من بوده ای » . این است حل مسألهٔ اخلاقی
 که در این نمایش شاعرانه مطرح شده است . شعر و نمایش در آن
 لحظه به ذروهٔ اعلای خود می رسد که پیرگینت حقیقت را ادراک
 می کند . اینکه از دست دگمه ریز نجات می یابد یا نه مهم نیست . مهم
 این است که ایسن به مسأله ای که طرح کرده بود جواب داده و آنچه
 را می خواسته است اثبات کند ، ثابت کرده است ، و آن اینکه آیا سلویگ
 می تواند به وسیلهٔ عشق خویش کفارهٔ گناه پیرگینت را بدهد؟ آیا زن
 می تواند روح و روان مردی را نجات دهد؟ آیا می تواند صید آن
 دگمه ریز را از چنگ او در آورد یا نه؟ شاعر بدین وسیله که آخرین
 نام را به دهان سلویگ گذاشته است جواب داده که « آری می تواند ».

ازین بگذریم، در دوسه مورد دیگر باز ایسن همین موضوع را طرح کرده است و همین نتیجه را ازان گرفته . این نمایش در ۱۸۶۷ نوشته شده بود ، در ۱۸۷۹ نمایش دیگر اوبه نام يك خانه عروسك در آمد، آنجا هم میسز لیندن متعهد می شود كه خانه و زندگی و بچه ها و جان مردی را نجات دهد. در ۱۸۸۵ ایسن سفری به نروژ كرد و نطقی خطاب به كارگران درونت هایم ایراد كرد كه دران گفت : دموكراسی بتهائی و به خودی خود كافی برای حل مسائل اجتماعی مانیت . يك عنصر اشرافی باید دران داخل كنیم، نه اشرافیت خانوادگی و اشرافیت ثروتی و اشرافیت عقلانی، بلکه يك نوع اشرافیت اخلاقی و اشرافیت ارادی و اشرافیت فكری لازم است ، و این اشرافیتی كه من در نظر دارم ازدو گروه مردم حاصل خواهد شد: یکی از زنان ما و دیگر از كارگران ما . انقلاب اجتماعی كه اكنون مقدمات آن در اروپا حاضر می شود به احوال و اوضاع این دسته از مردم اروپا مربوط است ، زنان و كارگران . تمام امید و انتظار و توقع خود را من به این امر متكى می سازم . . .

امثله این اتكای ایسن را به اینکه روح و روان نوع بشر را زنان بطور عموم نجات بخشند باز هم در گفته ها و نوشته های او می توان یافت. به مرد جماعت چندان اعتقادی ندارد و عموماً آنها را از نوع پیرگینت می شمارد. چون عموماً گرفتار تبانیها و قرار دادهای اجتماعی مانع از اقدامات شدید هستند و خودخواهی و خویشترستی پسندی چشمشان را بسته است

نمی‌توانند چیزی ادراك کنند یا حتی دست برده آن نقابی را که به روی چشمشان بسته شده است پاره کنند. قدرت و عرضه این را ندارند که چشم از مزایای آنی خود بپوشند و فداکاری بزرگی بکنند. آن تروالد هلمر در خانه عروسک می‌گوید «هیچ مردی شرف و آبروی خود را حاضر نیست قربانی کند حتی از برای کسی که معشوق اوست». ولی نرا به این حرف جواب محکمی می‌دهد که فراموش کردنی نیست، می‌گوید «میلیونها از زنان چنین فداکاری کرده‌اند». تمام نمایش پیرگینت را این جمله به هم محکم می‌بندد. میلیونها زن هستند مانند سلویگ که قادر و حاضر به این هستند که برای عشق، خودشان را بکلی تسلیم کنند، و به عقیده من (این کوئیلر کوچ است که سخن می‌گوید) از مجموع گفته‌های ایسن می‌توان چنین حس کرد که تمام امید خود را به نجات یافتن نوع بشر فقط بر این قوه ترك خویشتن و فداکاری زنان بنا کرده است. زنانی مثل سلویگ و میسز لیندن که در دنیا راه خود را یافته‌اند و فکر مستقل دارند و آزاد از قیود کار می‌کنند و گرفتار تبااهی که مرد می‌خواهد ایشان را به آنها ببندد نیستند، نه زنی مانند نرا که شوهر و بچه‌های خود را وا می‌گذارد و می‌رود و می‌گوید تنها و وظیفه‌ای که من دارم حفظ خودم است، زنی که درست نقطه مقابل سلویگ و میسز لیندن است. ایسن او را در قبال آن دو شخص دیگر ساخته است برای اینکه اخلاق و تربیت و رفتار و طبیعت او را ببیند و خواننده بتواند با طبیعت و رفتار سلویگ و میسز لیندن

قیاس نمایند.

بنای شادیاخ

وقتی عبدالله طاهر در نیشابور قدیم می‌گذشت دختری را دید حنا بسته و آثار از عروسی بروی ظاهر واسپی را آب می‌داد. پرسید که چگونه است که تو آب می‌دهی. گفت جهت آنکه لشکری در خانه ما فرود آمده است. شوهرم را گفت که اسب مرا آب ده. شوهرم اعتماد نکرد که مرا تنها بگذارد پیش بیگانه، مرا گفت تو اسب را بر آب بر. عبدالله طاهر را رفتی در خاطر آمد و در حال از نیشابور بیرون آمد و شادیاخ را بنیاد نهاد و منادی کرد که بعد ازین هیچ لشکری در شهر نرود.

بنای گواشیر

دیگر مناسب این آورده‌اند که در روزگار توران شاه، که از پسران قاورد بود که پسر چغری بیگ بود و سلطان کرمان بود، روزی پیش درودگری رفت که در خانه او کار می‌کرد و پسرکی ترك چهره دید، گفت این پسر کیست؟ درودگر گفت پسرمن است. گفت چگونه است که تو تازیکی و پسر ترك؟ درودگر گفت این سؤال خدای از تو خواهد کرد. سلطان گفت چگونه؟ گفت جهت آنکه تو لشکری را در خانه‌های ما فرومی‌آوری و ماهمه روز بیرون می‌باشیم و نمی‌دانیم که با آنها (از نه‌ای ما) چه می‌رود. سلطان [را] ازین خشم گرفت و بیرون آمد و بفرمود تا گواشیر جهت لشکریان بسازند.

(این دو فقره از جنگی خطی نقل شد)

جمشید و خورشید

داستان زیر داستان جمشید و خورشید سلمان ساوجی است که آقای مجتبی مینوی از روی نسخه‌ای مورخ ۸۳۶ هجری متعلق به «رایف بیک» کتاب فروش در اسلامبول تلخیص کرده‌اند. تاریخ تصنیف این داستان ۷۶۳ هجری به نام سلطان اويس است. نکته قابل توجهی که آقای مینوی به آن برخورده‌اند وجود غزل معروف حافظ است در این نسخه با مطلع زیر:

«برو به کار خود ای واعظ این چه فریادست

مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست»

چون این نسخه قدیمترین نسخه «جمشید و خورشید» است یعنی در حدود ۶۰ سال پس از مرگ شاعر نوشته شده است به احتمال قریب به یقین این غزل از سلمان ساوجی است نه حافظ. (مجله سخن)



پادشاهی بود در چین، پسری بگانه داشت به نام جمشید، شبی در باغی مجلس بزمی گسترد و تانزدیک صبح خوردند و نوشیدند و ساز

و آواز شنیدند. چون بخواب رفتند جمشید نکوروئی در خواب دید که از او دل ربود. همینکه بیدار گشت غزل گفتن آغاز کرد. چون سبب و کیفیت حالش را پرسیدند سکوت کرد و به غم خوردن اکتفا کرد و گاه بسی اختیار اشک می‌ریخت تا آنکه کارش به گوشه‌گیری و انزوا کشید. فغفور چین از حال پسر خبردار شد و مطلب را باهمایون مادر جمشید در میان گذاشت. هردو به دیدن جمشید رفتند و مادر گریه و زاری آغاز کرد و چون دانست ملکزاده عاشق دختری ناشناس است فرمود تا دختران شهر را خبر کردند و بزم شاهانه‌ای ترتیب داد و دختران را از نظر پسر گذراند، اما هیچیک از آنها دختری نبود که مورد مهر پسر قرار گرفته بود. از قضا بازرگانی به نام مهراب در چین وجود داشت که نقاش بود، نقش همهٔ بت رویان عالم را ساخته بود. جمشید او را پیش خواند و پرسید زیباترین دختری که در عالم دیده‌ای کیست. مهراب نقاش گفت: زیاتر از دختر قیصر روم دختری ندیده‌ام. تمام رومیان عاشق او هستند و نامش خورشید است و من صورت او را دارم. چسبون صورت را به جمشید نشان داد معلوم شد که همان بتی است که جمشید در خواب دیده و عاشقش گشته است، صورتگر را عزت و حرمت بسیار کرد و خلعت و نعمت فراوان به او بخشید و صورت را گرفت و نگه داشت و داستان خواب را با مهراب در میان نهاد. باهم قرار گذاشتند که به رسم تاجران بضاعت بسیار فراهم آورده راه روم را در پیش گیرند. هزار استریا باردیای چین، هزار شتر، باغ و گنج

و دینار، سیصد غلام و صدها کنیز و عده بسیاری از مهربان دورانیش و جماعتی از جنگ آوران به همراه بردند. آن قدر راه پیمودند تا به دوراهی رسیدند که یکی از راه راست می رفت و به روم می رسید و آباد و ایمن بود، و دیگری از راه چپ که اگر چه به روم می رسید غیر مسکون و پراز کوه و دریا و اژدها و عنقا بود. شاهزاده راه دوم را برگزید تا به جنگلی رسید که مقام پادشاه پریان بود، آنجا بساط بزم گسترده و جنیان و پریان همه در بزم حاضر شدند، ملکه پریان هم که حورزاد نام داشت بر تختی نشست و به تماشا پرداخت، همینکه چشمش بر جمشید افتاد عاشقش گشت و شب ندیم خود را فرستاد تا جمشید را به کاخ او آورد، چون آمد بر تخت کنار خود نشاندش و دو درج باقوت و سه تار از موی خویش بیادگار به او داد و گفت، هرگاه به تشویشی در افتادی یکی از این تارها را بر آتش بیفکن، فوری به یاریت می شتابم.

جمشید با همراهان براه افتاد، در راه به اژدها و دیو و حیوانات وحشی برخورد که باشجاعت و دلاوری همه آنها را از پای در آورد ولی لشکریانش همگی از بیم درندگان و دیوگریختند. بعد از هفته ای به ساحل دریائی رسیدند که سمت دیگرش سرزمین روم بود، کشتی آماده کردند و بادبانها برافراشتند و چهل روز در دریا راندند، شبی دشتی دچار باد و طوفان گشت و خرد شد جمشید در آب افتاد و دست و پا می زد تا به تخته ای آویخت. بران نشست و سه روز بر آب می راند

تابه خشکی رسید، به‌بیشه‌ای فرود آمد پراز درختان میوه‌دار، راه به‌جائی نمی‌برد، ناچار موئی از مویهای حور زاد را آتش زد و نازپرورد ندیم او حاضر گشت و سلام بانورا رسانید و براقی بادیا احضار کرد و جمشید را بران نشانید و در ساعتی به آن سوی دریا و سرزمین روم رسانید و رهایش کرد. جمشید رفت تابه شهری رسید، غلام خاص خود را دید و او را شناخت ولی غلام که او را شناخته بود از شباهتی که بین او و ملک جمشید دید در عجب ماند. می‌گریست و قصه غرق شدن جمشید را می‌گفت. همچنان رفتند تا به کاروان رسیدند، در روشنائی چراغ همگی او را شناختند و شادی و عشرت کردند و پس از دوهفته براه افتادند تابه دارالملک قیصر رسیدند. همگی به نظاره این کاروان که از دوفر سنگ خروش و ناله زنگ آن به گوش می‌آمد جمع آمدند. خبر به قیصر رسید، میر کاروان را طلب کرد و از او متاع خواست. جمشید از جواهر و غلام هدیه‌ای گران بها تقدیم کرد و از جوابهای صواب و گفتارهای نغز، او را شیفته خویش کرد و قیصر به او اذن نشستن داد. دانست که از تاجران نیست اما نمی‌دانست کیست و فرمود تا نزدیک درگاه خویش و ناقی (= اتاقی) شایسته برایش ساختند.

شب جمشید با مهرباب از عشق نالید، مهرباب برخاست هدیه‌ای گران بها از متاع چین و گوهر برداشت و به در سرای شاه رفت و پیغام فرستاد. قیصر او را به حضور خواند، شاه در پستانسرا بر تخت نشسته بود و پرده‌ها آویخته، مهرباب به حضور خود را در پیش پرده رفت

و متاعی که داشت تقدیم کرد خورشید انواع کالای چین خواست و مهرباب گفت امیر این کاروان دیگری است و پیش جمشید رفت و حکایت را گفت ، روز بعد جمشید درجی یساقوت به او داد و پیش خورشید فرستاد . خورشید به احضار میر کاروان فرمان داد، جمشید دو عقد در به رسم هدیه همراه برد، همینکه چشم او به خرگاه خورشید افتاد بیهوش شد و بر زمین افتاد ، خبر به خورشید رسید بیرون دوید و چون چشمش به روی شهزاده چین افتاد دل از دست داد و به صد دل عاشق گشت و اشک از دیدگانش سرازیر گردید و به روی جمشید افتاد . جمشید بهوش آمد و خورشید را نزدیک خود دید. خورشید باز گشت، جمشید هم برخاست و رفت و دو درج لعل برای ملکزاده فرستاد ، خورشید آن را گشود و دری سفته دید که بهای همه گوهرا می شکست، ندیمی داشت گلبرگ طری نام ، او را پیش جمشید فرستاد که بهای در چیست ، مهرباب جواب داد که اینها گوهراهای نثاری است و امیدواریم که مورد قبول افتد ، خورشید از همت میر کاروان در عجب ماند، دایه خود کتابیون را به عذر خواهی نزد جمشید فرستاد و از او نافع چین و حریر و دیبا طلب کرد ، جمشید انواع کالا نزد او برد ولی از دیدار خورشید چنان در تاب افتاد که چون به کمک مهرباب برخاست برود بیهوش بر زمین نقش بست ، بهوشش آوردند و به خانه رفت و تنها به ندیمی نشست . روز دیگر خورشید در باغ بار داده و اسباب عشرت ها کرده بود ، جمشید را خواست، جمشید با درجی پراز در و دو کنیز

محرم نزد خورشید شتافت . خورشید او را بر تخت نشاند ، مطربان و نوازندگان از زبان مخدومان خویش غزلها می‌خواندند و شوری در سرها برمی‌انگیختند چنانکه خورشید جامه‌چاک زد و پریشان وار رقص می‌کرد و دست می‌افشاند . جمشید نیز از می و ذوق و حال مجلس از هوش رفت ، او را بردوش از مجلس بیرون بردند ، همچنین تا چند روز مجلس بزم می‌آراستند و شکر از زبان جمشید و نشاط انگیز مطرب خورشید از زبان بانوی خود غزلسرائی می‌کردند و عشق را به عشق پاسخ می‌دادند . خورشید کتابون دایه خود را پیش خواند و عشق خود را به جمشید بر او آشکار کرد و هر روز او را نزد خود می‌خواند و آشکارا عشق خویش را بر یکدیگر بیان می‌کردند . و در آخر مجلس همینکه جمشید در مستی از خود بیخبر می‌شد و دست در زلف خورشید می‌کرد یا براو تکیه می‌کرد شکر او را از مجلس بیرون می‌برد و می‌خوابانید ، شبی خورشید پس از آنکه با یاران مجلس خوشی را ترتیب داد ، در مستی افتان و خیزان به گلستان رفت . جمشید نیز پس از زمانی برخاست و به گردش پرداخت ، ناگهان به یکدیگر رسیدند . جمشید دست در دامن او زد

که ای وصل تو آب زندگانی	بیخشا بسر غریبی و جوانی
رسانیدی به لب جان همچو جانم	ز لب یکدم رسان جانی به جانم
نهاده شهد لب بر شکرش گوش	همه تن را ضی و لب گشته خاموش
چو دید آن شمع را یکبارگی نرم	ز جام شوق و دشت عشقش گرم

دلش کرد آرزوی تنگ شکر گرفت آن تنگ برراتنگ دربر
روز دیگر باز به عشرت مشغول گشتند . غمازان از این ماجرا
به نزدیکان قیصر خبر بردند ، افسر زن قیصر و مادر خورشید که این
حکایت را شنید برخود لرزید و روانه قصر خورشید گردید . دو عاشق
در کنج خلوتی باهم عیش می کردند ، همینکه خبر شدند ، جمشید
گریخت و بر بالای درخت سروی رفت و پنهان شد . افسر رسید و دختر
خود را به بهانه شرابخوری ملامت کرد و باخود برد و در حصاری
واقع در کوهستان حبس کرد و حتی فرمود دایه اش رانزدش راه ندهند.
جمشید گاهی در اطراف برجی که خورشید در آن محبوس بود می گشت
و زمانی به باغ و بستانی می رفت که شبها و روزهای خوشی را در آنجا
با یار خود به عشرت گذرانده بود ، باز به کوه می رفت و با حیوانات غم
خود می گفت و از ایشان غمگساری و دلنازی می دید . در این مدت
مهراب و غلامان تمام شهر و اطراف آن را جستجو می کردند تا پس
از يك ماه او را در آن کوه یافتند اشك ریزان و خمیده ، مهراب به
حال او غمخواری می کرد و تسلیش می داد و جمشید با این غزل جوابش
می گفت :

برو به کار خود ای واعظ این چه فریاد است

مرا فتاد دل از ره تسرا چه افتاد است

به کام تا نرساند مرا به کام چونی

نصیحت همه عالم به گوش من باد است

دلا منال ز بیداد جور یار که یار
 ترا نصیب همین کرده و همین دادست
 برو فسانه مخوان و فسون مدم بسیار
 کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست
 میان او که خدا آفریده است به هیچ
 دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
 گدای کوی تو از پادشاه مستغنی است
 اسیر بند تو از هردو عالم آزادست
 مهرباب به او نصیحت می کرد که این گریه‌ها و در کوه گشتنها،
 هیچ سودی به حال او و خورشید ندارد، راه این است که به خدمت
 قیصر داخل شود و ملازم در گاهش گردد تا خوب بشناسدش و دختر
 خود را به او بدهد، عاقبت رامش کرد و به شهر برد و جمشید سروتن
 را شست و خود را آراست و با سپاه و کسان خود قصد درگاه کرد.
 حاجب او را به حضور قیصر برد. قیصر چون دانست که عزم ملازمت
 درگاه دارد به او اجازه داد. از آن پس ملازم حضرت شد، صبح پیش
 از آمدن شاه حاضر بود و شب تازمانی که چراغها روشن بود در
 خدمت می ماند. قیصر دمی بی او نمی آسود، محرم گلستان و همدم
 شبستانش گشت. کارش از ندیمی به رزارت کشید و بدین ترتیب با افسر
 مادر خورشید آشنا گشت.

مهرباب تدبیری اندیشید. شهناز و شکر را با خود و جنگ و

بربط به قلعه فرستاد . برج نشینان که صدای ساز آنها را شنیدند به درونشان بردند و به این ترتیب به وسیله آن دو رامشگر نامه‌ای برای خورشید فرستاد . خورشید پیغام داد که هندوئی بر این قصر دربان است و شب از زیر به بالا به دولا ب آب می کشد . امشب بیانا بگویم ترا بالا کشد . جمشید چنان کرد و بدان تدبیر بالا رفت و به دیدار یکدیگر نائل گشتند ، دست در گردن هم در آوردند و مدتی زارگریستند و از درد فراق شکایت کردند . آن شب همه شب جسام وصل نوشیدند و سحرگاه جمشید یار دلبنده را بدرود گفت و در دلو نشسته سرازیر گردید . به شهر که رسید انواع اجناس و امتعه از گوهر و لعل و دیبا فراهم آورد و به وسیله مهراب برای افسر مادر خورشید فرستاد . مهراب با تقدیم هر هدیه‌ای چیزی از وصف جمشید می گفت و گوش افسر را از خصال حمیده او پر می کرد و ازان پس هر روز نقد و جنسی دیگر می آورد و کنیزان او را از انعام خود بهره مند می ساخت تا عاقبت شبی از او پرسید : از خورشید چه دیدی که او را از خود دور کردی . افسر اشک از دیدگان روان کرد و گفت : خورشید بر من بسیار گرامی است و مرا از دوری او جان پراز آتش است . اما دختری سرکش است و در رویش حیا نیست و از میخوارگی کارش به خفت و بی آبروئی می کشد . و حال آنکه دختر باید چون گل در غنچه باشد و رنه کارش به رسوائی می انجامد . مهراب جواب داد که دختری چون خورشید را تنها نباید گذاشت و فکر جفت و همسری برای او باید کرد که فراخور قدرش باشد ، افسر جواب

داد که درد من از همینجاست .

خورشید را در کودکی نامزد شادیشاه پسر خسرو شام کردند و بناست که داماد فردا از راه برسد ولی نه من این وصلت را می‌خواهم و نه دختر. مهرباب گفت شما را بامردم شام همواره پیکار و دشمنی است ، پیوند شما بامردم چین باید. افسر دانست که مقصود او جمشید است و حال او را از مهرباب پرسید ، مهرباب چون و چند حال جمشید را بیان کرد و افسر از شنیدن آن حکایت چنان شرمنده و حیران شد که مدتی خاموش ماند . روز بعد ملک جمشید نگران و مضطرب به خدمت افسر رفت . افسر او را بسیار گرم نزد خود خواند و احوال پرسید و جام می‌خواست و باجمشید می‌گساری کرد. مطربان به مجلس آمدند و ترانه و غزل خواندند ، افسر به جمشید گفت از من هرچه می‌خواهی بخواه که همه چیز خود را فدای تومی کنم . جمشید گفت توقع دارم اسیری را که جان منست آزاد سازی. افسرانگشت برچشم نهاد و او را در کنار آورده برچشم و سرش بوسه‌ها زد و صبح روز بعد براسپ نشست و سوی دژ رفت و دختر خویش را در کنار گرفت و گریه بسیار کرد و پوزش خواست و از غمخانه بیرونش آورده در عماری نشاند و به شبستان بازش رساند. کنیزان جملگی با هدیه و ساز بار دیگر به خدمتش آمدند و آئین طرب را تازه کردند . روز بعد شادیشاه از راه رسید . جمشید از دیدن آن همه لشکر و تجمل دچار حیرت و زرد روئی گشت و با آنکه در باطن خون می‌خورد بظاهر خوشخوئی و خوشروئی می‌کرد و سخن

گویان تا قصرشاهی همراه او رفت . قیصر مهمان را بر بالای تخت خود خواند و رویش را بوسید و از رنج راه پرسید، مجلس بزمی ساختند و به نای و نوش پرداختند . ملک جمشید بر پای ایستاده داد ندیمی می داد، گاهی باشامیان و گاهی بامطربان دمساز بود . چون پاسی از شب گذشت قیصر قدحی از شراب لبالب خواست و آن را به شادیشاه داد اما وی از مستی نتوانست خورد. جمشید گرفت و به شادی قیصر آن را نوشید ، قیصر گفت شادیشاه سست و کارش به جامی بسته است. افسر و گنج و گوهر با جامه زرین کمر از خزینه آوردند و قیصر آن را به جمشید بخشید و شادیشاه را بردوش از مجلس بدر بردند . مهراب و جمشید این را نشانه آن گرفتند که شهزاده چین داماد خواهد بود نه شهزاده شام .

شب بعد باز در مجلس می گساری حال شادیشاه بدشد و تمامی می را که نوشیده بود یکسر برگردانید و او را از مجلس قیصر بیرون بردند. ملک جمشید کار را به کام خود دید . روز دیگر به چوگان باختن به صحرا رفتند . خورشید و افسر در قصری که مشرف بر میدان بازی بود بتماشا نشستند . خروش نای از هر سو برخاست . شادیشاه از سمتی و جمشید از جانب دیگر گوی می زدند ، اما شادیشاه سیه روی گردید. جمشید در نیزه بازی و حلقه ربائی نیز هنرنمایی کرد و مورد تحسین قرار گرفت .

روز دیگر با بازو یوزو شاهین به صحرا از پی نخجیر رفتند، قیصر

در جانبی ایستاده بود و تماشا می کرد، شیری خون آشام ازدشت رسید و به سوی قیصر حمله برد. اسپش را با يك زخم از پای در آورد و آهنگ دریدن قیصر کرد. ملك جمشید تیری به جانب شیر روان ساخت که در دلش جای گرفت و برجای سردش کرد. قیصر او را چون جان دربر گرفت و فرزند خود خواند و افسر و خورشید را خواند و گفت داماد ما باید مردی مردانه چون جمشید باشد و از پیمانی که با شادیشاه داریم غمینم. همه شب در این باب با افسر شور می کرد. روز بعد پیغامی از شادیشاه به تقاضای دامادی نزد قیصر آوردند. قیصر سه شرط با او کرد. یکی اینکه نیمه‌ای از ملك شام را به کابین بدهد. دیگر آنکه از آن بوم به این ملك باج آورد. سوم آنکه اینجا بماند و هرگز به کشور خود باز نگردد. شادیشاه دانست که قیصر بهانه می آورد. پیغام داد که اینها دشوار نیست، ولی من بی اجازت پدرم بدین کار رضا نمی دهم اکنون می روم و يك سال دیگر به امر پدر باز می آیم. افسر از رفتن شادیشاه و خشم پدرش نزد جمشید اظهار نگرانی کرد. جمشید سوگند خورد که روزشامیان را تیره خواهد کرد، قیصر لشکری گران به او داد و به فتح شام فرستاد در شب خورشید با اسپ به لشکرگاه جمشید آمد؛ دویار یکدیگر را در آغوش گرفتند و باهم به عشرت نشستند و از داغ و داغ اشک بر چهره راندند روز بعد جمشید به سمت شام حرکت کرد. لشکریان شام از سوی دیگر پیش آمدند تا به صحرای حلب دو گروه به یکدیگر رسیدند و برهم زدند و گرد جنگ به گردون رسید. به زخم نزه و گرز

و شمشیر و خنجر دمار از جان یکدیگر بر آوردند . عاقبت مهرآج شاه روی از جنگ بر گردانید و تاج و تخت را به جمشید وا گذاشت . جمشید پیروز به روم برگشت و قیصر به استقبالش آمد و در کنارش کشید و از وقایع جنگ پرسید . به قصر رسیدند و مجلسی آراستند و دو هفته شادیاها کردند ، هفته سوم بساط عروسی گسترده و دست آن دو را در شبستان در دست هم نهادند . جمشید

کشید آن خرمن گل را در آغوش

برون کرد از برش دیبای گل پوش

یکی سیراب شد از عین خورشید

یکی سرمست شد از جام جمشید

پایان

جبر و قدر

شیخ یگانه اوحدالدین (کرمانی) نیکو جمع کرده است میان

هر دو (جبر و اختیار) در این دو بیت :

بی نیش مگس به نوش شهدی نرسی

بی جان کنشی به نیک عهدی نرسی

ننهاده به جهد هیچ کس را ندهند

لکن به نهاده جز به جهدی نرسی

(از مناهج سیفی)

چگونه بیوه زن پارسا تسلی یافت ؟

مبادلهٔ معارف و اطلاعات و قصص و اختراعات و سایر مظاهر تمدن و انسانیت در میان اقوام مختلف بشر از امور متداوله است و از اقدام از مننه تا کنون هر چه هر قومی داشته است به دیگران داده است و هر چه نداشته است از دیگران گرفته بطوری که تمدن و فرهنگ هیچ قومی نتیجهٔ صرف اکتشافات و مجاهدات خصوصی او نیست، و بدون اینکه اخذ و اقتباس و مبادله صورت بگیرد محال بود که نوع بشر به این درجهٔ معرفت و مدنیت برسد . اهل چین و هند و ایران و مصر و یونان و روم و آلمان و انگلیس و ینگی دنیا همگی از این حیث مدیون یکدیگرند ، و اگر سائرین از ما چیزی گرفته اند ما از هر يك از اقوام چیزهائی اخذ و اقتباس کرده ایم . داستان گرو گذاشتن يك رطل از گوشت بدن خود در قبال یکصد دینار زر که در بعضی از کتب شرقی منقولست و در نمایش تاجر و نیزی (از نمایشهای شکسپیر انگلیسی) گنجانده شده است اساساً از حکایتهای رومیها بوده است . و بر خلاف

آنچه بعضی گفته‌اند از شرق به اروپا نرفته بلکه ما آن را از اهل اروپا گرفته‌ایم. این قضیه بیوه زن پارسا هم از اخوات و نظایر آن حکایت است.

در جامع التمثیل فارسی امثال بر حسب حروف تهجی مرتب شده است و برای بعضی از مثلها حکایاتی نیز آورده شده است. در حرف زی در این مثل که «زن پارسا در جهان نادر است» حکایت آن دزدی نقل شده است که در نیشابور دستگیر شد و او را بیرون شهر بدار کشیدند و عسسی را مأمور کردند که تاسه روز موظف و مراقب جسد او باشد مبادا کسان دزد آن را بدزدند و الا خود او را به جای دزد بدار خواهند کشید، و از قضا جسد دزدیده هم شد، ولی خدا با عسس یار بود و او را بنحوی نجات داد، اما به چه نحو، عن قریب خواهیم دید.

این قصه فعلاً از قصص بین‌المللی است و علاوه بر آنکه در فارسی هست در چینی و هندی و عبری و یونانی و لاتینی و ایتالیایی و فرانسه و انگلیسی و ولش و سایر السنه هم با اختلافات جزئی موجود است. ولی اینکه آیا کدام يك از این روایات از همه قدیمتر است و اصل آن از کدام مملکت به سایر ممالك منتقل شده است مورد اختلاف است.

برخی از علما و اهل خبره معتقدند که قصه چینی اصل است، و بعضی دیگر می‌گویند اساساً از قصصی بوده است که در شهر «میلنوس»

در آسیای صغیر یا در ناحیهٔ «سیباریس» در ایتالیا در میان یونانیها سایر و متداول بوده و از آنها به رومیها رسیده است. رومیها این قصص را (و مخصوصاً آنهایی را که قدری وقیح و منافی ادب بود) در دورهٔ امپراطورهای رم که عهد انحطاط بود بسیار دوست می‌داشتند و نقل می‌کردند و در کتب تدوین می‌کردند. از قراری که فلوپرخس، نویسنده و فیلسوف یونانی، در ضمن شرح احوال کراسوس نقل می‌کند، چون در سال ۵۳ قبل از میلاد این سردار رومی مغلوب سپاهیان ایرانی شد در خیمه‌های لشکریان رومی نسخی از این کتابهای قصه یافتند، و آنها را پیش سپهسالار ایران که سرکردهٔ خاندان «سورن» بود بردند، و سورن اظهار تعجب و نفرت شدیدی نسبت به دشمنان خود کرد که حتی در زمان جنگ هم از خواندن چنین قصص شنیع و دور از عفتی خودداری نمی‌کند.

یکی از این مجموعه‌های قصص رومی کتابیست لاتینی موسوم به «ساتیریکن»، یعنی هجائیات و هزلیات که نسبت آنرا به پطرونوس نویسندهٔ رومی می‌دهند که هم‌عصر نرون امپراطور بود و در شصت و پنج میلادی خود را کشت. فعلاً قدم روایات این قصهٔ بیوه زن عفیف همانست که در کتاب ساتیریکن آمده، و محل وقوع واقعه شهر افسوس در آسیای صغیر معرفی شده است که از مراکز مهاجرین یونانی بود، و چنانکه شنیده‌اید قصهٔ اصحاب کهف نیز از قرار مذکور مربوط به همان شهر است. مؤلف آن کتاب می‌گوید: «...» (پومپلیوس)

شرح مبسوطی در بیوفائی نسوان ایراد کرد و مجمل آن این بود که چون پای عاشق گرفتن پیش آید حتی فرزندان خود را نیز فراموش می کنند ، و من باب مثال قصه‌ای را نقل کرد که به گفته خود او در دوره حیات خودش روی داده بود ... و اینک آن داستان :

در شهر افسوس بانوئی بود که صیت عفاف او به اطراف عالم رسیده بود چنانکه از نواحی مجاور شهر زنان مخصوصاً به آنجا به دیدن او می آمدند . چون شوهر این زن درگذشت بیوه غمدیده به اعمالی که در موقع عزاداری معتاد کلیه زنان است مثل سربرهنه کردن و جامه دریدن و در پی تابوت شوهر پیاده تا قبرستان رفتن و سینه عریان خود را کوفتن اکتفا نکرده مصمم شد که در درون دخمه‌ای که به رسم یونانیان تابوت شوهرش را در آن نهاده بودند معتکف گردد و از خوردن و نوشیدن امتناع ورزد و روز و شب در کنار نعش او اشک بریزد تا مرگ او نیز در رسد . غم و غصه او چندان بود که خویشان و یاران او از عهده تسلیت خاطرش بر نیامدند و او را از عزم خود بازگرداندن نتوانستند . دل اهل شهر از این مایه وفاداری و اندوه برقت آمد و جملگی برای این زن که در مصیبت شوهر مرگ مسلم را بر زندگی اختیار کرده بود عزادار گشتند . کنیزکی از کنیزان بانو همراه او به دخمه رفته بود ، و مونس تنهائی و شریک نوحه و اندوه او بود ، و خدمتش منحصر به مراقبت چراغی بود که روز و شب در دخمه می سوخت . در شهر ذکر این زن نقل مجالس بود ، و اقدام او را که نشانه نهایت محبت زن و شوهر به

یکدیگر بود ، همه کس می‌ستود .

از قضا آن روزها فرمانروای آن ولایت امر کرد که چندتن از دزدان و راهزنان را بیرون دروازه شهر و در نزدیکی گورستان بدار بیاویزند ، و يك نفر سپاهی را مأمور حفظ جسد آنان کرد تا مبادا کسان راهزنان نعش آنها را از داربزدند ، و در خاک دفن کنند . هنگام شب این سپاهی نور چراغی در آن دخمه دید و بانگ ناله زن را شنید . برای آنکه بدانند حکایت از چه قرار است داخل دخمه شد زنی دید در غایت حسن و جمال که بر بالین تابوتی نشسته بود ، اما از مشاهده احوال دانست که این از آن زنان است که در عالم بندرت دیده می‌شوند : زنی که از غصه مرگ همسر خود ترك دنیا کرده و بر تربت او معتکف گردیده ؛ دیگر نمی‌دانست که پنج شبانه‌روز است يك لقمه نان و يك جرعه آب هم از گلوی او نگذشته است . چنان متأثر شد که اشك از چشمان او روان گردید و چون همواره آرزومند آن بود که یاری پایدار بیابد و او را شريك حیات خود سازد با خضوع و همدردی و مهربانی نزدیک رفت و زبان به دلداری و اندرز گشود که «ای بانوی بزرگوار، دست از آزردهن جسم و جان خود بدار ، اشك مریز و زاری مکن ، مرگ را دست بیرحمی دراز است و هیچ زنده‌ای را از آن گریز نیست » . تا زمانی که مرد سپاهی از این سخنان می‌گفت که ما همگی همواره گفته‌ایم و شنیده‌ایم محنت و اندوه و ندبه و نوحه زن تخفیف نمی‌یافت و سیل اشکش از جریان باز نمی‌ایستاد ؛ همچنان

چهره خود را می خراشید و سینه خود را می کوفت . دل مرد لشکری به حالش کباب می شد ، اما کاری نمی توانست کرد جز الحاح و التماس عاقبت خوراك و شرابی را که داشت پیش آورد و به سد جوع مشغول شد و بانوی عزادار و کنیز او را دعوت کرد که همسفره اوشوند و چیزی بخورند و بیاشامند. کنیزك را بوی شراب از حال برد و طاقت مقاومت نماند ، و چون بدل مایتهلل در معده او جای گرفت و قوت از دست رفته اش بجا آمد باعسس هممنفس شد و همت گماشت که بانوی خود را به فسخ عزیمت برانگیزد. اصرار و التماس این دوتن آخر الامر مؤثر شد و آن شاه زنان و بانوی بانوان روزه چند روزه را شکست و بقدری که اشتها داشت خورد و نوشید. مرد لشکری که يك بار غالب شده بود طمع کرد که این بار از در دیگر در آید و اگر میسر شود کام دل حاصل کند. مردی بدین جوانی و رعنائی و مهربانی و چرب زبانی چنان نبود که مطبوع طبع بانو نباشد ، و اگر بهانه ای لازم بود افسردگی و مشقت آن چند روز و احتیاج به يك غمگسار و همدم و اصرار و تحریض کنیزك عذر لازم را بدست داد . بالجمله قوت بازوی تقوی را محل نماند ، و سرباز دلیر در این مبارزه نیز غالب و پیروز گردید ، و دخمه میت بدل به حجله داماد شد .

که گفت بیوه زن از میوه می کند پرهیز

دروغ گفت که دستش نمی رسد به ثمار

از آن پس نگرهبانی آن دو خلوت نشین نیز بر تکالیف عسس افزوده شد بلکه جای آن را گرفت . برای حفظ ظاهر گاه‌گاهی به‌دارها و مردارها نگاهی می‌افکند ، ولی عمده کارش این بود که از بازار شهر غذا و شرابی که سه تن را کفایت دهد گرفته بیاورد ، آنگاه در غار براغیار ببندند ، و با هم بنشینند و بگویند و بخندند . چون چند شبانه‌روزی بدین منوال گذشت روزی وقت سحر مرد سپاهی نظر کرد و دید که بر داری از دارها جسدی نیست . کسان آن دزد غفلت و غیبت پاسبان را غنیمت دانسته بودند ، و شب هنگام نعش او را دزدیده و دفن کرده بودند . دانست که چون فرمانده آگاه شود به جبران این اهمال او را بر دار خواهد آویخت . نزد معشوقه برگشت و مطلب را با او در میان نهاد و با او وداع کرد . اما آن شاه زنان عالم همچنانکه در وفاداری و تقوی یگانه روزگار بود ، در مهربانی و همدردی و چاره اندیشی نیز سرآمد اقران بود . دست در دامن محبوب خود زد که « کجامی روی؟ چرا باید به يك بدآمد کار از حیات شیرین دست بشویی؟ من به دنیا دومرد را دوست داشتم و بس ، یکی مرده است و در تابوت خفته ، این دیگری را چرا باید به دست مرگ بسپارم؟ دوست به دنیا و آخرت نتوان داد . اگر مرده را فدای زننده نسازم پیش ارباب مروت معذور نباشم . سپس دست برد و تابوت شوهر ارجمند خود را گشوده گفت « بین ، هنوز اعضای او درست و جسم او تازه است و او را می‌توان به جای جسد راهزن بدار آویخت . بی‌هیچ شکّی مردمان را آزار کردن

سزاوارتر که زنده‌ای را به دست مرگ سپردن» .

عس چنان کرد که او گفته بسود و چون روز شد بستگان آن راهزن که نعش او را دزدیده بودند غرق حیرت شدند که میت چگونه به پای خود به سر دار برگشته است .

قصه‌ای که بطرونیوس گفته است به اینجا ختم می‌شود و ما عاقبت داستان را درست نمی‌دانیم . مردانی که می‌خواهند از برای جنس خود عقل و فضیلت اثبات کنند می‌گویند که سرباز مردی عاقل و عبرت بین بود و مانند شاپور ذوالاكتاف گفت «توبا مردی که با توچنان عزیز و مهربان بود چه کردی که با من کنی ؟» و او را ترك كرد . آنان که طبیعت بشر را بهتر می‌شناسند و چنانکه هست معرفی می‌کنند می‌گویند که سرباز و شاه زنان باهم زناشوئی کردند ، و از مال و نعمتی که از آن مرحوم بجا مانده بود برخوردار گشتند تا هادم اللذات عیش ایشان را بهم‌زد . هر يك از ما ختام داستان را بنحوی که می‌پسندد می‌تواند تصور کند : که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است .

حکایت بانتيجه

در ایام قدیم که در انگلستان راه آهن و اتومبیلی در کار نبود مردم مملکت هر وقت از نقطه ای به نقطه ای سفر می کردند با اسب می رفتند، گاریها و چارچرخه هائی هم برای مسافرت داشتند، اما مسافرت با گاری و دلجان ناراحت تر از مسافرت با اسب بود: اولاً که راهها مثل این ایام نبود که صاف و هموار باشد، و اگر بنا می شد چند ساعت آژگار آدم در یکی از این گاریها بنشیند، مثل سنگهای توی جفجه ای که متصل تکانش بدهند در حین حرکت گاری آنقدر به چپ و راست و پیش و پس و بالا و پائین انداخته می شد که وقتی به منزل می رسید دیگر رمق نداشت که از جا حرکت بکند. ثانیاً اگر آدم چندان استطاعتی نداشت باید بالای دلجان که هیچ در و پوششی نداشت بنشیند و متصل دستخوش باد و باران و برف باشد. ثالثاً، بعضی اوقات می شد که گاری در وسط گل یا برف گیر می کرد، آن وقت همه مسافرین بساید پیاده بشوند و هن و هون بکنند و زور بزنند تا گاری را دوباره راه بیندازند و خودشان هم از نفس بیفتند. اما شما اگر با اسب سفر می کردید

دیگر این جور گرفتاریها را نداشتید. از يك حیث هم ، آن مسافرینی که در قدیم با اسب و یابو سفر می کردند ، بر ما مردم این عصر که با اتومبیل و راه آهن سفر می کنیم رجحان و امتیاز داشتند ، و آن این بود که وقتی به منزل و مقصد می رسیدند شاید خیلی حکایت های گفتنی از حوادث و وقایعی که در راه برایشان پیش آمده بود داشتند که برای کسانشان نقل کنند .

ها ، اما همه حوادثی هم که در راه برای آن مسافرین پیش می آمد از آن نوعی نبود که مایه لذت و تفریح خاطر باشد . مثلاً اگر شما در راه بایک دزد سرگردنه یا راهزن آدم کش مصادف می شدید به شما خیلی خوش نمی گذشت ، و شاید هم (دور از جان ، دور از جان) اصلاً به مقصد نمی رسیدید تا حکایتی برای کسی نقل کنید .

باری ، در ملك انگلیس در قدیم الایام از این قبیل دزد ها و راهزنها فراوان پیدا می شد. این راهزنها را می شود به چند نوع مختلف تقسیم کرد : يك نوع ، آنهایی بودند که همت بلند داشتند و مقصد شریفی آنها را وادار به پیش گرفتن این شغل کرده بود - منظورشان این بود که به فقرا و ضعفا مساعدت کنند ، به این جهت مسافرین ثروتمند را لخت می کردند و مال آنها را در راه دستگیری از بیچارگان خرج می کردند. می گویند حاتم طائی معروف که این همه شهرت سخاوتش در دنیا پیچیده یکی از این قبیل راهزنها بود، و در انگلیس شخصی به اسم رابین هود معروف است که می گویند قریب به هفتصد و پنجاه سال پیش کارش این بوده . در باب این قبیل راهزنها شعرها و داستانها ساخته اند،

و اسمشان را با سلام و صلوات می‌برند، و از اخلاق و رفتار آنها کمال تمجید و تحسین را می‌کنند. دسته دیگری از راهزن‌ها را می‌توان نام برد که این‌پیشه را فقط از راه علاقه به کارهای خطرناک اختیار کرده بودند؛ و همان طوری که صیاد به‌جهت صید روباه و گرگ و پلنگ می‌رود، اینها هم دنبال راهزنی و مخاطره جوئی می‌رفتند، و چون مجازات هر راهزنی که گیر می‌افتاد رفتن بر سر دار بود همین خطر را شدیدتر، و میزان لذت فیروزی را بیشتر می‌کرد ولی قسمت غالب راهزن‌ها از آن دونوعی که ذکر کردیم خارج بودند و بهیچ وجه مستحق عنایت و شفقت مردم نبودند. جز دزد و غارتگر اسمی بر آنها نمی‌شد گذاشت، و بعضی از آنها اگر پایش می‌افتاد از آدمکشی هم ابا نداشتند.

بیشتر این راهزن‌ها در وسط تپه‌های بایر و ناسکون سکنی می‌گرفتند، و مخصوصاً اگر چنین تپه‌هایی در نزدیکی شهر بزرگی و مجاور با راه پرآمد و رفتی بود که، دیگر «کور از خدا جی می‌خواد»، دو چشم بینا»- برای اینکه در چنان جائی فرصت اینکه راهزن بامسافرین متمول برخورد کند بیشتر بوده و غنیمتی که بدست می‌آمد به‌زحمت و خطری که باید متحمل شد می‌ارزید. یکی از این محلهای مناسب تپه هاونسلو (Hounslow) واقع در سمت مغرب لندن بود که امروزه جزء ولایت لندن است، و چندین جاده معتبر از وسط آن می‌گذرد، و حتی اینکه ایستگاه راه آهن زیر زمینی هم دارد. اما در آن ایام قدیم این تپه مقام یکی از راهزن‌های قلدر بود.

در سمت مغرب انگلیس يك نفر ملاك يك روز مي خواست يك كيسه پول طلا را كه در خانه اش جمع شده بود به لندن پيش صراف و بانكدارش بفرستد. يكي از نوكرهايش را صدا كرد و بهترين اسب خودش را هم به او داد و گفت سوار شو، و اين كيسه پول را ببر پيش فلان صراف، و رسيد از او بگير و بيار. يكي از دوستان اين ملاك كه آن روز حاضر بود گفت «خيال نمي كني فرستادن اين آدم تك و تنها خطر داشته باشد». ملاك جواب داد كه «نه. من پيشتو خودم را بهش داده ام تا اگر كسي درصدد اذيتش بربيد حقش را دستش بدهد». ريفتش گفت «فرضاً، دو نفر راهزن بسرش حمله بردند آن وقت پيشتو تو به چه دردش مي خورد؟» ملاك گفت «اين نوكر من يك اسلحه ديگر هم دارد كه از پيشتو بيشتر به دردش مي خورد، و آن هوش و ذكاوتش است».

باري نوكر سوار بر اسب شد و كيسه پول را در خرچين گذاشت و به طرف لندن براه افتاد. و همينكه از نزديكي تپه Hounslow مي گذشت ناگهان هيكل يك راهزن سواره پيشتو به دست سرراش پيدا شد. نوكر بدون اينكه ادني مقاومتی بخرج بدهد، فوراً از اسب پياده شد و كيسه طلا را از خرچين بيرون آورد و دو دستي تقديم دزد كرد. دزد نگاهی توي كيسه انداخت و سرش را بست و چند دفعه اي در هوا تكانش داد، و از صدای جینگ جینگ طلا كه در گوشش از موسيقي و آواز پر جبرئيل هم خوشايند تر بود بقدری خوشحال شده بود كه رگ جوانمرديش به حرکت آمد، و وقتي كه نوكر ملاك گفت «يك خواهشي ازت دارم»

راهزن با خنده و خوشروئی گفت «هر خدمتی از من بخواهی، اگر از دستم بریاید، مضایقه نمی‌کنم».

نوکر گفت «وقتی من به‌خانه‌ی اربابم برگردم...» دزد فرصت‌نداد که حرفش را تمام کند، و گفت «هنوز خیلی طول دارد تا تو به‌خانه‌ی اربابت برسی برای اینکه آن اسپه‌ی که تو سوارش بودی اسپ بسیار خوبی است، و من محتاج به یک اسپ دیگر هستم، و تو باید این راه را پیاده‌گز کنی». نوکر گفت «خیلی خوب، چه می‌شود کرد، به هر حال هر وقت که به خانه‌ی برسم، اربابم از اینکه بی‌کشمکش پول رابه‌تو داده‌ام اوقاتش خیلی تلخ خواهد شد، و می‌ترسم مرا بیرون بکند»- راهزن جواب داد که «حق داری، من هم نمی‌خواهم چنین بلائی سرتو بیاید، اما از دست من چه برمی‌یاد». گفت «بین، من این نیمتنه‌ام را در می‌آرم، از خودم دور نگاه می‌دارم، تو یک چند تا گلوله‌ای به‌طرفش در کن که سوراخ سوراخ بشه، آن وقت اربابم یقین می‌کند که من به شرط امانت عمل کرده‌ام، و بی‌دعوا پول او را از دست نداده‌ام».

راهزن قبول کرد، از اسپ پیاده شد، و نیمتنه‌ی نوکر را نشان گرفت و یکی دوتیر به‌سمتش خالی کرد. نوکر گفت «بارک‌الله، مرحبا، بازهم، بازهم،» راهزن هم پشت سرهم تیر خالی می‌کرد، تا عاقبت گفت که دیگه گلوله در پشتو ندارم. همینکه خاطر نوکر جمع شد، داد سر راهزن زد که «فلان فلان شده، پول کی را می‌گیری، خیال می‌کنی شهر شهر هرنه، حالا مزدت را دست می‌دهم»- این را گفت و حالا زن کی بزن،

خوب از جلو دزد در آمد و، کیسه طلا را ازش گرفت و، با کیسه هم يك
توسری محکم دیگه بهش زد و مستر راهزن را بیهوش و بی گوش انداخت
روی زمین - سوار اسپش شد و رفت .

وقتی که راهزن بهوش آمد، دید روی تپه تك و تنهاست، حتی اسپش
را هم نوکر آن ملاك صاحب شده بود و برده بود .



نتیجه - این حکایت به ما تعلیم می دهد که يك جو ذکاوت بهتر از
يك شش لول پر کرده است ، چنانکه این مرد ، به واسطه ذکاوتی که
داشت، گذشته از اینکه طلا و اسپ اربابش را حفاظت کرد اسپ آن
درد راهزن را هم تصاحب کرد .

حدیث و چون و چرا !

ابو سلمه بن عبد الرحمن در مسجد بصره حدیثی نقل می کرد از قول
ابو هریره که پیغمبر گفت شمس و قمر دو گاوند که در روز قیامت در
آتش دوزخ می افکنندشان . حسن بصری حاضر بود پرسید گناهشان
چیست ؟ ابو سلمه گفت من از رسول خدا حدیث می کنم . حسن ساکت
شد .

(از طبقات حنابلہ ابن رجب)

داستان سرانی هزارستان

عین‌الهرگوه‌ری مشهور و گرانبهاست به صورت چشم‌گره ، و آن را اهل هند لهسنا^۱ گویند ، سنگی سفیدشیری‌است مثل شیشه‌که در درون آن چند رنگ دیده می‌شود - آبی و سرخ و زرین و سیمین - و از هر سو که بدان بنگری به رنگی دیگر می‌نماید .

شباهنگ با هزارستان پرنده‌ای کوچک است که در باغ و راغ و بیشه و جنگل شبانگاهان خوانندگی می‌کند، و آواز او همیشه اندوه می‌آورد، زیرا که این است داستانی که شباهنگ می‌سراید، و این داستانی بس اندوهناک است: قصهٔ پیدایش نخستین «چشم‌گره» است. يك روز گرم تابستانی بود . خورشید فروزنده از فراز آسمانی کبود و بی‌ابر می‌درخشید . يك «خورشید پری» کوچک از نردبان بلند زرین خویش فرود آمده بود و در میان برگهای درخت بزرگی نهان شده بود .

اگر درست بخواهی هر پرتوی از روشنائی آفتاب که می‌تابد

يك خورشید پری است که بامدادان از نردبانی زرین به زمین فرود می آید .

همینکه ابری بر آسمان پدیدار می شود خورشید پریها بزودی از نردبان خویش بالا می روند ، و نردبانها را پس از خود به خورشید می کشند . پری توانائی در کشور خورشید فرمانروائی می کند، که هر بامداد چاکران کوچک خویش ، خورشید پریها را دستور می دهد که روشنائی خویش را کجا برند ؛ و هر شامگاهان که ایشان باز می گردند رسیدگی می کند تا ببیند آیا شماره ایشان درست است یا نه .

پیش از اینها میان ماه و خورشید زد و خوردی روی داده بود ، و ازین راهست که کمتر هردو باهم در آسمان دیده می شوند .

آن پری که در کشور ماه فرمانروائی می کند زنیست ، و همه ماه پریهای او دختران کوچکند ؛ ایشان نیز از نردبانهای بسیار زیبا که به سیم می ماند به زمین فرود می آیند .

هیچ کس نمی داند که کشمکش ماه و خورشید در سر چه بوده است ، هر چه هست پیکار ایشان مایه جدائی میان خورشید پریان و ماه پریان شد ، چنانکه دیگر نباید یکدیگر را ببینند و باهم بازی کنند .

در آن روزی که آغاز داستان ماست يك خورشید پری كوچك ، چنانکه گفتیم ، به درختی فرود آمد و نزدیک آشیانه مرغی نشست . اندکی بر او و جفتش نگریست ، آنگاه با خود گفت « چرا نباید که من نیز جفتی داشته باشم ؟ » از این اندیشه اندوه بدو راه یافت ، زیرا که خورشید-

پریها هرگز زن نمی‌بردند . خورشید پری ما موئی زرین و پیکری زیبا داشت چنانکه زیاتر از آن به اندیشه در نمی‌آید . همانجا که بود آرام و خاموش نشسته بود ، و يك بازوی خویش را به نردبان كوچك خود نهاده، به مرغان می‌نگریست و به آنچه می‌گفتند گوش می‌داد.

یکی از جو جگان گفت « من امشب بیدار خواهم ماند تا او را

بینم » .

مادرش گفت « نادانی مکن، تو نباید چنین کاری بکنی».

پرنده دیگری از آشیان خویش، که از گیاه و پر در آن نزدیکی ساخته بود ، سر بیرون کرد و گفت « مگر نشیده‌ای که هزار دستان از جمال و نیکوئی وی چه داستانها می‌سراید؟»

پرنده نخستین پاسخ داد که « شباهنگ را می‌گوئی ! همه کس می‌داند که وی ماه پریها را دوست می‌دارد، پس گفته او را چگونه باور توان کرد؟»

باز مرغ دیگری به آواز نرم گفت « من او را دیده‌ام. دیشب بیدار بودم و او را دیدم . وی از هر چه تا کنون اینجا آمده است زیاتر و نیکوتر است » .

به اینجا که رسید خورشید پری از ایشان پرسید « از که سخن

می‌گوئید؟»

همه مرغان از دیدن او یکباره از سخن فروماندند . عاقبت یکی

از آنان بسخن درآمد و گفت « گفتگو از يك ماه پری است ، از کسی

نیست که خورشید پری بزرگواری چون شما پروای شناسائی او را داشته باشد» - آخر آن مرغ ، پیکار میان ماه و خورشید را بیاد داشت. خورشید پری پرسید « این ماه پری چگونه چیزی است ؟ من هرگز هیچ ماه پری ندیده‌ام».

مرغ پاسخ گفت « بهتر آنست که از هزارستان پرسى ، وى به از همه او را مى‌شناسد، چه هرشب از آشیانه خویش بیرون مى‌آید و برای او آواز مى‌خواند.

خورشید پری پرسید «وى كجاست؟»

مرغ گفت « هزارستان اکنون در خانه خویش خفته و آرمیده است، و هیچ نخواهدگفت . اگر تا هنگام پسين درنگ كنى ، همينكه خورشید فرو رفت وى بدر خواهد آمد ، و با تو خواهدگفت » .

خورشید پری گفت « پس من درنگ خواهم کرد تا او را ببینم » . آن روز خورشید پری همه را در پیرامن آن درخت به گردش و بازی گذرانید. نردبان خورشید پری با گردش خورشید می‌گشت ، زیرا كه يك سر نردبان در خورشید بود، و همچنانكه خورشید به سوى مغرب پستی می‌گرفت نردبان خورشید پری نیز اندك اندك پائين می‌رفت . اگر خورشید پری پیش از فرو رفتن آفتاب از نردبان خویش بالا نمی‌رفت، و به کشور خورشید بر نمی‌گشت، و نردبان را از پس خود بالا نمی‌کشید، و چندان در زمین می‌ماند كه آفتاب پنهان می‌شد، نردبان او می‌شکست و بر خاک می‌افتاد. آنگاه بیچاره خورشید پری كوچك ديگر نمى‌توانست

به‌خانه خود بازگردد ، و ناچار در زمین به‌هرسو می‌رفت و می‌آمد ، و مردم سردتر می‌شد، تا سرانجام می‌افسرد و می‌مرد.

بخت خورشید پری بیدار بود که پیش از فرو رفتن آفتاب ، هنگامی که هنوز خورشید در بستر زیبای سرخ و زردی آرمیده بود ، شباهنگ بیرون آمد و به‌آواز نرم خویش خوانندگی آغاز کرد.

خورشید پری بانگ برداشت که « ها ، این تویی من چه اندازه چشم به‌راه تو بودم ! بشتاب و هرچه زودتر با من از این ماه پری که همه درباره‌اش سخن می‌گویند چیزی بگو».

هزار دستان به‌آواز گفت « از وی چه با تو توانم گفت ؟ او از گل زیباتر و نازک‌تر است. مویش از سیم خامست ، و درخش دیدگانش بسیار نیکوتر از ان چشمان تست. ولی چه‌سود، تو از کشور خورشیدی، و ماه پریان را دوست نمی‌داری» .

خورشید پری با غم و اندوه گفت « چرا دوست ندارم ؟ من که هنوز هیچ‌يك از ایشان را ندیده‌ام ، و نمی‌دانم که اینان چگونه‌اند . شباهنگ جان، يك امشب بیا و این یکی را به‌من نشان ده» .

شباهنگ پاسخ داد که « من اکنون نمی‌توانم او را به‌تو بنمایم ؛ زیرا که وی بیرون نخواهد آمد مگر دیری پس از آنکه خورشید فرو رود ؛ اگر چند روزی درنگ کنی تا شبی که ماه پُر و گرد شود آنگاه اندکی پیش از فرو رفتن خورشید ، ماه پری فرود خواهد آمد. و تو باید نگذاری که پرتو رویت براو بیفتد، ورنه او را از نزد تو راهی رسانید» .

ازان پس هر روز خورشید پری به همان درخت می آمد .
 شبی بود که دیگر می شد گفت ماه پر است ، و پیش از آنکه آفتاب فرورود
 به آسمان می آمد . خورشید پری با خود اندیشید که « امشب دیگر او را
 خواهم دید » - پس خویش را میان برگها نهان کرد و چشم بر راه
 دوخت .

هزارستان گفت « وی در کار آمدن است » ؛ و خورشید پری
 کوچک سرخویش را از میان برگها بیرون آورد و بنگریست .
 پس از اندک زمانی نردبان سیمین کوچکی به آرامی از آسمان
 به میان برگها نزدیک آشیانه بلبل نهاده شد ، و از نردبان ، ماه پری فرود
 آمد . خورشید پری کوچک که خوب می نگریست اورادید . وی سراپاسیم
 خام به رنگ آبی سبزگون روشنی بود . گیسوان و دیدگانش پر از
 روشنائی بود . وی مانند دریا سرد می نمود اگرچه مانند گوهر فروزان
 و سوزان بود . خورشید پری ، بی آنکه چیزی بگوید ، بدو می نگریست
 و در وی شگفت مانده بود ، تا آنکه نزدیک شد که نردبانش بشکند .
 خورشید در کار فرو رفتن بود ، و خورشید پری همین اندازه زمان
 یافت که بشتاب از نردبان خویش بالا رفته خویشتن را به خورشید رساند ،
 و نردبان را از پس خود ببرد .

ماه پری روشنائی او را دید که ناپدید می شود ، دیگر خود او را
 ندید . همینکه آرام یافت شباهنگ را گفت « با که سخن می گفتی ، ای
 هزارستان ؟ »

هزار دستان گفت « با يك خورشید پری ».

وی گفت « من هرگز هیچ خورشید پری ندیده‌ام ، و بسیار آرزو مندم که یکی را ببینم »؛ آنگاه در کنار شباهنگ بنشست ، و درازی شب همه را با او بسر برد ، و شباهنگ برای او آواز خواند . سپیده دم همینکه بوسه پدرود بر روی هزار دستان داد گفت « پس امشب او را خواهم دید » .

روز دیگر همه روز ابر آسمان را فرو گرفته و خورشید نهفته بود ، مگر نزدیک پایان روز که ابر به سوئی رفت و خورشید پدیدار شد . ناگهان شباهنگ نردبان آن خورشید پری را دید که پهلوی آشیانه او بر درخت نهاده شد ، و خود خورشید پری را نیز بزودی در کنار خویش یافت .

وی از هزار دستان پرسید « آیا امشب نیز خواهد آمد ؟ من همینجا می‌پایم تا او را ببینم ».

هزار دستان گفت « آری وی خواهد آمد ، با من باش تا بباید » . در پای آن درخت تخته سنگ سفید سترگی افتاده بود - سنگ سفید ساده‌ای بود که نه زیبایی داشت نه کس را سودی ازان بود . همان‌جا که افتاده بود می‌زیست ، و از اینکه در زندگی هیچ کاری نداشت همواره می‌گریست . هرگز با سرغان سخن نگفته بود ، چنانکه ایشان هیچ نمی‌دانستند که او سخن گفتن نیز می‌تواند . اگر گاهی شباهنگ بر آن نمی‌ایستاد ، و یا يك ماه پری بر او فرود نمی‌آمد ، و یا آنکه بی‌اندازه

خوار و کم سود است ناله و افغان سرمی داد. آن روز که خورشید چشم
براه ماه پری نشسته بود سنگ او را می پائید، و پس از آنکه ماه پری
نردبان خویش را میان برگها نهاد و فرود آمد هر چه می گذشت می دید
و آنچه گفته می شد می شنید.

ماه پری از شباهنگ پرسید «آیا باز آن خورشید پری را دیدی؟»
ناگاه خورشید پری از نهانگاه خویش بیرون آمد و در برابر او ایستاد.
ماه پری گریستن آغاز کرد و از نردبان خویش چند پله ای بالا رفت.
خورشید پری گفت «ماه پری جانم، از من بیم مدار، من ترا زیان و
گزندی نمی رسانم. تویی اندازه زیبائی و من به تو مهر بی پایان می ورزم،
و بسیار دوست می دارم».

وی به پاسخ او گفت «من نمی خواهم که مرا تو دوست داشته
باشی، چه اگر تو به من نزدیک شوی خواهم مرد. من آرزو می کنم که
کاش تو مرا ندیده بودی؛ اکنون دیگر نمی توانم به ماه بازگشته آنجا
خرسند باشم، چه همواره به یاد تو خواهم بود».

خورشید پری گفت «من اکنون که ترا دیده ام دیگر پروای آن
ندارم که خواهم مرد یا نه، بنگر که خورشید بشتاب فرو می رود، و برای
آنکه بدانی زندگانی من ناچار به پایان می رسد به تو می گویم که من
به کشور خورشید باز نخواهم گشت، و همین جا با تو خواهم ماند».

ماه پری فریاد زد که «نه، چنین ممکن، و تادیر نشده است باز گرد» -
و ای این سخن هنوز بر لب او بود که خورشید پنهان گشت. نردبان

کوچک زرین خورشید پری از میان شکست و هر دو نیمه آن برخاک افتاده نابود گردید .

ماه پری فغان برداشت که « نه ، نه ! وای بر من که مایه مرگ تو شدم ! اکنون چه باید بکنم ؟ ببین که باد ابرها را به سوی ماه می راند . هرگاه یکی از آنها از برابر نردبان من بگذرد نردبان خواهد شکست . ولی من نمی توانم بروم و ترا اینجا بگذارم » .

شبا هنگ دید که پاره ابر سفیدی به ماه نزدیک می شود . روی به ماه پری کرد و آواز برداشت که « برو ، برو ، بی درنگ برو ، بنگر ! اینک نردبان تو خواهد شکست » - ولی وی گوش به گفته او نمی داد و نشسته با اندوه به خورشید پری می نگریست . چیزی نگذشت که پرتو ماه در زیر ابر پاره پوشیده شد ؛ آن نردبان کوچک سیمین نیز دوپاره گشته بر زمین افتاد . ماه پری خم بر ابرو نیاورد و با خورشید پری گفت « باکی نیست . زیر آکه من هرگز آهنگ بازگشتن به ماه و رها کردن ترا نداشتم » .

پس همه شب را با یکدیگر بر درخت بسر بردند و هزار داستان برای ایشان خوانندگی می کرد . دو دل داده با هم بسیار خوش بودند ، هر چند که خورشید پری می دانست مرگش نزدیک است ، چه نمی توانست بیش از یک شبانه روز دور از خورشید زیست کند .

چون سپیده بر کرانه آسمان پدیدار شد و روز بر آمد ماه پری گریستن آغاز کرد و گفت « خورشید زورمند مرا چه انداخت ، ولی من

از چیزی بیم دارم که از خورشید نیز سهمگین تر است، بین که ابر سیاه
گران چگونه فراز می آید، گمان می کنم که باران خواهد آمد، و اگر
بیاید بی درنگ ما هر دورا خواهد کشت. کجا و چگونه نهان می توانیم
شد که از آسیب باران در امان مانیم؟».

خورشید پری بر آسمان نگاه کرد و دید که نزدیکست بارش
بدان درخت رسد.

گفت « بیا برویم »؛ و روی به جنگل آوردند و به جستجوی
پناهگاهی پرداختند.

همینکه ایشان رفتند سنگی که پیش ازین از آن سخن راندم
روی سوی شباهنگ کرد و گفت « اینان چرا رفتند؟ گفتگوی ایشان
به گوش من خوش می آمد؛ چه جفت زیبایی! در آن جنگل جایی برای
نهان شدن نتواند یافت و بی درنگ تلف خواهند شد. بنگر، در سینه
من سوراخ فراخی هست که بس تاریکست و باران را دران راه
نیست. بشتاب و ایشان را دریاب و بگو که بدین جای بازگردند ». .
شباهنگ دردنبال ایشان بهرواز آمد و آوازی کرد که «برگردید.
برگردید!» .

آن دو به کشتزاری رسیده بودند که آواز شباهنگ به گوش
ماه پری رسید، سر برگرداند و کمی گوش داد، آنگاه گفت :

« آواز شباهنگ را می شنوی؟ خود اوست، و مارا می خواند ». .
مرغ در رسید و گفت « در پی من بیائید، بشتابید و باز گردید و

درون سنگ نهان شوید». ولی ماه پری بر زمین افتاد، پس بنالید و گفت «من چنان خسته و ناتوان شده‌ام که پا از پا نمی‌توانم برداشت». شباهنگ بر زمین نشست و گفت «برخیزید و بر پشت من بنشینید، من شما هر دو را نزدیک سنگ باز می‌گردانم».

پس آن دو بر پشت وی رفتند و او ایشان را به کنار سنگ بزرگ در پای آن درخت رسانید و در برابر سوراخ ایستاده گفت «به درون روید»؛ ایشان به درون سوراخ جستند و در دل سنگ در تاریکی نشستند و دست در گردن یکدیگر در آوردند.

همان دم باران سر کرد. همه روز باران می‌بارید، و شباهنگ نیم خفته در آشیانه خویش ماند. پس خورشید فرو رفت و ماه بر آسمان فراز آمد. ابر برباد رفت و روی فلک روشن شد. بار دیگر نردبانهای سیمین به سوی زمین سرازیر گشت و از آنها هزاران ماه پری فرود آمدند. شباهنگ به جستجوی آن آشنای خویش پرداخت، اما او را نیافت. دانست که دیگر نژاد و نخواهد آمد. گریه سرداد و به آهنگی دلاویز نوائی پرسوز خواند. سپس از درخت بزبر آمد و در کنار آن سنگ بر لب سوراخ نشست؛ آواز بر آورد، ولی پاسخی نشنید. کمی پیشتر رفت و نگاهی به درون انداخت؛ آن دو پری را ندید. در آن گوشه که آرامگاه ایشان بوده بود پاره نوری پیدا بود و بس.

شباهنگ دریافت که ایشان در گذشته‌اند. با خود گفت «آری، اینان دور از ماه و خورشید زیستن نمی‌توانستند»؛ اما او در آن شب را

در سوز و گداز به خواندن اندوهناکتر نواها گذرانید و سرگذشت آن دو دلداده را چندین بار از آغاز تا به انجام به آواز حزین سرود .
از میان آن سنگ که آن دو پری دران نهان شده بودند رودهای پاکی از روشنائی روان گشت . تابش این نورها سنگ را از رنگ زرین بامدادین و آتش سرخ شامگاهی و رنگ سیمین شبانه انباشت . سنگی که در آن جنگل از آن زشت تر چیزی نبود چنان شد که زیباترین چیز گردید .

مردم این سنگ را یافتند و آن را چشم گریه خواندند؛ تنها شباهنگ می دانست که این همان دو پری، همان ماه پری و خورشید پری، بودند که در درون دل سنگ جان سپرده بودند و آن را از رنگ و پرتو خویش پر کرده بودند .

شباهنگ همواره ایشان را بیاد خواهد داشت، زیرا که شب بشب داستان آنان را می سراید، و از این راه است که آواز او چنین دل گداز است .^۱

۱ . این داستان منقول است از،

The Story of the Opal, by Mary De Morgan, written within the vocabulary of the New Method Reader 2, by Michael West, Longmans, Green & Co., London 1957.

درشکه چی

اقتباس از چخوف

يك ساعت از نصف شب گذشته بود ، آقای عبدالحسین اصلان زادهٔ معاضدالتجار قزوینی که از اعضای اطاق تجارت بود از رستوران برلنر هوف بیرون آمد و از خیابان اسلامبول قدم زنان به طرف خیابان شاه آباد رفت . هوا آرام و لطیف بود و پاره های ابر نازکی در آسمان دیده می شد اما مانع نورستاره ها نمی شد .

آقای اصلان زادهٔ معاضدالتجار قزوینی می دانست که درشکه چیها در آن حوالی توقعشان خیلی زیاد است ، قدری دورتر که برود درشکهٔ ارزانتر گیرش می آید . وانگهی شام سنگینی خورده بود و در مشروبات هم افراط کرده بود ، می خواست که قدری راه برود و بادی به پیشانی اش بخورد . به بهارستان که رسید درشکه ای گرفت و سوار شد و گفت : « برو به خیابان جنت گلشن » .

درشکه چی که جوانی بود بیست و پنج شش ساله صدائی از زیر زبانش در آورد و تکانی به مهار اسپها داد . اسپها برانداختند و درشکه

به حرکت آمد. این درشکه‌چی یکی از آنهایی بود که شغلشان از چهره‌شان پیداست. هر کس که صورت خواب‌آلود و پوست کلفت پر جوش او را می‌دید خیال نمی‌کرد که غیر از درشکه‌چی چیز دیگری باشد. از خیابان ظل‌السلطان و خیابان پستخانه گذشتند و درشکه‌چی از آقای معاضدالتجار وقت را پرسید، بعد یکی دو تافحش و لعنت به دل یکی از اسبهایش بست که می‌لنگید، شلاقی به تن حیوان آشنا کرد، و سر جای خودش قدری راحت‌تر نشست و سر صحبتش باز شد. به مسافرش گفت:

«زمستان داره می‌یاد، هیچ ازش خوشم نمی‌یاد، خیلی سرمائی هستم، در وسط برف و سرما باید این بالا بنشینم، دست و پایم را سرما می‌برد، و مثل بید می‌لرزم، يك باد سرد بهم بخورد تمام سرو صورتم ورم می‌کند. به این جور کار و زندگی عادت نکرده‌ام».

آقای اصلا ن‌زاده گفت «عادت می‌کنی داداش... تو با این کارت باید خودت را به سرما عادت بدهی...»

جواب داد «همینطور هست که می‌فرمائید، ارباب. آدمیزاد به همه چیزی آخرش عادت می‌کند، اما تا وقتی که عادت بگیره پوستش کنده می‌شه... آخر من اینکاره نیستم، بنیه‌اش را ندارم، پدر و مادرم مرادردانه بار آورده بودند، بخواب نمی‌دیدند که يك روز می‌یاد که من درشکه‌چی بشم... خدا بیامرز دشان تا ده ساله که شده بودم نگذاشته بودند که يك باد سرد به صورتم بخوره، همینطور مرا می‌نشانند مثل کُرّه در یائی نقل و نبات به من می‌خورانند. سوگلی‌شان من بودم، و دیگر

هر چه ازان بهتر نبود برایم تهیه می کردند ، مرا به ناز و نعمت بار می آوردند . مرا گذاشتند مکتب درس بخوانم ملا بشم . يك دفعه مرا نگذاشتند پابرهنه راه برم ، می گفتند « آقا کوچولو سرما می خورد » - مثل اینکه من يك آقا زاده دنیا آمده باشم نه بچه رعیت . اگر پدرم مرا می زد مادرم گریه می کرد ، اگر مادرم کتکم می زد اوقات پدرم تلخ می شد . هر دفعه که با پدرم برای بته جمع کردن می رفتم مادرم مرا همچین توی پوستین می پیچید مثل اینکه بناست از گردنه دماوند بالا برم .

« زندگیمان با زندگی رعیت‌های دیگر خیلی فرق نداشت . این قدر بود که از گرسنگی نمی مردیم و شکر خدا را می گفتیم . بابا بزرگم هنوز زنده بود ، و دوتا پسرش توی همان خانه اش منزل داشتند . یکی از این پسر هاش - که پدر من باشد - زن گرفته بود ، اما آن یکی عزب اوغلی بود . من یکی بودم که بچه بودم ، و همه قوم و خویشام مرا مثل تخم چشمشان دوست می داشتند . بابا بزرگم مرا لوس و نر می کرد . بهتون عرض کنم ، این بابا بزرگ من يك پولی پس انداز کرده بود و يك گوشه چال کرده بود . به کله اش زده بود که نگذارد من دنبال رعیتی برم . به من می گفت « می دونی چیه ؟ تو زود بزرگ بشوم برات يك دکان عطاری باز می کنم » . چه درد سر بدهم من رابه ناز و نعمت بار آوردند ، و توی بغلشان و روی زانویشان بزرگ کردند تا عاقبت همینکه بلا آمد و من مجبور شدم دنبال کار برم از عهده هیچ چی بر نمی آمدم ... اون دیگه ناز و نعمت نبود .

«این عموی من که خدمتتان عرض کردم رفت و پولهای پدرش را دزدید: دوهزار تومان بود. این را برداشت و زده‌چاك . از آن روز بدبختی و خرابی کار ما شروع شد. اسپ و یابو و گاو هر چه داشتیم بفروش رفت. پدرم و بابا بزرگم به فعلگی افتادند.

«حضرت عالی خودتان می‌دانید که وضع ما رعیتها چگونه ... بنده کمترین هم مجبور شدم بروم به چوپانی. این بود ناز و نعمت ما». آقاي اصلان زاده معاضدالتجار پرسید «خوب عمومیت چه شد؟ اون چه کار کرد؟»

— «عموم قربان، اوی! اون حالش خوبه، سرو و مرو گنده راه می‌ره... اول رفت يك مهمانخانه سرجاده باز کرد، پنج سال بعد دختر يك كاسبكار پولدار قزوینی را گرفت، و این پدر زنش هشت هزار تومان جهازه به دخترش داد. بعد از عروسی يك روز مهمانخانه اش آتش گرفت و سوخت. چرا نسوزد؟ مهمانخانه را بیمه کرده بود، پول هنگفتی هم از آنجا زد به جیبش ... بعد آمد به همین تهرون. اینجا اول يك مغازه بزرگ باز کرد كه علافی و بقالی و عطاری همه چیز بود. حالا می‌گویند آنقدر پولدار شده كه کسی نزدیكش نمی‌تونه بره. رعیتهایی كه از ده‌ها به تهرون اومده بودند خودشون می‌گفتند كه اینجا دیده بودنش، امامن خودم ندیده‌م. حالا يك لقب هم داره، بهش می‌گند معاضدالتجار، اسمش عبدالحسین اصلان زاده اس... نشیده اید اسمش را؟»

مسافر گفت «نه. نمی‌شناسمش ... حالا يك خرده تندتر برو».

هر چه ازان بهتر نبود برایم تهیه می کردند ، مرا به ناز و نعمت بار می آوردند . مرا گذاشتند مکتب درس بخوانم ملا بشم . يك دفعه مرا نگذاشتند پابرهنه راه برم ، می گفتند « آقا کوچولو سرما می خورد » - مثل اینکه من يك آقا زاده دنیا آمده باشم نه بچه رعیت . اگر پدرم مرا می زد مادرم گریه می کرد ، اگر مادرم کتکم می زد اوقات پدرم تلخ می شد . هر دفعه که با پدرم برای بته جمع کردن می رفتم مادرم مرا همچین توی پوستین می بیچید مثل اینکه بناست از گردنه دماوند بالا برم .

« زندگیمان با زندگی رعیت‌های دیگر خیلی فرق نداشت . این قدر بود که از گرسنگی نمی مردیم و شکر خدا را می گفتیم . بابا بزرگم هنوز زنده بود ، و دوتا پسرش توی همان خانه اش منزل داشتند . یکی از این پسر هاش - که پدر من باشد - زن گرفته بود ، اما آن یکی عزب اوغلی بود . من یکی بودم که بچه بودم ، و همه قوم و خویشام مرا مثل تخم چشمشان دوست می داشتند . بابا بزرگم مرا لوس و نر می کرد . بهتون عرض کنم ، این بابا بزرگ من يك پولی پس انداز کرده بود و يك گوشه چال کرده بود . به کله اش زده بود که نگذارد من دنبال رعیتی برم . به من می گفت « می دونی چیه ؟ تو زود بزرگ بشو من برات يك دکان عطاری باز می کنم » . چه درد سر بدهم من رابه ناز و نعمت بار آوردند ، و توی بغلشان و روی زانویشان بزرگ کردند تا عاقبت همینکه بلا آمد و من مجبور شدم دنبال کار برم از عهده هیچ چی بر نمی آمدم ... اون دیگه ناز و نعمت نبود .

«این عموی من که خدمتتان عرض کردم رفت و پولهای پدرش را دزدید: دوهزار تومان بود. این را برداشت و زده‌چاک. از آن روز بدبختی و خرابی کار ما شروع شد. اسپ و بابو و گاوهرچه داشتیم بفروش رفت. پدرم و بابا بزرگم به فعلگی افتادند.

«حضرت عالی خودتان می‌دانید که وضع ما رعیتها چگونه ... بنده کمترین هم مجبور شدم بروم به چوپانی. این بود ناز و نعمت ما». آقای اصلان زاده معاضدالتجار پرسید «خوب عمومیت چه شد؟ اون چه کار کرد؟»

«عموم قربان، اوی! اون حالش خوبه، سرو و مروگنده راه می‌ره... اول رفت يك مهمانخانه سرجاده باز کرد، پنج سال بعد دختر يك کاسبکار پولدار قزوینی را گرفت، و این پدر زبش هشت هزار تومان جهازیه به دخترش داد. بعد از عروسی يك روز مهمانخانه‌اش آتش گرفت و سوخت. چرا نسوزد؟ مهمانخانه را بیمه کرده بود، پول هنگفتی هم از آنجا زد به جیش... بعد آمد به همین تهرون. اینجا اول يك مغازه بزرگ باز کرد که علافی و بقالی و عطاری همه چیز بود. حالا می‌گویند آنقدر پولدار شده که کسی نزدیکش نمی‌تونه بره. رعیتهایی که از ده‌ها به تهرون اومده بودند خودشون می‌گفتند که اینجا دیده بودنش، امامن خودم ندیده‌م. حالا يك لقب هم داره، بهش می‌گند معاضدالتجار، اسمش عبدالحسین اصلان زاده‌اس... نشیده‌اید اسمش را؟»

مسافر گفت «نه. نمی‌شناسمش... حالا يك خرده تندتر برو».

درشکه‌چی گفت: «بله، این عمو به ما خیلی صدمه زد. آخ که چطور ما را به روز سیاه نشانده! کارمان را چنان خراب کرد که هر تکه‌مان يك گوشهٔ دنیا افتاد. اگر او این کار را نکرده بود من چرا بایست از سرما یخ بزنم؟ در همان ده خودمان مانده بودم صاحب دکان شده بودم، زندگی خوشی بهم زده بودم. گاهی به دلم می‌یاد که به درگاه خدا بنالم و از دست این ظالم شکایت کنم و نفرینش کنم، اما باز می‌گم: هر چه باشه عموی منه، دست حق به همراهش باشه، خدا از سرتقصیرش بگذره، ما بلا را تحمل می‌کنیم».

مسافر امر داد که «بیچ توی میدان گاهی دست راست» و درشکه‌چی پیچید و ایستاد. آقای اصلان زاده يك سکهٔ دوریالی در آورد داد به دستش. درشکه‌چی گفت: «قربان، خدا بر کتوتون بده، يك انعامی هم به ما بدهید، چه راحت و خوب شما را آوردم! این خیلی...»

«بسته، زیاده قر قر نکن». آقای معاضدالتجار این را گفت و پیاده شد. زنگ در رازد، نوکری در را باز کرد، آقا رفت تو، و در بسته شد.

درشکه‌چی یواش یواش چرخ خورد و به سمت خیابان امیریه برگشت. باد خیلی سردی می‌وزید درشکه‌چی اخمش را درهم کشید و انگشتهای کرخ شده‌اش را توی آستین پاره پاره‌اش کشید.

بیچاره به سرماعادت نکرده بود... از بچگی نرو دردانه بارش آورده بودند.

از داستانهای چخوف

زنی که شوهرش را ترك كرد

مرا كه از زرتعمناست سازو برگ معاش
چرا مذمت رند شرا بخواره كنم
(حافظ)

زن و شوهر شامشان را خورده بودند و شكمشان از نعمتهای لذیذ
مملو شده بود. دهن دره خفیفی بر هر دو عارض شده بود و حالت چرت
گوارائی به هر دو دست داده بود و چشمشان كم كم تنگتر می شد. آقا
سیگار برگ درشتی روشن كرد و خود را روی نیمكت نرم راحتی
انداخت، پا را دراز كرد و لم داد. خانم هم آمد و پهلوی او نشست و
مثل گربه راضی و متملق به خره زدن مشغول شد. . . خدا سعادت و
خوشی را بر هر دو تمام کرده بود.

شوهر خمیازه ای کشید و گفت: «برام حرفی بزن، چیزی بگو». .
زن گفت «چی بگم كه به گفتن بیرزه؟ ... هاه راستی، هیچ شنیدی
كه صفیه خانم دختر اغورخان شوهر کرده؟ ... بله، زن آن ... اسمش
چی؟ ... حق پیشه. بله، زن حق پیشه شده. عجیب افتضاحی است»

شوهر گفت: «افتضاح دیگره چرا؟ چه افتضاحی؟»

زن گفت: «چه افتضاح ازین بالاتر؟ مگر حق پیشه را نمی‌شناسی؟ سرتا پاش حقه و بامبول و کلاه بردار یست؟ مردکۀ الواط نادرستی است که مثل نداره. پیشکار یکی از اعیان بود، آنجا ثروتی بهم زد، حالا داخل اداره راه آهن شده و چنان می‌دزده که بیا و ببین ... حتی سر خواهر خودش هم کلاه می‌گذاره ... مختصر، آدمی است هرزه و دزد. خوب صفیۀ خانم رفته و زن همچو مردی شده. فکرش را بکن، زن چطور می‌تونه با چنین آدمی زندگی بکنه؟ آدم شاخ در می‌یاره، آن هم زن به این متدینی و باشرقی و ... به هر جهت من که محال است زن همچو جانوری بشوم و لو اینکه پولش از پارو بالا بره. چنین آدمی را من حتماً رد می‌کردم اگر چه در خوش هیکلی و خوش قوارگی مثل - مثل کی بگم بود؟ فکرش را هم نمی‌تونم بکنم که شوهری داشته باشم چاخان و قالناق».

این حرفها را که زد دیگر طاقت نیاورد، از جا بلند شد بنا کرد تندتند از این طرف اطاق به آن طرف قدم زدن، رنگش سرخ شده بود و خونخونش را می‌خورد. برق غضب از چشمهاش می‌جست. معلوم بود که راستی راستی از صمیم قلب این حرفها را می‌زند: «این حق پیشه یکی از آن جانورهای منفور دنیا است و زنی که حاضر به همسری چنین مردی بشه دیوانه است، رذل و نانجیه ...».

شوهر همینکه خوب به حرفهای زن گوش داد گفت: «خوب که

تو زن همچو آدمی نبی شدی؟ این درست. الا اووم شد

که من از همین آدمهای چاخان هزار فرقه نادرست هستم. اگر این طور شد چه می کنی ؟»

« من ؟ ... من فوراً از تو جدا می شم ، تركت می كنم ، يك دقیقه با تو در يك اتاق نمی مونم . شوهر من باید مرد درست با شرفی باشد. اگر معلوم شد که تو صد يك کارهای این حق پیشه را کرده ای همان آن من ترا ترك می كنم ، همان ثانیه دیگره خدا حافظ . »

« به به . چشمم روشن . این است زنی که من گرفته ام ؟ من نمی دانستم . هه هه هه ! خانم کوچولو صاف صاف توی چشم من دروغ می گوید و خجالت هم نمی کشد ! »

« من دروغ می گم ؟ امتحان کن - برو يك دفعه يك دزدی و تقلب بکن ببین چی می شه . »

« امتحان لازم نداره . مگر تا به حال چه کار کرده ام ؟ مگر تو خودت نمی دانی ؟ من از آقای حق پیشه صد درجه حقه باز ترم . پیش من او يك دله دزد حساب می شود . چیه ؟ چرا چشمهات را ورمی درونی ؟ تعجب می کنی ! باورت نمی شه ؟ ... مواجب من چقدره ؟ - ماهی چهار صد تومان - يك سالش می شه چهار هزار و هشتصد تومان . همین دیروز يك دست لباس برات خریدم به هشتصد تومان . باغچه ای که بیرون شهر خریدیم سی و سه هزار و دو بیست تومان . هه هه ! آقا جونست پریروز آمد و انگل من شد هزار و سیصد تومان گرفت ... تو خیال می کنی این پولها را از کجا می آورم ؟ عایدی ملك و مستغلات ما مدر چقدر می شه ؟ چهار تا اسب ، يك دكتر مخصوص ، كلفت و نوکرو

پرستار بچه، آن لباسهای گران که ماه به ماه می گیریم، اینها از کجا می یاد؟
 پریروز سر بازی پوکر تو خودت صد و پنجاه تومان باختی و هفته ای
 نیست که همین قدرها نبازی، مگر ماهی چهارصد تومان به صد يك
 این خرجها می رسد؟...»

آقاراست نشست و شقیقه اش را به دستش تکیه داد و هی شمرد.
 بعد بلند شد به جانب میز تحریرش رفت و کشو را باز کرد و يك مشت
 کاغذ بیرون کشید و گفت: «دلیل وسند می خواهی بفرما: این یکی، این
 دوتا، این سه تا، این... این... دیگر چه می گی؟ حالا باز هم برو در حق
 آقای حق پیشه حرف بزن. می بینی که حق پیشه انگشت کوچکۀ من هم
 نمی شه. او را با من که قیاس بکنند يك جیب بر بیشتر نیست... پس
 حالا بفرمائید، خدا حافظ، تشریف ببرید و بعد از این طعنه بر عیب
 دیگران مزنید.»



قصه ما اینجا تمام شد. شاید خواننده محترم بخواهد بداند که آیا
 خانم از شوهرش جدا شد یا نه.
 بله - جدا شد رفت بیرون. از آن اتاق رفت به اتاق دیگر، يك
 نقل بادام از ظرف شیرینی خوری برداشت و در دهانش گذاشت.

سلطنت یوسفی ترکش دوز

گفته‌اند که تدبیر با تقدیر بر نیاید . ولی از این حکایتی که برای شما نقل خواهم کرد بر شما ثابت می‌شود که جنس دو پا بقدری زرننگ است که دست تقدیر را هم به زنجیر تدبیر خود می‌تواند ببندد و گردش آسمان و تأثیر کواکب سعد و نحس را باطل کند.

این واقعه در سال ۱۰۰۲ هجری در سال هفتم سلطنت شاه عباس اول اتفاق افتاد و مورخ رسمی آن پادشاه اسکندر بیگ منشی در تاریخ عالم آرای عباسی (ص ۳۲۳ تا ۳۲۵ از چاپ سنگی تهران) حکایت را بتفصیل آورده است و مورخین دیگر هم از آن نقل کرده‌اند .

چنین برمی‌آید که در این سال منجمین از راز تقدیر آسمانی که بر بشر مکتوم است آگاه شدند و دانستند خطر عظیمی برای مقام سلطنت موجود است . می‌توان تصورش را کرد که مولانا جلال الدین محمد یزدی منجم باشی شاه عباس همینکه از این سر مطلع شد چگونه بشتاب هر چه تمام‌تر خود را به حضور اعلیحضرت متبوع معظم رسانید و پیشانی بر

خاك نهاد و به عباراتی كه مخصوص منجمین است با نهایت فروتنی و خشوع به عرض رسانید كه : « تن و جان من فدای خاك پای همایون حضرت اعلای ظلّ اللّهی باد، آثار كواكب و قرانات علوی و سفلی دلالت بر افتناء و اعدام شخصی عظیم القدر از منسوبان آفتاب می كند، و آفتاب مخصوص سلاطین است، والعیاذ باللّٰه محتمل است كه این سانحه در ایران روی دادنی باشد، و زبانم لال از زایجه طالع همایون خداوندی استخراج كرده ایم كه تربیع نحسین در خانه طالع واقع شده و اخنر طالع در حقیض زوال و وبال است . اگر خاطر تقدیر مآثر موافقت نماید آن نحوست را بدین تدبیر می توان دفع نمود كه حضرت اعلای شاهی ظلّ اللّهی در آن سه روزی كه معظم تأثیر قران و تربیع نحسین است خود را از سلطنت و پادشاهی خلع نموده شخصی از مجرمان را كه قتل بر او واجب شده باشد به پادشاهی منصوب سازد، و در آن سه روز سپاهی و رعیت مطیع فرمان او باشند كه ماصدق امر پادشاهی از او به فعل آید، و بعد از سه روز آن مجرم را به شحنة نحس اكبر قران و جلاد حادثه دوران سپارند كه به قتلش پردازد » .

شاه و وزرا و اعیان و اكابر همگی به احكام نجومی معتقد بودند، و مخصوصاً در مواردی كه پای جان شخص شخیص پادشاه در بین بود كدام كس آن قدر احمق بود كه اظهار بی اعتقادی به كشف و استخراج منجمین نماید. بعكس همگی صدارا به تحسین و تمجید مولانا جلال الدین محمد یزدی بلند كردند و بر او آفرین كردند . . .

اندیشیده است که ستارگان آسمان را بفریبد .

شاه عباس کبیر به این تدبیر رضایت داد ، و قرعۀ اختیار به نام استاد یوسفی ترکش دوز افتاد که او را با جمعی از درویشان و هم مسلکانش به عنوان الحاد گرفته بودند و حبس کرده بودند.

شاه خود را از سلطنت خلع نمود ، و اسم پادشاهی را بر آن فلک زده اطلاق فرمود. حال بینیم این استاد یوسفی ترکش دوز که بود. سرجان ملکم در تاریخ ایران خود از کتابی موسوم به زبدة التواریخ مختصری در باب این سانحه نقل کرده و از اسم این مرد که گاه یوسفی و گاه یوسف نوشته شده است و از اینکه مورخین ایران او را به صفت «ملحد» نام برده اند استنباط کرده است که این شخص يك نفر عیسوی بوده است. ولی سرجان ملکم در این حدس و استنباط خود بخطا رفته است. استاد یوسفی ترکش دوز پیرو مذهب نقطوی بوده است و نقطویها یکی از فرقه های مسلمان بوده اند که در قرن دهم هجری در هندوستان مقام و اعتباری تحصیل کردند و شیخ ابوالفضل پسر شیخ مبارک که در هندوستان به منصب وزارت جلال الدین محمد اکبر پادشاه رسید از پیشروان این مذهب بود، و منشورها و رساله ها می نوشت و به ایران می فرستاد و مردم را به مذهب خود دعوت می کرد ، و در ایران نیز این طریقه اندک شیوعی یافت. در عالم آرای عباسی گفته شده است که این طایفه به مذهب حکما عالم را قدیم شمرده اند، و اصلاً اعتقاد به حشر اجساد در قیامت ندارند، و مکافات حسن و قبح اعمال را در عاقبت و مذلت دنیا قرار داده بهشت

و دوزخ همان را می‌شمارند.

تأثیری که این اعتقاد در عمل نقطویها داشته است از قرار معلوم این بوده است که وسیع‌المشرب شده بودند، یعنی شراب می‌نوشیده‌اند و رسوم شرع را منظور نمی‌داشته‌اند، و سخنانی می‌گفته‌اند که سایر مسلمین آنها را به «کلمات واهی و انحراف از جاده شریعت و افتادن به راه الحاد» تعبیر می‌نمودند.

درویش خسرو قزوینی، که از مردم فرومایه محله درب کوشک قزوین بود و آبا و اجداد او به‌شغل کناسی و چاه‌کنی اشتغال داشتند، از پیشه خود دست‌کشیده بود و به‌لباس قلندری و درویشی درآمده و مدت‌ها سیاحت کرده بود، و با جماعت نقطویان آمیزش کرده و در آن شیوه اندک استحضاری بهم رسانده بود، و به‌توسعه مشرب مشهور شده، و در عهد شاه طهماسب اول به قزوین برگشته بود، در گوشه مسجدی رحل اقامت انداخت.

درویشان دور او جمع می‌شدند، و به‌سخنان معرفت‌آمیز قلندرانۀ او گوش می‌دادند. همینکه بازار او گرم شد عرق حسد علما و محتسبان جنبید و اقوال و اطوار او را منکر شمردند و آن جماعت را از نشستن در مسجد منع کردند. رفته رفته خبر به‌شاه طهماسب رسید او را طلب کرد و از احوال و اقوالش استفسار کرد. درویش خسرو بدعت‌هایی را که به‌او اسناد کرده بودند منکر شد، و جواب‌هایی داد که از آنها معلوم می‌شد به‌اصول و فروع دین و به‌شرایع اسلام و قواعد اخلاق و آداب و معال و

معتقد است . چون خلاف شرعی از او ظاهر نشده بود شاه طهماسب رعایت ظاهر شرع کرده متعرض او نشد . همین قدر امر کرد که در مسجد مسکن نگیرد و کوته خردان عوام را به خود راه ندهد . بعد از این واقعه برای رفع سوء ظن به خدمت علما تردد می کرد و فقه می آموخت و روزهای جمعه به مسجد جامع می رفت و دیگر کسی را با او کاری نبود .

بعد از رحلت شاه طهماسب مسجدی را که در جنب خانه اش بود نشیمن ساخته و سفره توکل گسترده بود . مریدان برای او نذر و نیاز می آوردند و اسباب معیشت او و یارانش بی تعب و تشویش فراهم می شد ، و از درویشان و قلندران بی کاره جماعت زیادی به طمع نواله پیش او آمد و رفت می کردند . چندین سال به این ترتیب گذشت : شاه عباس در سال ۹۸۹ (در زمان حیات پدرش سلطان محمد خدا بنده) در نیشابور به سلطنت جلوس کرد و بعد از آنکه پدرش در سال ۹۹۵ فوت شد در محرم سال ۹۹۶ در اصفهان تاجگذاری کرد . در این مدت رفته رفته جماعت پیروان درویش خسرو بقدری زیاد شد که آن مسجد برای ایشان کوچک بود ، شروع به ساختن تکیه و خانقاهی در آن حوالی کرد ، و مردم محله مدد کردند ، و تکیه و باغچه ای در غایت نزهت و خرمی ترتیب داده به آنجا منتقل شد ، و همه روزه الوان اطعمه در مطبخ او طبخ می شد .

شاه عباس مواقعی که در پایتخت خود قزوین حضور داشت اکثر اوقات در کوچه ها و محلات سیر می کرد و با طبقات خلائق آشنائی

می‌نمود. گاهی هم به‌سر وقت درویش خسرو می‌رفت و برای آنکه عقیده او را فهمیده بر اطوار او آشنا شود با او به‌شیوه ارباب سلوك و اهل عرفان سخن می‌گفت و درویش هم از غایت ملاحظه و احتیاط سر رشته دکان داری و زهد فروشی را از دست نمی‌داد و به‌حرفی که خلاف شرع باشد متنطق نمی‌شد. اما جمعی از درویشان که در تکیه او راه داشتند دعویهای بزرگ کرده سخنان بلند می‌گفتند، مخصوصاً استاد یوسفی ترکش دوز و درویش کوچک قلندر، که بی‌ملاحظه و محابا عقایدی اظهار می‌کردند، و بر شاه عباس چنین معلوم شد که اینها عقاید خود درویش خسرو است و همه این طایفه گمراه و ملحدند.

آن سالی که شاه عباس به‌سفر لرستان می‌رفت برای تیمن، و به‌جهت استحکام اساس مذهب و اجرای رسوم شرع، و برای آنکه اهل مملکت بدانند که پادشاه واقعاً شریعت پرور و حامی دین است، امر داد که درویش خسرو و اتباع او را بگیرند و در زنجیر بکشند. این بود که در سال ۱۰۰۲ هـ.م. که بنا شد يك نفر واجب‌القتل را برای سلطنت سه روزه انتخاب کنند استاد یوسف ترکش دوز را که «در شیوه الحاد از رفقا پا پیشترک می‌نهاد به‌اردو آوردند، و تاج شاهی بر سرش نهادند، و جامه‌های فاخر براو پوشیدند، و بر استر بردعی، با زین و لگام مرصع، سوار کرده اعلام پادشاهی را بر سرش افراختند، و جمیع امر او مقربان و اهل خدمت بالشکرو قشون به آئین مقرر در ملازمتش کمر بسته منزل به‌منزل به قزوین رسانیدند و در دو انباده همادون فرود

آوردند . اطعمه و اشربه گوناگون تدارك می دیدند ، و شبها قورچیان عظام و عساكر منصوره به كشيک قیام می نمودند . نه اینکه یوسف شاه از عاقبت کار خود مطلع نبوده باشد - خیر ، می دانست که چه بلا به سر او خواهند آورد اما :

« سلطنت گر همه يك لحظه بود مغتنم است »

يك روز در سر سواری جلال الدین محمد یزدی منجم را دیده و به او گفته بود « ای حضرت آخوند ، به چه گناه به خون ما كمر بسته ای ؟ » یکی از ظرفا هم با منجم باشی خوش طبعی و شوخی کرده بود و گفته بود که « از جمله آثار و علامات پادشاهی اجرای حکم است و تا کنون از این پادشاه مصنوع هیچ حکمی صادر نگشته است . چون شمارا سعی در قتل خود می داند اگر پیشتر از آنکه او به قتل رسد به قتل شما فرمان دهد به جهت تحقق امر پادشاهی ناچار باید به امضا رسد . بنابراین بر شما لازم است که در این دوسه روزه غایت احتیاط را بجای آورید . » و جناب ملا بسیار مضطرب شد و در آن دو سه روزه به تفرقه خاطر گذرانید . خوب ، یکی نمی پرسد که این پادشاه موقتی چرا امر نکرد که خود شاه عباس و تمام اعیان و ارکان دولت را به قتل برسانند تا بتواند در مقام سلطنت باقی بماند ؟ بسیاری از پادشاهان بطریقی از همین قبیل به پادشاهی رسیده اند .

باری ، شاه عباس در آن سه روز با دوسه نفر جلودار و خدمتگار يَكّه سوار شده بود ، و اصلا به تمشیت امور مملکت نمی پرداخت ، و

جان سالم بدربرد. سه‌روز که منقضی شد استاد یوسفی ترکش‌دوز را از تخت به‌تخته کشیدند و حضرت اعلی مجدداً برمسند فرماندهی جلوس فرمودند. به اعتقاد ظاهرینان عالم صورت اثر آن و بال بدین تدبیر منافع گردید. به عبارت دیگر قضا و بلائی که بنا بود به حکم آسمانی برسر پادشاه ایران نازل شود برسر یوسف شاه نازل شد، و این بیچاره و تمامی هم مذهب‌ان او یعنی نقطویها بلاگردان شاه عباس کبیر شدند. و شاعر بزرگ دربار، حکیم رکنای کاشی، این قطعه را در این باب گفت:

شها توی که در اسلام تیغ خونخوارت

هزار ملحد چون یوسفی مسلمان کرد

فتاد در دلم از یوسفی و سلطنتش

دو بیت قطعه مثالی که شرح نتوان کرد

جهانیان همه رفتند پیش او به سجود

دمی که حکم توش پادشاه ایران کرد

نکرد سجده آدم به حکم حق شیطان

ولی به حکم تو آدم سجود شیطان کرد.

شاه عباس همین که از سفر لرستان معاودت کرد درویش خسرو

راحضر ساخته علما را جمع کرد وامرداد که به تفحص حال او پردازند.

می‌گویند که در تکیه‌اش خمه‌های شراب یافتند، و ازین راه حکم کردند

که وسیع‌المشرب و بداعتقاد است و رسوم شرع را مراعات نمی‌دارد.

اما برای نقطوی بودن او همین سند کافیست که « از غایت اشتها در محکمه باطن مبارک اشرف درجه ثبوت یافته بود ». به جهت ترویج شریعت غرا حکم به قتلش فرموده و از جهازشتر به حلق آویخته در تمامت شهر قزوین گردانیدند. در ساوه طبیبی بود موسوم به مولانا سلیمان ساوجی و شهرت داشت که او هم از این طایفه و اعلم این طبقه است، او را نیز گرفته آوردند . شاه رسیدگی به احوال او را به علما محول کرد . علما به ظاهر شرع عمل کرده حکم کردند که چون خلاف شرعی از او ظاهر نشده است نمی توان او را کشت، ولی از آنجا که احتمال می رود، بلکه دغدغه این هست ، که جهال را گمراه کرده باشد و گمراه بکند ، مصلحت این است که به حبس مخلص محکوم بشود. چند روزی محبوس بود تا آنکه بندگان اشرف از رسوخ اعتقاد و شریعت پروری قتل او را راجح دانسته به یاران ملحق کردند. در کاشان سیدی بود که اسم او را به اختلاف میر سید احمد یا میر سید علی یا میر سید محمد نقل کرده اند به هر حال گفتند که این میر سید احمد کاشی هم از کبار این طایفه نقطوی است و بسیاری از نادانان تبه روزگار را در تبه ضلالت انداخته است . اما چون سید بود و قبل سید به دست عام جایز نیست پادشاه صفوت نژاد پاک اعتقاد که خود سید سادات بود در نصر آباد کاشان او را به دست مبارک خود شمشیر زده دوپاره عدل کردند. در میان کتب او رساله ها که در علم نقطه نوشته شده بود ظاهر شد که از جمله آنها منشوری بود به انشای شیخ ابوالفضل وزیر اکبر پادشاه. در اصفهان هم چند نفری یافتند از آن جمله درویش کمال اقلیدی

و درویش بریانی (یا درویش ترابی) که مقتدای فوجی از آن طبقه بودند، و آنها را نیز به دیار عدم فرستادند . از اصطهبانات فارس نیز چند نفر را که اعلم این طبقه بودند آورده به یاران ملحق ساختند ، و از اترک نیز بوداق بیگک دین اوغلی استاجلو که تابع این طبقه و مرید درویش خسرو بود به قتل رسید و همچنین برهر کس که مظنه الحاد بود ابقا نرفت .

خلاصه اینکه بر اولیای امور ظاهر شده بود که در ممالك محروسه این طبقه بسیار شده بوده اند و در اضلال خلایق می کوشیده اند و مدتی بازار درویش کشی رایج بود. شریف آملی نیز که از اکابر این طایفه بود از بیم مضرت فقهای عصر فرار نموده به هند رفت و حضرت پادشاه و امرا و اعیان آن سامان به او تعظیم و تکریم بسیار نموده نسبت به او پیرمردانه سلوک می کردند. القصه از سیاست این جماعت اگر کسی از این طبقه بود از این دیار بیرون رفت یا در گوشه خمول خزیده خود رابی نام و نشان ساخت و در ایران شیوه تناسخ منسوخ گشت . و شاه عباس اول هم به شاه عباس کبیر مشهور شد .

نتیجه : این حکایت به ما تعلیم می دهد که نسبت به مخالفین عقاید خود تحمل و تسامح و گذشت نداشته باشیم و همیشه به شیوه آبا و اجدادی خود عمل نموده از شاه عباس که نقطویها را معدوم کرد و از ناصرالدین شاه که پیروان باب را شمع آجین کرد سرمشق بگیریم، سید احمد کسروی را در روز روشن در محکمه به تیر بزنیم و مغزش را متلاشی کنیم ، و در تبریز واعظی را که دم از منع تعصب می زند از منبر به زیر کشیده با

مشت و لگد به قتل برسانیم، و اگر اهل سیاست و تجدد هستیم هم بر مخالفین خود تهمت ارتجاع و استبداد ببندیم و آنها را جاسوس اجنبی و خائن وطن بخوانیم تا معلوم شود که ما ایرانی هستیم و پدران ما هم ایرانی بوده اند .

شعر کهنه و شعر نو

حافظ فرماید :

بنشین بر لب جوی و گذر عمر بین

کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

شاعر معاصر گوید :

بنشین کنار نهر و بین رفتن حیات

کاین يك نشان ز گیتی فانی کفایت است !

علی جنگی

دوستی دارم که بر من از او عزیزتر احدی نیست . از زمانی که خود را شناختم او را رهنمای حیات خود بجا آورده‌ام و سرپیچی از هدایت و دستور او را موجب زیان و ضرر یافته‌ام . با او مقید به حفظ ظاهر نیستم و از او باکی ندارم . همواره با هم شریک شادی و غم بوده‌ایم ، و از یکدیگر هیچ امری را مخفی نکرده‌ایم ، روزی در باب نیروی اخلاقی و قوت معنوی حکومت دمکراسی سخن می‌گفتم رشته سخن به اینجا کشید که رفیق من گفت :

در طرز حکومت دمکراسی شرط عمده کامیابی و پیشرفت کار اینست که مردم همگی بفهمند . اگر عامه مردم به معنای دمکراسی و مقتضیات آن کاملاً واقف نباشند راه کسانی می‌شوند که واقف هستند و می‌خواهند ماشین مملکت را جلو ببرند . کتاب سفر هشتاد روزه دور دنیا را خوانده‌ای؟ یادت می‌آید که در صحرای وسط آمریکا راننده تریلر محبور به توقف

شد برای اینکه يك گله از آن گاومیشهای امریکائی که بیرون یا بایسن می‌گویند از جلو قطار آهن می‌گذشت و سد راه شده بود؟ و لابد شنیده‌ای که در هندوستان اگر يك گاو در وسط جاده‌ای بخوابد قطار آهن یا اتومبیل را باید نگاه بدارند تا کسی به لطایف‌الحیل و تدابیری آن گاو را بمالیمت از جا بلند کند به‌جهت اینکه گاو مقدس است و هر چه باشد او هم حق زندگی دارد، میلش کشیده است که در کوچه دراز بکشد. طریقهٔ صحیح دمکراسی حکم می‌کند که عقیده و رفاه و آزادی همه کس را محترم بشمارند و فی‌المثل کسی را به‌زور و اجبار از جایش حرکت ندهند بلکه به‌استدلال و بحث عاقلانه جماعت را واقف و متقاعد کنند و رأی اکثریت را به‌جانب خود جلب نمایند.

در این صورت باید همگی بفهمند و اگر نفهمند یکی از دو حال پیش می‌آید. یا مردم مانع پیشرفت و سد راه ترقی می‌شوند و یا اینکه هر نوع ترقی و پیشرفتی حاصل بشود باید از طریق استعمال زور و قدرت باشد، که درست ضد و نقیض طریقهٔ دمکراسی است.

چنین پیشرفتی هم دوام نخواهد داشت، زیرا که رسمهای نوین مرکوز ذهن مردم نمی‌شود و زور و قدرتی که باعث پیشرفتهای صوری شده است به مجردی که از بین رفت دوباره همان آس است و همان کاسه.

کار دمکراسی در مملکت ما دچار این مخمصه شده است و بسیاری از می‌فهمند و می‌خواهند اوضاع زندگانی و احوال اجتماعی

را بهتر کنند مصادف با دیوار چهل عمومی می‌شوند و نمی‌توانند کاری از پیش ببرند . نتیجه‌اش اینست که در این چهل ساله همواره امثال علی جنگی فدای حاجی آقاها و افوری شده‌اند.

گفتم : علی جنگی دیگر کیست ؟

گفت : داستان مفصلی است اما خلاصه‌اش این است :

سفر اولی بود که به اروپا کرده بودم چیزهائی دیده بودم و چیزهائی یاد گرفته بودم و با هزاران آرزو و امید به ایران مراجعت می‌کردم . در فرنگستان همه صحبت ما ایرانیان این بود که مملکت ما دارد به سرعت برق ترقی می‌کند و ایران عن قریب بهشت روی زمین می‌شود . دیگر لازم به گفتن نیست که من با چه ذوق و شوقی رهسپار وطن شده بودم . با کشتی از راه بحر احمر و خلیج فارس رفتم و وارد عبادان شدم .

حالا آن مرد که حامل که آمد اسبابهای مرا از کشتی خارج کند خیال کرد که من نوکر يك نفر انگلیسی هستم و آن همه اسباب مال خودم نیست و حرف مرا باور نکرد و مرا دروغگو خواند، به جای خود بماند . با خود گفتم از این حمال خوزستانی چه توقعی می‌شود داشت.

به هر حال در اهواز مجبور شدم اتوموبیل عوض کنم و علی جنگی اسم شوfer این اتومبیل دومی بود . همسفرهای من چهار نفر بودند سه تاشان اهل اصفهان بودند و یکی از اهل اهواز که مستخدم

وزارت معارف بود و به تهران بر می گشت ، از آن سه اصفهانی یکی گز فروش بود ، دیگری حمامی بود و سومی یکی از آن حاجی آقاها ی پولدار بیکار بیعار بود که تمام راه را با چرت می زد و با حرفهای بی سروته و نامربوط ، و غالباً آخر جمله هایش بتدریج آهسته می شد و حرفش ناتمام می ماند و به خلسه منتهی می شد. چون در مواقع بیکاری و هشیاری روزنامه های پایتخت و رمانهای چهار تا يك قاز فرنگی را که به فارسی عصر مشروطه ترجمه کرده اند خوانده بود زبانش از آن زبانهای مسخ شده نیمه فرنگی شده بود که به لعن خدا نمی ارزد ، اما آرا و افکارش همان افکار عهد دقیانوس مانده بود . حمامی و گز فروش هر دو هنوز جوان بودند و سن هیچ يك به چهل نرسیده بود، اما اختلاف عقیده شان خیلی زیاد بود و مدام با هم بر سر مسائل سیاسی و اجتماعی جر و بحث می کردند. گز فروش چند صباحی در میان انگلیسیهای نفت جنوب آمد و رفت کرده بود و قدری چشمش باز شده بود و به اصطلاح «سرش بوی قرمه سبزی می داد» اما مرد که حمامی هنوز همان خر خدا بود که بود .

آقای مستخدم وزارت معارف غالباً ساکت بود و چندان چیزی از احوالش معلوم نمی شد اما از سه چهار عبارتتی که در طول راه از او شنیدیم من چنین استنباط کردم که خیلی پر است یعنی آن قدر که ممکن بوده است و استعداد داشته است کسب معرفت کرده بوده ، در مدارس متوسطه و غالباً دولتی درس خوانده بوده ، در حلقه تدریس بعضی از

فقه‌ها و حکما هم حاضر شده بوده ، مثنوی و مرصادالعباد و فیه مافیه و حدیقه سنائی و طرائق الحقائق ملا معصومعلی و تذکرة الاولیا و امثال این کتب را تتبع کرده بوده ، شرح منظومه سبزواری و اسفار ملا صدرا را مباحثه کرده بوده ، زبان فرانسه هم که می‌دانسته و به این وسیله از افکار و آراء فلسفی و علمی و حکمتی و سیاسی جدید تحصیل اطلاع کرده بوده ، شاید هم سه چهار سالی آب رود سن یا رود تمز خورده بوده ، خلاصه اینکه مردی عارف مشرب و حکیم مآب از کار در آمده بوده است . در وزارت معارف دم گاو بدست آورده بود که از برای نان و پنیر خود و اهل و عیالش کفایت می‌کرده و در این سفر او را به عنوان مفتش وزارت برای رسیدگی به احوال مدارس جنوب فرستاده بوده‌اند ، و حالا به تهران بر می‌گشت که مشهودات خود را به وزیر با تدبیر بی نظیر راپرت بدهد ، به آن نشانی که احدی به گزارش او اعتنائی هم نکند . خودش هم این را ظاهراً می‌دانست و دلخور بود که چرا این همه کار می‌شود و به هیچ جایی نمی‌رسد.

شمع جمع همان علی جنگی بود که يك پارچه آتش بود: وقتی که به منزل می‌رسیدیم یا برای ناهار در سر راه توقف می‌کردیم متصل این طرف و آن طرف می‌دوید و يك آن سر پا بند نمی‌شد . تمام این راه و شهرها و ده‌های اطراف جاده را خوب می‌شناخت و از مواضع تاریخی مختلف که می‌گذشتیم قصه‌هایی در باب آنها برای ما می‌گفت. این آدم نمونه کاملی بود از آن ایرانداهانی که با نام سواد ، که

دارای عقل سلیم و شعور طبیعی و ذوق خدادادی هستند و استعداد بهتر شدن دارند ولی از آنجا که از بخت بد زمام اختیار زندگیشان به دست دولت ایران افتاده است اغلبشان یا بی حاصل و بی مصرف می مانند و یادزد و دغل و چاخان از کار درمی آیند، وعده بسیار کمی شان هم (خدا می داند چرا) مردم سر به راه با کفایتی می شوند که کارشان را هر چه باشد بخوبی و بدرستی انجام می دهند و کلاهشان را بنرمی و خوش اخلاقی از شرّ مأمورین دولت علیه حفظ می کنند و در خاطر همه کسانی که با ایشان معامله و برخورد می کنند حسن تأثیر و یاد نیکو بجا می گذارند.

علی جنگی با آن ذوق طبیعی و کوره سواد که داشت اطلاع زیادی حاصل کرده بود و خیلی چیز سرش می شد. چیزهایی می گفت که چون از آدمی مثل او شنیده می شد باعث منتهای تعجب من می شد. مثلاً می گفت: آن پل به آن بزرگی و درازی را آنجا می بینید که يك دهانه اش شکسته؟ هفتصد سال پیش ایرانیها آن پل را ساختند، امروز ایرانیها نمی توانند يك چشمه اش را ببندند. آن وقت جاده را تغییر داده اند، از اینجا باید اتومبیل و خر و قاطر و آدم را روی يك تخته بگذارند و باریسمان و زنجیر از آن طرف بکشند تا از رود کارون بگذریم. می گفت: این پل دختر را می بینی؟ هزار سال پیش يك دختر ایرانی این پل را ساخت و جاده از روی این پل می گذشت که تا ته رودخانه شصت درع فاصله دارد. يك دهانه این پل خراب شده، ما این

قدر همت نداشتیم که آن دهانه را بسازیم و پل را تعمیر کنیم، جاده را انداختیم کنار رودخانه که حالا اینجا که هستیم اگر بخواهیم پل را بینیم کلاهمان از سرمان می‌افتد. و حق هم همین است که این کلاهها را از ما بگیرند و يك لچك به سرمان کنند که از لچك به سرهای هزار سال پیش کمتریم. می‌گفت: آن کوهپاره‌ها را می‌بینی که وسط رود افتاده، آنها پایه‌های سدی است که شاهپور در هزار و ششصد سال پیش بسته بود. رومیها را آورد و برایشان شراب و وسیله عیش و عشرت فراهم کرد تا در مدت چهار سال این سد را بستند و رفتند. هزار سال پیش خراب شد خود ایرانیها تعمیرش کردند. حالا امسال هم فرنگیها را آوردیم این پل را با آهن و چوب روی هم سوار کرده‌اند که راه آهن از رویش بگذرد. اما همان پایه‌های خراب و نکره آن سد قدیمی که غیر از آجر و آهک چیزی نیست به بیست تا از این جور پلهای نو می‌ارزد.

خلاصه علی جنگی متصل از این حرفهای زد و آقای حمّامی اصفهانی می‌گفت «پسر دهنّت را آب بکش، امروز مملکت ما بهشت برین است...» و باز میان او و گز فروش جرّ و منّ جر شروع می‌شد. گز فروش می‌گفت: شما احمقها خیال می‌کنید که مملکت ما در نظر خارجیها اعتبار پیدا کرده! ای بیچاره‌ها، خارجیها که مملکت ما را ندیده‌اند دستی از دور بر آتش دارند و خبر ندارند که در داخل این مملکت چه خبر است. ایرانیهای هم که چند سال... مملکت بسر

برده اند خیال می کنند که علی آباد شهری شده . اما خودمان و خارجیهائی را که وسطمان هستند نمی توانیم گول بزنیم . از من بپرس که همه این نظم و ترتیب و امنیت را بچند می فروشی تا عرض کنم بصدار . وقتی که همه مردم را از بین ببرند و کسی نباشد که مخالفتی بکند یا بچاپدالته به صورت ظاهر امنیت پیدامی شود . اما مرد آنست که تمام ایلات ترکمن و شاهسون و قشقائی و بختیاری و کرد و لر را بجا بگذارد آن وقت مطیعشان بکند ، نه اینکه یکی یکی را نابود بکند ، و هر آدم حسابی راهم که سرش به تنش بیرزد و عقلش به چیزی برسد حبس بکند یا از بین ببرد ، آن وقت بر سر يك مشت کور و کچل خدائی بکند . وانگهی اگر دزد سرگردنه از بین رفته است همه سربازها و مأمورین نظمیه و رؤسای ادارات در هر ولایتی که باشند از هر دزد و راهزنی بدترند . برو به اصفهان ببین داد ارباب ملك از دست رئیس ثبت اسناد و پیشکار مالیه اش چطور بلند است . تازه اینها هم مستخدمین کم آزار دولتنند ، از اینها بدتر هزارتا ، بلکه ده هزارتا !

پنج فرسخی که از دزفول دور شدیم به دهی رسیدیم . پنج ساعت بعد از ظهر بود و یکی دو ساعتی به غروب آفتاب مانده بود . مأمورین ژاندارمری جلو اتومبیل ما آمدند و گفتند : بهتر اینست شب را همینجا اوطوراق کنید ، برای اینکه در دو فرسخی ایسن ده ، نرسیده به پست امنیه بعدی ، دیشب سه نفر دزد ریخته اند سر دو اتومبیل و يك کامیون ، همه مسافرها و شوفرها را کشته اند و تمام اموالشان را غارت کرده اند

و رفته‌اند ، و اتومبیلها و کامیون وسط جاده افتاده.

گز فروش اصفهانی گفت: پس آن ژاندارمهایی که پستان‌نزدیک آن ده است چکار می‌کردند؟

جواب دادند که ژاندارمها صدای تفنگ را شنیدند ، و دزدها را هم از دور می‌دیدند ، اما جرأت نکردند از قلعه‌شان بیرون بیایند.

همینکه مأموران امنیه دور شدند و ما تنها ماندیم علی جنگی گفت: این هم امنیت مملکت که روزنامه‌ها این قدر از آن دم می‌زنند: بغل‌گوش مأمورین امنیه ، آن هم روز روشن ، ده نفر را می‌کشند و مالشان را می‌چاپند و باز هم می‌گویند مملکت امن شده .

گز فروش به صدای آهسته گفت: یقین بدان که دزدها دم امنیه‌ها را دیده بودند که کاری به کارشان نداشته باشند، یا بلکه هم از خود امنیه و سربازها این دوز و کلک را جور کرده بودند و دزدها را بدنام می‌کنند. آقای حمای این بار دیگر چیزی نداشت که بگوید و صم بکم از این به آن نگاه می‌کرد.

شب ، سرشام که نشسته بودیم ، علی جنگی بدوبدو آمد که : «این دره و گودالهای اطراف آن را می‌بینید ؟ از تمام بته‌های خار و علف که در این دره‌ها هست جوجه ملخ بالا می‌رود . تمام بدنه‌های دره‌ها از کرم ملخ وول می‌زنند . اگر يك خرده نفت و بنزین در اینجاها بپاشند و آتشش بزنند دیگر امسال حاصل ارستان را ملخ نمی‌زنند. اما کی به فکر این جور چیزهاست؟ همه‌شان می‌خواهند در دل دزدان را چاپند

و جیب خودشان را پر کنند. باید برای دفع ملخ هم از خارجه مستشار
بیاوریم.»

شامان را در حال سکوت صرف کردیم، و بعد از شام حاجی
آقا بساط تریاکشان را علم کردند، و همینکه جزّ جزّ تریاک بلند شد
آقای مفتش عارف مشرب وزارت معارف سر صحبت را باز کرد و
نطقی کرد که از همه نطقهای فیلسوفانه سابقش طولانی تر بود، گفت:

هیچ قوه‌ای در طبیعت نیست که از برای آدمی خطرناکتر و
مهلکتر از هراس کردن انسان از آن قوه باشد. ما آن زمان بزرگ بودیم
که دارای همت بلند بودیم و از هیچ قوه و مانعی هراس نداشتیم. همتان
از اوضاع محیطمان و از طبیعتی که می‌شناختیم بزرگتر بود، و با جنّه
کوچک خود با عالم کبیر درمی‌افتادیم - شاعر ما (ناصر خسرو) فکر
خود را از عالم به این عظمت هزاران هزار بار بزرگتر می‌شمرد و می‌گفت:
این جهان در جنب فکرهای ما همچو اندر جنب دریا ساغر است
صوفی ما از مغز کوچک خود عوالمی بیرون می‌آورد که از
عالم مشهود هزاران برابر جمیل تر بود و با خلاق عالم مادی و با خلاق آن
فکری که از عالم هم بزرگتر بود عشق می‌باخت. سایر کارهایمان و
اصناف مردمان هم به همین قیاس و از همین جنس بود.

امروز چه شده‌ایم؟ مثنی کرم که در لجنزاری یا دریاچه پر
کنافتی می‌غلطیم و تکبر می‌فروشیم.

هیچ کشتی سفر دریا نمی‌کند جز به امید. حتی امید تنها هم خیر،

نمی‌کرد. اصل و قاعده این بود که باید مریض را معالجه کرد. چرا از وقتی که متجدد شده‌ایم گندمان زده است؟ آدم خیال می‌کند این جوانهایی که درس خوانده‌اند و عالم شده‌اند و دنیا را دیده‌اند باید نوع دوست‌تر و درست‌کارتر از قدیمیها باشند. بعکس می‌بینیم که علم و تحصیل آنها را در دزدی و کجروشی قهارتر و دلیر تر کرده است: چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا! عجب اینست که دادمه‌شان بلند است، و به هر کس که برمی‌خوری ناله می‌کند که مردم دزد و بد شده‌اند. اما همان کسانی هم که از دزدی و بدی دیگران شاکی هستند در کاری که به دست خودشان است کم از دیگران نیستند. پس این مملکت را که باید اصلاح بکند؟ به وزیران و بزرگان قوم هم که از دست زبردستانشان شکایت می‌بری اول چیزی که می‌گویند اینست که «چقدر حاضری مایه بگذاری».

رفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می

در هر کس که زدم بیخود و لایعقل بود

من همین روزها مشغول تفتیش مدارس جنوب بودم. در يك مدرسه دخترانه رفتم و به کلاسی داخل شدم که کار و درس بچه‌ها را ببینم. به يك دختر اشاره کردم که بیا پای تخته، سرش را پائین انداخت و رنگش سرخ شد و به جای خودش ماند. معلم سرش را پیش آورد و در گوش من گفت «این دختر را معذور بدانید چون لباسش ساتر عورتش نیست و نمی‌تواند از جا برخیزد و پیش شما بیاید». ملاحظه بفرمائید

دخترهائی که ساتر عورت ندارند حتماً يك شكم سیر غذا نمی‌خورند ، باوجود این به مدرسه می‌آیند که درس بخوانند . مع‌هذا دولت اصلاً به فکر این نیست که بقدر کافی معلم و مدرسه از برای بچه‌های مردم آماده کند ...

اگر حاجی آقای اصفهانی ناگهان از خلسه بیرون نیامده بود و حرف بی ربطی نزده بود نمی‌دانم که آقای مفتش فیلسوف دیگر چه چیزها می‌گفت .

به‌هر حال ، چه در درس بدهم ، شب دوم مجبور بودیم در خانه يك دهانی منزل کنیم و حاجی آقا تریاك نداشت و متصل دهن دره و عجز و ناله می‌کرد که «اگر تریاك گیرم نیاد امشب می‌میرم» . علی جنگی مدتی این در و آن در زد ، اما در سه چهار خانه‌ای که در آن ده بود هیچ تریاك گیر نیاورد ؛ دهاتیها به‌او گفتند که آن طرف رودخانه در دو سه فرسخی اینجا يك قهوه‌خانه است و حتماً تریاك دارند . علی جنگی مردانگی کرد گفت «الآن با اتومبیل می‌روم برایت تریاك می‌آورم» . پلی‌روی این رودخانه بود و ما از دور می‌دیدیمش ، اما پلی نبود که اتومبیل بتواند از روی آن بگذرد . منتها يك ذرع و نیم پهناش بود و عبارت بود از چند تا تیر حمال که روی دهانه رودخانه انداخته بودند و رویش تخته کوبیده بودند . مردم پیاده و الاغ و قاطر هم که از رویش می‌گذشتند مثل قایقی که روی آب انداخته باشند تکان می‌خورد و پائین و بالا می‌رفت . دو نرده پرپری هم در دو سمت آن نصب کرده بودند

که مردم در موقع عبور و مرور دستشان را به آن بگیرند ، اما معلوم بود که اگر کسی بفشار به آن نرده بخورد آن چوبها تاب وزن او را نخواهد آورد . ما به علی جنگی گفتیم «بابا از این پل نمی شود اتومبیل برد» گفت «حاجی آقا تریاک می خواهد و جانش در خطر است».

باری ، چمدانها و بار و بندیل ما را از اتومبیل بیرون کشید که سبکتر بشود و سوار شد و راه افتاد . حاجی آقا نشسته بود دهن دره می کشید و برای دهاتیا خزعبلات می گفت، و ما چهار نفر ایستاده بودیم و به سمت پل نگاه می کردیم. علی جنگی از راه پیچ خورد و اتومبیل را آهسته آهسته راند روی پل و با کمال احتیاط جلو می رفت . به وسط پل رسیده بود که ناگهان در یک چشم به هم زدن چرخ اتومبیل از جا در رفت و از سی ذرع بلندی معلق زنان در رودخانه افتاد . چند ثانیه بعد صدای طراک شکستن پل به گوش ما رسید و ما را از حال بهت و حیرت بیرون آورد .

رفیق من می گفت : پانزده سال از این مقدمه می گذرد . اما این قضیه در نظرم چنان مجسم است که گوئی همین امروز اتفاق افتاد. این مملکت نفرین کرده است . همیشه علی جنگیهایش بایسد فدای حاجی آقاهایش بشوند.

عمر دوباره

داستان مرا بشنوید ، و میان من و مهمان من حکم شوید. میان من و این بیگانه‌ای که درون خانه‌ام رخنه کرده است ، این مردی که در هفت آسمان يك ستاره نداشت و من به او لباس و خوراك دادم، حکومت کنید .

ساعت ورود او را خوب بخاطر دارم : در انتهای آن پنج شبانه روزی بود که سال از قوت جوانی به ضعف پیری گسرائید . پرستوها هجرت کرده بودند ولی باسترك سرخ بال^۱ هنوز به این سامان نیامده بود . سنگ‌پشتی که در باغچه منست به کنج آشیان زمستانی خود خزیده بود . اعتدال خریفی در رسیده بود . بادی از مشرق می‌وزید که خون را در عروق درختان خشك می‌کرد ، و برگ درختان ، بی آنکه از درجات قرمزی و زردی بگذرد ، به يك وزش باد پژمرده و قهوه‌ای رنگ

۸ . Redwing یعنی Red - winged Thrush از

مرغهای مناطق شمالی اروپاست که در فصل زمستان به انگلستان مهاجرت می‌کند . آن را از انواع سار گفته‌اند .

می‌شد ، و مثل ورقه قلمی نازک خشخشه می‌کرد .

شبانه پنجم ، هنگام سحر نگاهی به خارج انداختم . باد صغیر زنان در آسمان عرصه پیمائی می‌کرد اما دیگر ابری در سر راه آن نبود. روبروی پنجره من سناره شعرای یمانی چنان می‌درخشید که چشم را خیره می‌کرد. در سمت راست آن صورت جبار^۱ حمایل داری می‌کرد، و زیر پای او انخفاصی در راسته ساحل مشهود بود ، و ازان حدس می‌شد زد که دریا آنجاست، ولو اینکه آن را بچشم نمی‌شد دید. قدری دورتر ک دو نور دیگر دیدم که یکی بر فراز دیگری واقع بود - آن یکی ثابت و به سرخی آتش بود ، و این دیگری زرد رنگ بود و نوبه بنوبه آشکار و پنهان می‌شد - آن یکی دبران یاعین الثور بود ، و این دیگری فانوس راهنما بود که بر سر مناره‌ای واقع در چند فرسنگی ساحل چرخ می‌زد . در سمت مشرق ، سه نیزه‌ای برتر از افق ، ماه شب بیست و سوم ، پریده رنگ و نحیف، رو به اوج می‌رفت، و سپیده صبح نیز در دنبال آن بالا می‌آمد. در چنین ساعتی بود که این بیگانها را آوردند . آوردند و از من درخواست کردند که اگر میلم اقتضا کند به او لباس بپوشانم و از او نگهداری کنم .

کسی نمی‌دانست که این از کجا آمده است - جز همینکه باد

۱ . Orion یا صورت جبار از صورتهای آسمانیست و همانست که

شعراى ایران گاهی به نام جوزا خوانده‌اند (جوزا سحر نهاد حمایل برابرم -

۱- اقط) .

وزان و شب تار او را آورده بودند - خاصه اینکه زبان او به زبان مسا شبیه نبود، ناله و مویه می کرد، و مانند مرغانی که در بادگیر منزل می گیرند چه چه می زد. اما پیدا بود که از سفری دور و دراز و پرمشقت رسیده است، زیرا که پایش در زیر تنش دوتا شده بود، و همینکه او را از زمین برداشتند یارای ایستادن نداشت. و من که دیدم استفسار از او حاصلی ندارد از خدمه جويا شدم، و آنها هر چه می دانستند گفتند - و آن این بود که چند دقیقه ای قبل از آن این بیگانه را در داخل چهار دیوار من دیده بودند که با سر برهنه و تن عور به رو افتاده و تاب و توان از او رفته است، و به آن زبان غریبی که دارد استغائه و استمداد می کند. آن خدمه هم از راه ترحم او را به درون نقل کرده و پیش من آورده بودند.

چند کلمه ای هم از شکل و صورت این مرد بشنوید: چنان می نمود که صد سالی از عمرش گذشته است، سرش مو نداشت، تمام پوست او پر از چین و چروک^۱ بود، در دهانش به جای دندان چندین چاله و گودال بود، گوشت و پوست بر استخوانهای صورتش زیادی می کرد و آویزان بود، رنگ و آبی اگر داشت همان بود که از سرمای شدید شب حاصل شده بود. اما در دو چشمش امارات عمر طولانی او

۱. چروک از کلمات عامه است، ولی من عیبی در استعمال آن نمی بینم خواننده اگر این لفظ را خوش ندارد مختار است که به -آ-، آن افط نحوه یا شکنج یا آژنگ بگذارد.

لایح و آشکار بود : کبود رنگ و مات بسود ، و از عقل و حکمت سالیان مملو بود ، و همینکه دیده خود را به جانب من می گردانید چنان می نمود که نظرش از درون من می گذرد ، و به ماورای من می نگرد ، و بر شداید و مصایبی که بشر در طی قرون متمادی تحمل کرده است خیره می شود ، چنانکه گوئی این محنتی که اکنون گریبانگیر او شده است رقم ناقابلیست از سیاهه بالا بلندی از بلایا و آفات گوناگون . دیدگان او مرا بهراس می افکند . حق این بود که همین نگاه او مرا هشیار کرده باشد ، و بر دلم اثر کرده باشد که از دست او چه ها خواهم کشید . باری ، از راه رحم و شفقت به خدمتگاران گفتم اورا پیش زن من ببرید ، و از قول من بگوئید «توقع دارم خوردنی پیش این مهمان بگذاری و مواظب باشی که قوت و غذا به گلوی او برسد» . این بود آنچه من در حق این بیگانه ناشناس کردم ، حالا بشنوید که او پاداش مرا چگونه داد .

جوانی مرا از من گرفته است ، غالب بضاعت و مایه حیات مرا گرفته است ، و حتی عشق و محبت زنم را از من گرفته است . از آن لحظه ای که در خانه من لبش به لقمه چرب و شیرین آشنا شد همانجا رحل اقامت افکنده است ، و هیچ نشانه ای بر اینکه قصد رفتن داشته باشد پدیدار نیست . نمی دانم از راه خدعه بود ، و یا آنکه به اقتضای سن ، و به علت رنج و زحمتی که کشیده بود ، براستی ناتوان و بی پا شده بود ، هر چه بود ، مدتها گذشت تاجانی گرفت و حرارتی

در او حادث گشت . ماهها گذشت و او از اینکه برپا بایستد اظهار عجز می کرد . ما هم به حد توانائی خود مایهٔ معاش او را فراهم می آوردیم و به شرط مهمان نوازی عمل می کردیم . زن من از او مراقبت و پرستاری می کرد ، و ملازمان من به اجرای اوامر او می شتافتند . زیرا که این مرد بزودی از عهدهٔ این برآمد که از زبان خود پاره‌ای به آنها بیاموزد ، اما در فرا گرفتن زبان ما استعدادی نشان نمی داد ، و من گمان می کنم که این از روی قصد و عمد بود تا مبادا یکی از ما شغل و نیت او را (که بر ما مجهول بود) استعلام کند یا به او اشاره کند که وقت رفتن است .

من خود غالباً به اتاقی که او تصاحب کرده بود می رفتم و يك ساعتی می نشستم ، و در آن چشمان مستغرق بحر تفکر که کسی به کُنه آنها پی نمی برد تأمل می کردم ، و می کوشیدم تا شاید از مقالات و مقولات او چیزی ادراک کنم . من و زنم اوقاتی که با هم تنها بودیم گاهی سعی می کردیم که بحس و تخمین معلوم کنیم این کیست و چکاره است : آیا تاجر است ؟ آیا ملاح سالخورده است ؟ حلّی ساز است ، خیاط است ، گداست ، یا دزد است ؟ ما در این باب قطع و یقین حاصل نکردیم ، و او هم هرگز پُرده از روی معما برنداشت .

اما عاقبت نوبت بیدار شدن رسید و چشم بصیرت من باز شد . يك روز بر صندلی نزدیک به صندلی او نشسته بودم ، و به عادت مألوف در کار او متحیر بودم . در آن ایام در خود احساس سنگینی و تألمی می کردم ، و يك نوع رخوت اعضا به من دست داده بود ، مثل اینکه بار

گرانی به دوشم آویخته باشند ، و بار دیگری بر قلبم نهاده باشند . ناگهان متوجه شدم که در گونه‌های این اجنبی آب و رنگ تازه‌ای ظاهر شده است ؛ خم شدم و در حدقه او نگریستم . دیدم جنبش و جوشی در چشمان او پدید آمده ، و آن حالت مستغرق بودن در فکر تخفیف یافته است . آن جنبهٔ ماخولیائی که در آنها دیده می‌شد، مانند نفس که بر آئینه دمیده باشند ، در کار زایل شدن است . دیگر شکی نماند . این مرد آن به آن جوانتر می‌شد . سراسیمه وار برپا جستم ، یکسره به سمت آئینه رفتم .

دیدم دو موی سفید در ناصیه‌ام روئیده ، و در گوشهٔ چشمانم پنج شش چین و شکن ظاهر شده است . خلاصه اینکه من پیر شده‌ام . برگشتم و به آن غریب نگاه کردم ، دیدم مثل یکی از آن بتهای هندی ، فربه و بی خیال ، آنجا نشسته است ؛ در عالم توهم حس کردم که خون جوانی قطره قطره از قلب من خارج می‌شود ، و دیدم که گونه‌های او را خون تازه‌ای سرخ و گلگون می‌کند . دقیقه بدقیقه این معجزهٔ بطی و تدریجی را معاینه می‌دیدم : پیری فرتوت جوانی سرزنده و زیبا می‌شد . همچنان که غنچهٔ گل می‌شکفت در گونهٔ او نیز رعنائی و طراوت شباب عیان می‌گشت ، و اندک اندک خزان عمر بر من مستولی می‌شد .

از اتاق او بیرون شتافتم ، وزن خود را یافتم ، و قضیه را با او در میان نهادم . گفتم : « این غولبست که ما در خانهٔ خود منزل داده‌ایم ، زبدهٔ خون مرا می‌مکد ، و تمامای اهل خانه مسحور و شیدا شده‌اند » .

زنم کتابی را که می‌خواند به کناری گذاشت و در روی من خنید .
 این را باید بگویم که زن من صاحبجمال بود ، و چشمان او
 روشنائی قلب من بود . پس ببینید چه حالی به من دست داد که دیدم
 به من می‌خندد و در قبال من از این بیگانه جانبداری می‌کند . از غرۃ
 او که بیرون رفتم سوء ظن تازه‌ای در دل من راه یافته بود . بسا خود
 اندیشیدم که «نکند که این مرد بعد از آنکه جوانی مرا بیغما برده است ،
 برود و این یگانه چیزی را که ازان بهتر است نیز از من بلزدد» .

از آن پس هر روزه در غرۃ خود وقت را به این اندیشه و اندوه
 می‌گذارندم - از تبدلی که در خود می‌دیدم متنفر بودم ، و بیم روزهای
 بدتر دلم را بدردم می‌آورد . اما آن اجنبی پرده را بالمره از روی کار
 برداشته بود . بر سرش کاکل و زلف مجعد روئید ؛ دندانهای سفید و
 درخشان گودالهای دهانش را پر کرد ؛ گونه‌های فرو رفته‌اش گوئی
 مبدل به خرمی از گل سرخ شد که از زیر حریر شفاف تلألؤ می‌کرد .
 درست حکایت آیسن^۱ پادشاه پیر یونانی بود که به افسون عروسش از
 نو جوان شد . این هم تازه جوانی شده بود ، اما نا سپاس و حق‌ناشناس ،
 که در خانه من مقیم شده بود و ماده حیات مرا فرو می‌برد .

این کسی که ابتدا يك نيمه از لغات زبان اصلی خود را بر زبان
 ما تحمیل کرده بود چنانکه از آمیزش نا شایست آن دو زبان مشتی

۱ . حکایت جوان شدن آیسن Aeson در سر پیری شبیه به داستان

زلیخاست که بعد از پیر شدن به‌دعای پیغمبر پیران او را جوان کرد .

ملفوظات و ترهات نا موزون تولید شده و در افواه اهل خانه افتاده بود، اکنون که از ضعف و فنور من آگاه شده بود، و مطمئن بود که من دیگر جرأت بیرون کردن او را ندارم، کرامت کرد و بدون خجالت ما را به سکه سکه از نو در طریق محاوره خودمان انداخت، و در لسان ما چنان بچالاکي مهارت حاصل کرد که مسلم شد زبان ندانی سابق او از روی غرض و خدعه بود. بعد از این تاریخ دیگر برای بیان مقاصد خود همین زبان ما را بکار می برد و بس!

در باب عمر گذشته خود همچنان خاموش ماند، اما روزی مرا محرم ساخته گفت «قصدم اینست که چون از اقامت در خانه تو ملول گردم داخل خدمت نظام شوم».

و من در حجره خود ناله و ندبه می کردم، زیرا که آنچه از آن بیمناک بودم واقع شد. این مرد آشکارا به زوجه من عشق ورزی می کرد. و آن دو چشم که از دریچه آنها به زنم می نگریست، و آن دو لب که به آنها زنم را می فریفت، چشم و لبی بود که از من ربوده بود، و من پیر مرد شده بودم. اکنون میان من و این مهمان حکم بشوید.

روزی وقت صبح نزد زنم رفتم، چه دیگر تاب تحمل این بار را نداشتم و بایستی که قلب خود را فارغ کنم. زنم در کنار پنجره به تیمار و تعهد^۱ گلدانها مشغول بود، و همینکه رو به جانب من کرد دیدم که

۱. لفظ تعهد در معنی پرستاری و کارهای مربوط به نگهداری و

توالی شهرور و سنین از حسن و ملاححت او ذره‌ای نکاسته است ، و من
پیر شده‌ام .

با او از این غریب سخن بمیان آوردم که چنین و چنانست ، و
به این دلیل من معتقدم که او به تو عشق می‌ورزد .

زنم تبسم کنان جواب داد که «شکی در این مطلب نیست» .
خروش برداشتم که «بسرم قسم که گمان می‌کنم تو هم در دام
عشق او افتاده‌ای» .

لبهای او شکفته‌تر شد و به روی من آشکارا گفت «به جان خودم
قسم که همین طور است» .

از غرفه او بیرون آمدم و از پله‌ها به درون باغچه رفتم . هوا گرم
شده و سرگله‌ها خم شده بود . خیره خیره به آنها نگاه می‌کردم . و در
این مشکلی که قلب مرا رنج می‌داد راه چاره‌ای نمی‌یافتم ، همینکه
چشم از زمین برداشتم و به سمت مشرق به نور خورشید که از لب پرچین
می‌تایید متوجه شدم این مرد را دیدم که از میان گلها عبور می‌کند و بی

→

مواظبت، در مورد اطفال و گلها بکار می‌رود ، چنانکه در راحة الصدور گفته:
«برطرف مرغزاری بکشتند و در تعهد افزودند» و خاقانی می‌گوید:
زنده ماند از تعهد چومنی نام او بالعی والابکار
و در مصباح‌الهدایه آمده است «سالکان طریق حق را در وصول مقصد از
تعهد مرکب نفس به مایحتاج و ضرورات جاره نبوده» .

پروا آنها را زیر پا می‌گذارد . باگامهای سبك و لب خندان به جانب من آمد ، و من بر عصا تکیه زنان منتظر او بودم . همینکه نزدیک شد بر من بانگ زد که «آن ساعت را بده به من» .

بغض بیخ گلوی مرا گرفت و گفتم «به چه جهت ساعت خود را باید به تو بدهم ؟»

جواب داد «به جهت اینکه من می‌خواهمش ، به جهت اینکه طلاست ، به جهت اینکه تو پیری و دیگر چندان احتیاجی به ساعت نداری .»

بی محابا ساعت را بیرون کشیدم و در کف دست او انداختم ، و فریاد زدم که «بگیرش ، تو چیزهایی را که صد بار ازین بهتر بود از من گرفته‌ای ، این را هم بگیر ، مرا لوت و عور کن ، مرا غارت کن...» آواز خنده نرمی از بالا شنیده شد ، و من برگشتم تا ببینم خنده از کیست . زنم بود که از دریچه به ما می‌نگریست . در چشمانش اشک حلقه زده بود ، و برق شعف از آنها می‌جست .

بایک دنیا کرشمه و عذرخواهی مرا ملامت کرد که «ببین عزیزم ، تو خودت بچه را لوس و نر بار می‌آوری ، آن وقت از من گله می‌کنی»^۱

۱. این حکایت ترجمه قصه‌ایست از کوئیلر کوچ Quiller-Couch

(متوفی در سنه ۱۹۴۴ میلادی) از نویسندگان و ادبای زبردست انگلستان ،

و مثل يك لغز ادبی است که در باب ولادت طفل و نشو و نماي تدریجی او

ساخته شده است .

فاوست

فاوست اسم شخصی است که گوته شاعر بزرگ آلمانی در بارهٔ او کتاب نمایشی بشعر نوشته است که از کتابهای بزرگ عالم محسوب می‌شود. امروز به‌مجردی که اسم فاوست را ببرید آنچه متبادر به‌ذهن می‌شود یا همین کتاب گوته است و یا اپرایی که گونو موسیقی‌نگار فرانسوی براساس همان نمایش گوته ترتیب داد. و نمایش گوته به‌واسطهٔ عظمتی که از لحاظ مقام شعری و درجهٔ ادبی و هنری دارد تمام کتب قصه و نمایشی را که قبل از آن در بارهٔ همین شخص نوشته شده بود تحت‌الشعاع قرار داده و از خطاها برده است. در حدود ۱۷۷۰ وقتی که گوته بیست یا بیست و یک ساله بود يك نمایش خیمه‌شب بازی دید راجع به دکتر یوهانس فاوست، و همان‌خیمه شب بازی را يك بار دیگر در زمان طفولیت دیده بود. در این مرتبهٔ دوم که شاهد آن نمایش بود مصمم شد که خود او درامی در آن موضوع بنویسد، و همان ایام هم شروع به‌کار کرد، اما تکمیل نمایش نزدیک به شصت سال طول کشید. در ۱۸۳۱ چند سالهٔ ۶۰ سالهٔ آن را

به اختتام رسانید . در عرض مدت این شصت سالی که او مشغول ساختن نمایش خود بود بیست و نه کتاب و نمایش راجع به همین فاوست در آلمان منتشر شد که فقط در فهرست کتابخانه‌های بزرگ اسم آنها را می‌توان یافت و کم کسی حتی یکی از آنها را می‌خواند. نمایشها و قصص دیگری هم که بعد از گوته در موضوع فاوست نوشته شد بندرت مذکور می‌شود . اما يك نمایش راجع به فاوست که قبل از گوته نوشته شده بود و گوته لابد آن را خوانده بوده است هنوز گاهی چاپ می‌شود و آن نمایشی است که مارلو (Marlowe) شاعر و درام نویس انگلیسی و هم عصر شکسپیر تصنیف کرده بود .

اصل قصه فاوست از آلمان آمد و شخص فاوست وجود حقیقی و تاریخی بود ، منتهی قصصی که در باره او پیدا شد واقعی نبود . موضوع شبیه به قضیه میرزا ملکم خان ارمنی یا میرزا تقی خان امیر کبیر یا شاه عباس است که پنجاه سال بعد از مرگ آنها بقدری قصه و افسانه در باب هر يك از آنها در افواه افتاده بود که اگر کسی همه آنها را جمع می‌کرد کتابی خواندنی می‌شد . از اشارات تاریخی که در کتب آلمانی یافته‌اند معلوم می‌شود که شخصی به اسم جرج (یا گریوس) فاوستوس از حدود ۱۴۸۰ تا حوالی ۱۵۴۰ در یکی از بلاد آلمان شاید در ویتنبرگ یا هایدلبرگ می‌زیسته که به کارهای عجیب و غریب از نوع سحر و چشم‌بندی و تردستی معروف بوده و شهر بشهر می‌گشته و القاب عجیب به خود می‌بسته و ادعای زنده کردن مردگان و با ارواح

مکالمه کردن و آنها را حاضر کردن و کیمیاگری و مراوده با ابلیس و دیو و قدرت پرواز کردن و امثال این خزعبلات می‌کرده است و به این عناوین در آلمان مشهور شده بوده است. در مدت همان بیست ساله بعد از مرگش کم‌کم اسم او به یوهانس فاوست بدل شد، و در سال ۱۵۷۳ یا یکی دو سال بعد ازان شخصی مقداری از این حکایات و افسانه‌هایی را که در باره فاوست نقل می‌کردند جمع‌آوری کرد و بعضی از قصه‌هایی را هم که از قدیم سایر و رایج بود داخل آنها کرد و آن‌همه را بترتیب دنبال هم انداخت و سرگذشت فاوست را از روز ولادت تا وفاتش بوجود آورد. يك نفر دیگر دو سه سال بعد کتاب دیگری در باب سرگذشت فاوست تحریر کرد و در سال ۱۵۸۷ که حد اکثر چهل سال از مرگ آن فاوست حقیقی گذشته بود کتابی بالنسبه مفصل در باره او به زبان آلمانی چاپ شد که به اسم «کتاب فاوست چاپ فرانکفورت» معروفست. حتی قبل از چاپ این کتاب شهرت دکتر فاوستوس به انگلستان نیز رسیده بود و در سال ۱۵۹۰ همان کتاب فاوست را که در فرانکفورت چاپ شده بود کسی به انگلیسی ترجمه کرد و به چاپ رسانید و يك سال بعد ازان قصه منظومی از طراز موش و گربه منسوب به عبید زاکانی به انگلیسی ساخته و منتشر شد، و مارلو شاعر و درام نویس انگلیسی از روی این دو مأخذ آن نمایش خود را ترتیب داد.

خلاصه قصه فاوست بنحوی که در آن کتاب، چاپ فرانکفورت

آمده است اینست : یوهانس فاوست بچه بسیار با استعداد و با هوشی بود و با آنکه پدر و مادرش فقیر بودند به برکت مساعدتی که یکی از اقوام او کرد توانست که در ویتنبرگ درس بخواند و در الهیات به درجه دکتري نائل شود . ولی چون طبع کنجکاو و ذهن ثاقبی داشت و اهل بحث و تحقیق بود به منقولات قناعت نمی کرد و می خواست به غور مطالب و کنه عقاید برسد . به این جهت داخل رشته حکمت و ریاضیات و نجوم شد و خواست که پر و بال عقاب به خود بسته در عالم بالا به جستجو پردازد و علت موجودات ارضی و سماوی را بیابد . بتدریج کارش به سحر و جادو کشید و در جنگلی معتکف گردید و به تسخیر و احضار دیو و غفريت مشغول شد . دواير سري و طلسمات بر سر چارراهی رسم کرد و افسون و عزایم خواند تا دیوی به حضور او حاضر شد . فاوست به او پیشنهاد کرد که مدت بیست و چهار سال تمام وسایل تنعم و راحت او را فراهم آورد و همه آرزوها و هوسهای او را بر آورده کند و بعد از آن روان و تن و خون و گوشت و همه مایملک او را تصرف کند و به جهنم ببرد . دیو بعد از آنکه رفت و از مالک دوزخ یا ابلیس اجازه تحصیل کرد با فاوست چنین شرط و پیمانی بست ، و فاوست سندی نوشت و آن را به خون خود امضا کرد ، بعد اسم دیو را پرسید و او گفت مرا مفستوفیلس (Mephistophiles) می گویند . این کلمه را که به یونانیست شخصی که زبان یونانی خوب نمی دانسته است اختراع کرده و قصدش این بوده که به معنی « دشمن

روشنی» باشد ولی مثل اینست که کسی به عربی بگوید لاالنور محب و بتدریج تلفظ کلمه تغییر کرده و مفیستوفلس (Mephistopheles) شده است. اگر به فارسی هم «ناروشنی دوست» بگوئیم تقریباً همین حال را دارد.

مفیستو بر طبق قرار داد عمل می‌کند و هر چه آرزوی فاوست بدان می‌کشد فوراً بر آورده می‌شود. اما نکته قابل اشاره اینست که چون جمع آورنده و نویسنده این داستان يك نفر پروتستان یعنی تابع طریقه لوتر بوده است کتاب را از اشارات و توصیفات که بر ضد کاتولیکها و تبعه پاپ است پر کرده است. مثلاً مفیستو به صورت و لباس یکی از راهبان ظاهر می‌شود، و همینکه فاوست قصد زن گرفتن می‌کند مفیستو می‌گوید من در این باب با تو همراهی نمی‌کنم زیرا که ازدواج محبوب خداست و ما در جهنم فقط کسانی را می‌خواهیم که از ازدواج رو گردانند، و غیره. امتیاز دیگری که مفیستو دارد اینست که اهل حکمت و فلسفه است و به اصطلاحات مادیسون و دهریون و طبیعیون سخن می‌گوید و پیدا است که تلفیق کننده داستان مرد دیندار با النسبه مطلعی بوده و به کتب ملل و نحل و کتب فلسفه و کتابهای سحر و طلسمات از کیمیا و لیمیا و هیمیا و سیمیا و ریمیا رجوع کرده و عقاید مخالف مذهب پروتستان را جمع آوری کرده و به این دشمنان دین خود نسبت داده است و همه کارهائی را که سحر و جادوگران و کیمیاگران مدعی استطاعت به انجام دادن آن بوده‌اند یا از جادوگران اعصار قدیمه نقل می‌کرده‌اند به این دکتر فاوستوس بسته است. و این را احضار

می کند و به همراهی او به دیدن دوزخ می رود و احوال گنه کاران را در درکات مختلف جهنم می بیند . با مفیستو به دیدن افلاك می رود و تا آسمان هشتم که سپهر ثوابت است صعود می کند و از آن بالا کره زمین را به اندازه زرده يك تخم مرغ می بیند . آرزوی مشاهده تمام ممالك زمین به سرش می زند و مفیستو خود را به صورت شتر مرغی در آورده او را بر پشت خود سوار می کند و شهر بشهر گردش می دهد در شهر قسطنطنیه مفیستو به صورت پاپ رم در می آید و به حضور سلطان می رود و فاوست در حرم سلطان به عیش و عشرت پرداخته سپس ناگهان ناپدید می شود .

جنت عدن یا بهشت زمینی را می بینند و در مصر و هند و بریتانیا سفر می کنند . فاوست سایه یا روان اسکندر کبیر و زوجه او را برای فلان پادشاه به این دنیا می آورد . در سحر و جادو کارهای خارق العاده عجیب می کند ، مثلاً يك چارچرخه پر کاه و يك جفت اسب آن را که سدره او شده اند بالتمام می بلعد ، پای خود را با اره قطع کرده پیش يك یهودی گرو می گذارد و از او پول قرض می کند ، سرهای مردان را بریده نزد دلاك می فرستد تا موی آنها را بتراشد و پس بفرستد و بعد سرها را به تنها وصل می کند . در غیر موسم ، هر گل و میوه ای را که بخواهند فوراً حاضر می کند ، و از همه اینها بالاتر اینکه روان یا سایه هلن ملکه یونان را از آن عالم احضار می کند و همینکه آن جمال و رعنائی را می بیند گرفتار دام عشق او می شود و به دستکاری مفیستو او را (یا یکی از همزادهای او را) از نو به این عالم آورده به زنی می گیرد

و از او پسری پیدا می‌کند. اینها نمونه‌های معدودی بود از کارهای فاوست.

بیست و چهار سال خوشگذرانی و کامرانی به این نحو پایان می‌رسد که در شب آخر جمعی از دوستان و آشنایان را دعوت کرده بعد از شام برای ایشان نعلقی می‌کند و اظهار پشیمانی نموده به رب الارباب متوسل می‌شود که اگر بدنش به‌دیو باید تعلق بگیرد روان او را از عذاب جاودانی رهایی بخشد. در سر ساعت دوازده که همه مهمانان رفته‌اند و همه اهل شهر به‌خوابند باد طوفانی بسیار شدیدی می‌وزد و صغیر هولناکی شنیده می‌شود چنانکه گوئی هزاران مار به‌خانه فاوست هجوم آورده‌اند. فریاد زنهار و الامان فاوست شنیده می‌شود، اما بتدریج بانگ و ناله فرو می‌نشیند و سکوت همه جا را فرا می‌گیرد. صبح روز بعد کسانی که برای تفتیش احوال به حجره او می‌روند می‌بینند که جسم او پاره پاره شده است و چشمان و مغز و دندانها و سایر اعضای او به اطراف پراکنده است. این خانه بقدری وحشت‌آور و هول‌انگیز می‌شود که از آن به بعد دیگر احدی جرأت منزل کردن در آن را نمی‌کند و نویسنده داستان کتاب خود را به این عبارت ختم می‌کند که: هر عیسوی مردی باید از این سرگذشت عبرت بگیرد خاصه آنها که خود پسند و مغرور و کنجکاو و لجوجند باید از هر نوع سحر و عزیمت و سایر اعمال شیطانی پرهیزند.

این قصه بسیار مطبوع و مرغوب شد و بزودی چاپهای متعددی

از آن منتشر گردید و هر چند سال به چند سال روایت تازه‌ای با فصول و حکایات اضافی جدید بیرون می‌آمد. بعضی از این روایتها به سایر السنه اروپائی نیز ترجمه شده است و غالب مترجمین نیز از خود فصول و حکایاتی بر اصل داستان افزوده‌اند. بعضی از این روایات بعلاوه نمایشی که مارلو به انگلیسی نوشته بود به نظر گوته رسید او هم بر داستان چیزی افزود اما آنچه او افزود مافوق تمامی اضافات بود: آن قریحه خارق العاده و طبع بلند شاعری و فکر حکیمانه بود که داستان پیش پا افتاده عوامانه‌ای را گرفت و به درجه عالیترین داستان ادبی هنری رسانید. به ظاهر امر که بنگریم می‌بینیم امتیاز عمده این درام گوته بر درامها و نمایشهایی که دیگران در موضوع فاوست نوشته‌اند فقط در اینست که او دکتر فاوست را يك نفر جادوگر عیش و عشرت طلب قدرت دوست که برای چند سال کامرانی حاضر است عذاب جاودانی را بخورد معرفی نکرده است، بلکه مردی طالب معرفت و عاشق زیبایی جلوه گر ساخته است که با هر خطائی که مرتکب می‌شود قدرت بیشتر حاصل می‌کند و بتدریج یوغ اطاعت دیو را از گردن خود می‌اندازد و به قوت عشق به حلقه رستگاران ملحق می‌شود. دل خواننده اشعار گوته به حال این حکیم فیلسوفی که از کثرت شوق به معرفت مرتکب گناهان می‌شود بدردمی آید و حس رحم و شفقت او برانگیخته می‌شود و کوشش و جهادی که فاوست برخلاف شیطان و بر ضد نفس اماره می‌کند در خاطر خواننده درام و در ذهن بیننده نمایش تأثیری عظیم تر

از تأثیر اعمال پهلوانان بزرگ می‌کند زیرا که جنگ و جدال آن پهلوانان با امور مادی و مرئوس و حال آنکه جد و جهد فاوست بر خلاف امور معقول و ذهنی صرف و برای راه بردن به حقیقت مطلق و وصول به جمال و کمال است .

قلم نامحرم است

من به راهی می‌روم کانجا قدم نامحرم است
 در مقامی حرف می‌گویم که دم نامحرم است
 ما اگر مکتوب ننویسیم عیب ما مکن
 در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است
 فیض دکنی

کفش بلقاسم طنبوری

این ابوالقاسم طنبوری از اهل بغداد بود و در میان تجار و مردم بازار که با ایشان معامله و خرید و فروش می کرد شهرتی داشت و از مال جمع کردن و هیچ خرج نکردن او حکایتها و نادره ها در افواه بود . اما آنچه بیش از خود اوشهرت داشت کفش او بود : يك جفت کفش با پاشنه های بلند سنگین که سالهای سال بود یاروهمدم بلقاسم بود . هر وقت به هر گوشه آن پارگی راه یافته بود پاره چرم ضخیم زمختی بران دوخته بود ، و در مدت بیست سی سال این کفش از کثرت وصله و پینه چنان زشت و بد ترکیب و سنگین شده بود که حتی ژنده پوش ترین گدای بغداد هم مرگ را بران ترجیح می داد که با چنین کفشی دیده شود . اما ابوالقاسم زحمت بر پاکشیدن این کفش ناهموار و بد قواره و خواری و خفت پوشیدن لباسهای کثیف پاره پاره را تحمل می کرد تا مردمان ندانند او چه ثروت هنگفتی اندوخته است .

باری ، این کفش بلقاسم طنبوری در بغداد آن روزی نه تنها زبازد کلبه موزه دوزها و کفش فروشهای بغداد گردیده بود حتی

احدی از عارف و عامی نبود که بخواهد چیزی زشت و زمخت و خشن و وزین و ناهنجار و ناهموار و بی قواره و بدترکیب را یاد کند و «کفش ابوالقاسم طنبوری» را من باب مثال بر زبان نیاورد.

به هر جهت، ابوالقاسم بود و این کفش، و این کفش بسود و بلقاسم طنبوری. در خرید و فروشها و معاملاتش و درآمد و رفتش در کوچه‌ها و بازارها همواره این کفش همراه او بود. يك روز همینکه به بازار شیشه فروشان رسید سمساری او را دید و به او گفت «ای ابوالقاسم، بیا که تاجری از حلب آمده‌است و مبلغی آبگینه و قاروره و قنینهٔ مطلقاً و مذهب آورده. از قضا این روزها این مال التجاره کاسد است و مشتری ندارد و تاجر محتاج پول است، می‌توانی همه را از او به قیمت يك صلوات اتباع کنی و پس از چند روز من آنها را برای تو به نفع يك بر سه خواهم فروخت».

ابوالقاسم پذیرفت و شیشه‌ها را به شصت دینار زر خرید، و از آنجا به بازار عطر فروشان رفت. آنجا هم دلالتی پیش او آمد و گفت «ای ابوالقاسم، بخت به تو روی آورده است. از نصیبین مبالغی عطر و گلاب از برای فلان تاجر فرستاده‌اند و اتفاقاً بالفعل طالبی ندارد، و بازرگان شتاب دارد که آن را به پول نزدیک کند. اگر بخواهی می‌توانم آن را برای تو بسیار ارزان بخرم و بعد از اندک زمانی به سود فراوان بفروشم». بلقاسم این را نیز به شصت دینار طلا خرید و از این حسن تصادف شکر بسیار کرد و این عطرها و گلابها را در آب شیشه‌ها و قاروره‌ها

ریخت و آنها را در غرفهٔ خود بالای رف چید تا فرصت فروش آنها پیش آید.

هر کس که به جای او بود پس از دو معاملهٔ به این پرس منفعتی ولیمه و ضیافتی می داد و چند تن از دوستان و آشنایان را از تاجر و دلال و سمسار به شام یا ناهار دعوت می کرد. ولی ابوالقاسم چنین نکرد، در عوض به حمام رفت تا به دو پول سیاه چرک و کثافت چند ماهه را از تن بزداید و مویهای انبوه گشته را بسترده. در سر بینة حمام از قضا به دوستی برخورد که شست و شو کرده و بیرون آمده بود و مشغول لباس پوشیدن بود. سلام و علیک و احوالپرسی کردند، و در حالی که بلقاسم لباسهای خود را می کند این دوست با اوقضیهٔ کفش را در میان آورد و گفت «رفیقان تو آزرده می شوند که می بینند تو کفشی به این زمختی و کثیفی برپای داری که موجب سخریه و استهزا و مایهٔ رسوائی و آبروریزی است. ما همه بسیار مایلیم ببینیم که توجفتی کفش نو خریده ای و خود را از این جفت کفش ملعون رها کرده ای.»

ابوالقاسم طننبوری نصیحت او را به سمع قبول اطاعت کرد و مصمم گردید که چون از حمام خارج شود به بازار کفاشها رفته جفتی موزهٔ نو بخرد و با خود گفت کاسبی بدین ثروتمندی که در يك روز چنین دو معاملهٔ پر منفعتی کرده است حق دارد اگر چند درهمی هم برای خود خرج کند.

رفیق دروغ رفت و بلقاسم به درون حمام. در آن هنگام از قضا

قاضی بغداد هم به حمام آمد و در سر بینه البسه خود را در کنار لباسهای بلقاسم کند و درون رفت. همینکه ابوالقاسم بیرون آمد که لباس خود را بپوشد کفشهای خود را ندید. آن کفشها ناپدید گردیده و جفتی کفش نو تمیز قشنگ براق جای آنها را گرفته بود. تصور کرد، بلکه یقین کرد، که آن رفیق شفیق که آن همه با او در باب زشتی کفش او و لزوم عوض کردن آن گفتگو داشت رفته و این کفش را هدیه برای او خریده و بیخبر به حمام آورده است تا بدین وسیله خودش را منظور نظر عنایت این صدیق ثروتمند خود بسازد. پیش خود گفت چقدر از این کار این دوست ممنون باید باشم که هر چند از دیدار آن دو کفش نازنین که چندین سال پاپای من جاده‌های این شهر را پیموده بودند و آن قدر آنها را دوست می‌داشتم مرا محروم ساخت لااقل زحمت بازار رفتن و دکان بدکان گشتن و کفش دیگری به اندازه پای خود یافتن و با این کفاش و آن موزه دوز چانه زدن را از گردن من برداشت، خدا به او جزای خیر بدهد. این را گفته کفشها را به پا کرد و به خانه رفت. از آن جانب از قاضی بشنوید که بعد از استحمام و غسل بیرون آمد و لباس پوشید اما کفش خود را نیافت مدتی این گوشه و آن گوشه جستجو کردند تا کفشهای او را بیابند، تنها چیزی که دیدند آن کفشهای مشهور ابوالقاسم طنابوری بود و به عرض قاضی رسانیدند که لابد آن مرد کفش قاضی را به جای کفش خود گرفته و اشتهاً آن را پوشیده و رفته است. فریاد و نعره قاضی به لعنت و دشنام، به آسمان رفت و

مأمورین او به خانه بلقاسم هجوم بردند و او را با کفش قاضی به محکمه آوردند، کفش را گرفتند و او را به حبس انداختند. بناچار مبلغ هنگفتی به رسم جریمه پرداخت تا از زندان رهائی یافت.

کفشها اگرچه دوستان قدیم او بودند از اینکه باعث این زحمت و خسارت شده بودند چنان مورد خشم و غضب واقع شدند که آنها را با ریسمانی به هم بسته از روی جسر به رودخانه افکند و خود را از شر آنها خلاص کرد. ولی خیر، کفشها به قعر رود فرو نرفت و با وجود آن همه نعلهای آهنی در آب شناور ماند. پس از چند روز اتفاقاً در تور ماهیگیری افتاد و او آنها را فوراً شناخت، یگراست به سراغ بلقاسم شتافت تا کفش او را بدهد و مشتی بستاند. چون کسی در خانه نبود کفش را از روزن اتاق به اندرون انداخت، اتفاقاً درست با رف مصادف شد و شیشه‌ها و قنینه‌های مطلا همگی شکست و عطر و گلاب هر چه بود جاری شد و با خاک کف اتاق مخلوط گردیده گلی معطر ساخت.

همینکه ابوالقاسم به خانه رفت و آن حال را دید که مال التجاره‌اش چگونه بر باد رفته است بر سرزد و موی خود را کند و فریاد بر آورد و گریه و ناله و ندبه می‌کرد که این کفش ملعون مرا فقیر و بیچاره کرد و به خاک سیاه نشانید. از برای اینکه دیگر از این جفت کفش گزند و زبانی به او نرسد در دل شب برخاست بیل و کلنگ برداشت و در حیاط خود در پای دیوار همسایه مشغول کندن حفره‌ای شد تا کفش خود را در آن دفن کند.

مرد همسایه بیدار بود و چون نسبت به این همسایهٔ مالدار خود حسد می‌ورزید همواره او و خانهٔ او را می‌پایید. همینکه در تاریکی شب او را به‌کندن زمین مشغول دید گمان برد دفینه‌ای از خاک بیرون می‌آورد بشتاب خود را به‌منزل والی‌رسانید و خبر داد. از آنجا که هیچ‌کس مالک زمین نبود و زمینها همه ملک خلیفه بود بر موجب قانون شرع مبین هرچه دفینه در زمین یافت می‌شد تعلق به امیرالمؤمنین داشت و بیرون آوردن دفینه از خاک جرمی بزرگ و گناهی نا بخشودنی بود. والی جوقی عسس به خانهٔ بلقاسم فرستاد او را دستگیر کردند و با کلیهٔ آلات جرم به در خانهٔ والی بردند. در استنطاق هر چه بلقاسم ناله و زاری کرد که والله و بالله و به پیر و پیغمبر گودالی در زمین می‌کندم تا این کفش خود را چال‌کنم کسی باور نمی‌کرد و دلیلی برگناه و تقصیر داشتن او از این حرف بالاتر نمی‌شناختند که «می‌خواستم کفشهای خود را چال‌کنم».

پای بلقاسم را به‌فلک بستند و او را مبلغی چوب زدند تا از هوش رفت، وی را در حبس انداختند و مأمورین والی گودال‌خانه را نفتیش کردند و بیشتر کردند تا از یافتن دفینه مأیوس شدند، عاقبت به این صلح کردند که مال خطیری از او بغرامت بستانند و او را رها کنند. ابوالقاسم این بار مصمم شد کاری کند که قطعاً او را از شر کفش لعنتی خویش نجات بخشد. بیرون شهر بغداد کاروانسرائی بزرگ بود و در آن کاروانسرا مستراح‌ی بسیار بزرگ داشتند، داسی نشیمن و

چاهی بسیار فراخ که راه به رودخانه داشت . بلقاسم طنبوری دولنگه کفش خود را با ریسمان به هم بست و درون آن چاه انداخت و این بار با دل راحت به خانه رفت و یقین کرد که این کفش ملعون دیگر به او زیان و خسارتی نخواهد رسانید . اما از بخت بد او کفش رفت و سوراخ چاه را سد کرد و راه عبور کثافات و قاذورات بند آمد ، بوی گند چاه بغداد را برداشت . مقنی و کناس آوردند تا نفتیش کنند و عیب را مرتفع سازند . از راه میان رودخانه و چاه يك جفت کفش بیرون آمد که جملگی به مجردی که دیدند فریاد زدند کفش بلقاسم طنبوری است . نزد داروغه شکایت بردند و مایه را حکایت کردند . عسسها بر سر او ریختند و بصد خواری و ذلت او را به خانه داروغه بردند . بلقاسم که از ماجری مطلع شد به بخت بد نفرین کرد و بساز مبلغ خطیری بابت مخارج تمیز کردن راه مستراح غرامت داد و با آن کفش از چاه بیرون کشیده و پر کثافت به خانه برگشت . در حالی که آن را می شست و تمیز می کرد فریاد شکایت او به فلك می رسید که می گفت گمان نمی کنم تا زنده ام از بلای این کفش رهائی یابم . کفش را برد بالای بام و در آفتاب گذاشت تا خشک شود به این نیت که آن را بسوزاند و نابود سازد . یکی از آن سگهای بازاری که بالای بامهای بازار و پشت بام خانه های مردم می گردند از آنجا می گذشت کفشها را دید گمان کرد لاشه است یکی را به دندان گرفته از بامی به بامی می برد ، در آن میان کفش از دهان او رها شده در خانه ای افتاد ، از قضا به زنی حامله اصابت کرد ، زن به زمین خورد

و صدمهٔ سخت دید ، ناله و ضجه و شیون برخاست ، رسیدگی کردند معلوم شد کفش ابوالقاسم بوده است که این رنج و بلا را باعث شده است . زن بچه انداخت ، پسر بود ، به حکم حاکم شرع به جای آن بچهٔ مرده غلامی از برای آن زن و شوهر خرید.

این همه زیان و خسارت و ضرر و غرامت که به او رسید او را فقیر و بی چیز کرد و از زندگی بیزار؛ کفشها را برداشت و نزد قاضی تظلم کرد و با ناله و عجز و الحاح ماجرای این چند هفته را بیان کرد و خسارتها و گزند هائی را که به علت آن کفشها به او وارد آمده و بلاهائی را که نازل شده بود يك بیک شرح داد و التماس کرد که جلالتمآب قاضی محض رضای خدا بر امت نامه‌ای میان او و کفشش بنویسد تا تمام مردم این سرزمین بدانند که بلقاسم از این کفشها بیزار است و اینها دیگر به او تعلق ندارند و هر گناهی و جنایتی که من بعد، از این دو ملعون سر بزنند بلقاسم مسؤول و مؤاخذ و معاقب نخواهد بود.

قاضی مبلغی خندید و کفشها را از او گرفته به مأمورین خود داد که آنها را نابود نمایند و به او نصیحت کرد که دیگر از این به بعد کفشهای خود را زود بزود عوض کند^۱.

۱. این قصه را ابن حجه حموی در کتاب ثمرات الاوراق خود آورده و

در بعضی روایات الف لیلة و لیلة نیز آمده است. به انگلیسی کراراً و نیز به فرانسه ترجمه شده ، يك ترجمهٔ فارسی آن در هزار و يك كتابات اعلام الدوله خلیل ثقفی آمده است و يك ترجمهٔ انگلیسی آن در بعضی قصه‌های

چنانکه دیده می‌شود نویسنده مشرق‌زمینی که این قصه را ساخته است از آن هیچگونه نتیجه اخلاقی استخراج و استنباط نکرده است جز اینکه آدم نباید خسیس و ممسک باشد. می‌خواهد نشان بدهد که آدمیزاد چگونه می‌تواند انواع بلاها و عذابها را از راه عادات زشت بر سر خود نازل سازد. ولی به عقیده تسیمر که این قصه را به انگلیسی ترجمه کرده است داستان از این عمیقتر و ظریفتر است که نتیجه اخلاقی به این سادگی و این قدر بیچگانه داشته باشد. نکته مهم در این قصه تبدلات و تغییرات مرموز سرنوشت است که هر بار کفشها را به صاحب تیره بخت آن باز می‌گرداند، و تکرار و توالی حوادث یکجور است که پی‌درپی شدیدتر و رنج‌آورتر می‌گردد و حال و زندگانی صاحب کفش را زار و تیره می‌سازد. آیا این مسأله هم نباید موجب تعجب بشود که چگونه تمام مردم و همه اشیاء و حیوانات - همسایگان و مأمورین رسمی دولتی و حمام و سگ و نظامات و قوانین و حتی مستراح عمومی و راه دررو فضولات - همگی دست به‌دست هم می‌دهند که بیچاره‌ای را از زندگی و دنیا و مافیها بیزار و منزجر و متنفر سازند. گوئی همگی هم دست شده‌اند که قضا و قدر را کمک و یاری نمایند تا آن جبار قهار هر چه بیشتر به مقصود خود موفق گردد و گرهای سخت سرنوشت را گرداگرد دست و پای بلقاسم تیره بخت محکمتر کند.

4...

The King and the Corpse به قلم‌های نریش تسیمر آمده است و من از آن برای مقاصد این مقاله انگلیسی این روایت را ساختم.

گل و هرمز

از شیخ عطار

این تلخیص از روی نسخه‌ای از مثنویات عطار بعمل آمده است که فعلاً در ایرلند است. قصه به پیروی ویس و رامین و خسرو و شیرین، و با وقایعی شبیه به حوادث آنها و به اسلوب و شیوه ویس و رامین آغاز شده است ولی بزودی از آن نوع خارج گشته و در عالم وقایعی شبیه به عالم الف‌لیله و لیل یا قصه‌های افواهی افتاده است. در سرایندگی هم عطار سادگی گرگانی را ندارد.

قیصر روم با کنیزکی از ان خویش‌خسبید و کنیزك بارور گردید . در غیبت قیصر زن اومی خواست طفل نازاده كنیزك را از رشك تباه سازد، كنیزك دیگری را فرستاد كه داروئی به او بخوراند ، اما او كنیزك باردار را از بداندیشی ملكه آگاه ساخت و او را در خانه خویش پنهان كرد تا بچه بزاد و خود كودك نوزاد را از مادرش جدا ساخته سفر دریا گزید. كشتی دچار طوفان گردید و این دو تن به خوزستان افتادند و باغبانی ایشان را پناه داد. كنیزك دردم مرگ اصل و نسب این طفل خسرو نام را بر باغبان آشكار ساخت . نام باغبان مهمرد بود، و او طفل را هرمز نامید و به فرزندى پذیرفت .

هرمز همبازی و هم مکتب بهرام فرزند شاه خوزستان گشت و در انواع هنر سر آمد جوانان . بهرام را خواهری بود به نام گلرخ که صیت زیبایی و نیکوئی او به گوش شاهان نزدیک و دور رسیده بود . شاه اصفهان خواستگار او شد و پدر دختر این دامادی را قبول کرد ولیکن يك سالی مهلت خواست . در این مدت يك روز گل (= گلرخ) از بالای بام هرمز را که در سایه درختی خفته بود بدید و عاشق و شیفته او گردید و کارش به زاری و بی قراری کشید و بزودی نالان و بیمار گشت . دایه او از راز او آگاه شد (يك سلسله گفتگو و خطاب و پاسخ میان گل و دایه به شیوه و بس ورامین) و به باغ رفته با هرمز سخن گفت . هرمز عفاف و تقوی و نام و ننگ را مانع این چنین کار خواند و سربه دام او فرو نیاورد . گلرخ از شنیدن این خبر در جوش و خروش آمده از دایه به التماس درخواست که بار دیگر بکوشد ، باشد که هرمز را نرم سازد .

شبی دایه به باغ رفته هرمز را در کنار حوضی نشسته می بیند و با او از همان مقوله سخن گفتن آغاز می کند . هرمز بهانه می آورد که من مرد عشق بازی نیستم . و چون دایه اصرار می ورزد وی خشمگین گشته جامی از آن می که می نوشید بر روی او می ریزد و یکسره جامه خواب خود می رود .

چون گل از افسون دایه نومید گردید ناله و زاری از سر گرفت و به بام رفته بود و در عشق هرمز سر و خوانی می کرد که هرمز از قضا او را دید . به نام نگاه دایه انه عشق و بسته زنجیر مهر او گردید . روزی دایه را

درباغ دیده از او خواهش بخشایش کرد و خرمن تقوی را به باد تمنی داد.
دایه با او وعده نهاد که آن شب گل را در خلوت شاه دیدار کند. دایه چون
پیش گل بازگشت او را از ماجرا خبر داد و در آن میان گفت :

نسازی کار با او با که سازی نبازی عشق با او با که بازی
(از این قبیل ابیات که در تحت تأثیر ویس و رامین گفته شده است
در کتاب فراوان است).

در آن مجلس بزم هرمز رود برمی گیرد و سرودی به نام گل
می خواند و می می نوشند و دایه را بیرون می کنند .

به آخر چون بسی با هم بگفتند
چو شیرو چون شکر با هم بختند
گل از سر چون صلا ی ناز در داد
متساع عیش را آواز در داد
زشوخی چون زحد بگذشت نازش
به لب عذری چو شکر خواست بازش
خوشا آن کینه و آن عذر جوئی
که آن دم خوشتر است از عمر گوئی
دو دست اندر کش آوردند هر دو
حکایتها خوش آوردند هر دو
چو با هم هر دو دلبر دوست بودند
دو مغز و هر دو در یک هم بستند

زبان بگشاد هرمز در شب تار
 که صبحا بر مدم جز بر رخ یار
 مدم کامشب مهم کاریست ما را
 به شب در روز بازاریست ما را
 هوا می‌خواست هرمز را بتعلیم
 که بگذارد الف در حلقهٔ میم
 بگردانید روی آن دلستان حور
 که باد این لام الف از میم من دور
 نخواهد یافت الف بر میم من راه
 الف هیچی ندارد بوسه در خواه
 ترا جز بوسه دادن نیست روئی
 نیابد آن الف زین میم بوئی
 به بوسه گر دلت بر ما رضا داد
 ز تنگ گل بسی شکر ترا باد
 وگر راضی نئی دم برزن از پوست
 شبت خوش باد و اینک رفتم ای دوست
 چو سالم نیست بیست از من میازار
 زکات از بیست باید داد هموار
 مرا خواهی هوای خویش بگذار
 سر درجم به جای خویش بگذار

بسی میلم به عشرت از تویش است

ولی بیم‌ز رسوائی خویش است

گل شیرین شکر لب بر گشاده

فسون می‌خواند سر در خط نهاده

به آخر آن فسونش کارگر شد ...

بخفتند آن دو دلبر همچنان مست

که تا باد سحرگه بر زمین جست

از آن پس دو عاشق همواره به‌دیدار و می‌گساری و شادخواری

خوش بودند و چون چندی براین منوال بگذشت قاصدی از سپاهان رسید

که گلرخ را باید فرستاد . اما گلرخ تن به این وصلت در نداد و شاه

خوزان نامه‌ای در جواب شاه سپاهان نوشت بدین مضمون که :

پدر شوئی که او جوید رضا داد

اگر دختر ترا خواهد ترا داد

شاه سپاهان سپاهی به خوزان گسیل کرد و جنگی میان دولشکر

در گرفت و شاه خوزان شکست خورده به شهر خویش گریخت و آماده

جنگ روز بعد گردید . در نبرد دوم هنگامی که نزدیک بود باردیگر سپاه

خوزان شکسته شود هر مز بانگی بر کشید و لشکر از بانگ او در خروش

آمدند و خود او بابه‌زاد که پهلوان سپاهانیان بود روبرو گردید و او را به

زخم ناچخی بی‌جان ساخت . اهل خوزان نیرو یافتند و هزیمت در سپاه

سپاهان افکنده ایشان را از میدان بدر کردند و شاه خوزان سپه داری

کشورخویش را به هرمز داد .

در این زمان نامه‌ای از قیصر روم (پدر هرمز) به شاه خوزان رسید
که در آن قیصر از ابواج طلب کرده بود . بزرگی از رهنمایان شاه رای
زد که هرمز را

که چون او در سخن گفتن کسی نیست
بسی می‌داند و عمرش بسی نیست
چنان آزاده و بسیار دانست
کز آزادی چو سوسن ده زبانست
زبان ترکی و رومی و تازی
همه می‌آیدش در چشم بسازی
چو این زیبا سخن رومی زبانست ...

به رسالت نزد قیصر فرستد : (هرمز یا خسرو در کودکی بادایه‌ای رومی
به خوزان افتاده بود و دایه بزودی در گذشته بود و هرمز آنجا بزرگ شده
بود و زبانش به حسب قاعده خوزی بود ، و رومی زبان خواندن او غلط
سبک است) .

شاه هرمز را روانه دیار قیصر کرد ، و چون هرمز نزد قیصر رسید
قیصر از دیدار او گریان شد و هرمز را نیز دل بجنیبید « که مهر خون بجنبد
در زمانه » . مادر هرمز نیز او را از منظر بدید و شیراز پستان او فرو دوید و
اشک از دیدگانش روان گردید و بی‌هوش بر زمین غلتید . چون بهوش
آمد دانست که آن برنا فرزند اوست . خروش و زاری بر آورد . قیصر

آواز او بشنید ، نزدیک منظر آمد ، کنیزك را دید و از ماجرا پرسید . کنیزك داستان گذشته باز گفت . قیصر از هرمز خواست که از زادبوم خویش خبر باز گوید . هرمز گفت من در خانه باغبان شاه خوزان پرورده گشته‌ام ولیکن هیچگاه دلم با او سازگار نبوده است .

نه مانند است چهر او به چهرم

نه بر وی می بجنبد نیز مهرم

قیصر او را فرمود تن را برهنه کرده به او بنماید .

نشانی بود قیصر را به شاهی

که بر اجداد او دادی گواهی

آن نشان را در بازوی هرمز بدید او را در کنار گرفت و مادرش را به درون خواند و بدین مژده شادبها کردند ، و او انگشتی یادگار آن کنیزك را که نزد او بود پیش قیصر نهاد و شك از میان برخاست .

از آن شادی به عشرت رای کردند

جهسانی خلق شهر آرای کردند

به هر بازار خنیاگر نشسته

چو حوران بهشتی رسته رسته

به زاری ارغنون آواز داده

صدای او ز گردون باز داده

شراب و آبگینه راز کرده

به سوی شیشه سنگ آلودار کرده

روان مرغ صراحی را ز منقار
 چو خال سیب شیرین دانه نار
 گل خوش رنگ زیرخوی نشسته
 قدح تا گردن اندر می نشسته
 ز اشک و گریه تلخ صراحی
 شکر خنده زده مستی مناحی
 ز شادی بر بساط باده نوشان
 در افگندند خرقه خرقه پوشان
 رباب ازهریکی پیشی همی زد
 همه بر جان درویشی همی زد
 کمانچه از درشتی تیرمی خورد
 شکر ز آواز نرمش شیرمی خورد
 چنان شد دف ز زخم نابریده
 که جان دف به چنبر شد رسیده
 رسن در نای چنگ افتاد ناگاه
 رسن با چنبر دف گشته همراه
 ز خار زخمه زخم خار رفته
 ز کار آب^۱ آب از کار رفته

نه شب خفتن نه در روز آرمیدن

نه يكدم زان دلفروز آرمیدن

براین شادی همی شهزاده و شاه

طرب کردند و می خوردند يك ماه

پس از شش ماه که در روم مانده بود هرمز راهوای گلرخ بسرزد
 و از عشق او بیمار شد (!) پیش پدر بهانه آورد که باید حق نعمت شاه خوزان
 بگزارم . پس با مهمرد از روم بازگشت خوزان را خراب دید ، خبر
 پرسید ، گفتند سپه دار سپاهان لشکری آورد و پس از يك هفته جنگ شهر را
 بدست آوردند و گل را اسیر کردند و به اصفهان بردند . خسرو شاه (هرمز)
 ناله وزاری سرداد و بوریائی در باغ افگند و آنجا می زیست و روز و شب
 می گریست . بعد از ماهی پیگی رسید و نامه ای از گلرخ آورد . (نامه او
 مثل نامه ویس به چند باب منقسم است : آغاز نامه ، صفت هجر و فراق ،
 صفت تنهائی ، صفت دیوانگی ، صفت عشق و عاشقی ، صفت بدبختی ،
 صفت عزلت و ملامت ، صفت سیری نمودن از غم ، صفت نوحه وزاری
 کردن ، صفت انتظار کردن ، صفت گریستن ، صفت بی خوابی ، صفت
 بی صبری ، شکایت کردن از معشوق ، در امید داشتن ، در نومید گشتن ،
 در وفاداری کردن ، صفت بی وفائی ، خطاب با زلف ، خطاب با چشم ،
 خطاب با خط ، خطاب با دهان ، خطاب با لب ، خطاب با دندان ، خطاب
 با ذقن ، خطاب با هریک :

سلام من بر آن ماه دل افزای

که در روز شاد و روز غم

سلام من بر آن جزع جگرسوز

که دارد بر کمان تیر جگر دوز

سلام من بر آن یاقوت خندان

که اوست الحق حریفی آب دندان

سلام من بر آن بک پسته تنگ

که خط بر لعل دارد فستقی رنگ

سلام من بر آن سی در خوشاب

که در گه بسته می دارد به عناب

سلام من بر آن سیب دلفروز

کزو رخ چون همی دارم در این سوز

سلام من بر آن خط شکر جوش

که از جانش توان شد حلقه در گوش

سلام من بر آن خورشید شاهی

که بر ماه افگند زلفش سیاهی

سلام من بدان کس تا قیامت

کزو هرگز ندیدستم سلامت

و باب آخر در انجام نامه . اما چه فرق عظیمی است میان این نامه

بر تصنع و آن ده نامه ساده و طبیعی و یسه !

دل خسرو شاه از خواندن نامه خون شد . پس از ناله و زاری بسیار

سپاه رومیان را واپس فرستاد و خود باسی کس روانه سپاهان شد . بعد از يك هفته راه پیمودن راه را به علت برف و باران غلط کردند و يك ماه تمام به بیراهه می رفتند . عاقبت نخچیرگاهی پدیدار شد . هرمز بشکار پرداخت و تاشب می تاخت . از باران خویش دور افتاد و راه را گم کرد . از بیابان به کوهسار رسید و از کوه به دشتی فرود آمد . چشمه ساری یافت ، «چومستسقی دوصدمن آب خورد او» . آن شب طوفان برخاست و روز بعد خسرو شاه اسب خود را نیافت ، زنگی مردم خواری که در آن حوالی مقیم بود آمد و او را اسیر کرد و به دزی برد و پایش را به کنندی نهاد و زنگیان در برابر چشم او جوان دیگری را که پیش از آن اسیر کرده بودند پاره پاره کرده خوردند . خسرو شاه از جان ناامید گردید و روی تضرع به درگاه باراله آورده بنالید . دختر زنگی بر او عاشق شد و او را نگه داری نمود .

به دختر گفت اگر چه تو سیاهی

به شیرینی مرا کشتی چه خواهی

مرا تا با تو پیوند افشاده ست

بتر زین بند صد بند افشاده ست

به بند پای تو خرسندم از تو

که از سر تا قدم در بندم از تو

بگفت این و به صد نیرنگ در سر

کشید آن تنگ دل را دست در بر

چنان در سر کشیدش بوسه خوش

که در دختر فتاد از شور آتش

چنانش پای بند يك شكر كرد

که چون بادی دل از دستش بدر کرد

چوشه زین کرده اسپي پيشش آورد

بيك ساعت به زیر خویشش آورد

بالجمله از حال قلعه و زنگی از او خبر گرفت و با او در ساخت که

برزنگیان مست شبیخون آورند. بندهای خود را به سوهان سود و تیغی

به کف آورد و بی دریغ ایشان را بکشت. بندیان را که در دزد بودند رهایی

داد، و در میان ایشان دو تن شبر و عیار پیشه دید به نام فرخ و فیروز، که شاه

نیشابور ایشان را برای به دست آوردن صورتی از گلرخ دختر شاه خوزان

بدان سرزمین فرستاده بود.

ز بهر نقش گل ما هر دورا شاه

بسی زرداد و پس سرداد در راه

به آخر چون به خوزستان نهیدیم^۱

به دیناری صد آن صورت خریدیم

چوما با نقش گل دمساز گشتیم

ز خوزستان همان دم باز گشتیم

ز گمراهی سوی این دزد فتادیم

به دست زنگیان عاجز فنادیم

خسرو شاه و فرخ و فیروز و زنگی زاده زر و گوهر و اموال دیگری
را که در دز بود بر ستوران بار کردند و روانه سپاهان گشتند ، در آن شهر ،
و ثاقی سخت عالی ساز کردند

متاعی لایقش در باز کردند

خسرو شاه (همان هرمز) روز و شب آرام و خواب نداشت .

گاهی بی خود شرابی در کشیدی

گاهی بانگ ربابی در کشیدی

گاهی چون ماه در خونابه بودی

گاهی چون ماهی در تابه بودی

سرودی زار درد آمیز گفتی

غزل گفتی و شورانگیز گفتی

بمانده جمله شب چون ستاره

عجب در صورت آن ماهپاره

در سپاهان باز باب بینش آشنائی بهم زد و صیت علم او به گوش
شاه رسید . قضا را گل بیمار بود و شاه گمان کرد شاید این دانشمند بیگانه
او را پزشکی تواند کرد . وی را خواست و به سوی گل فرستاد . گل
در این مدت همیشه شاه را از در رانده بود و همواره به کنجی می نشست
و ناله و ندبه می کرد . چون خسرو شاه از در شبستان در آمد او را دید
بر بستری خفته و دایه بر بالین او نشسته .

.

زبان بگشاد چون بلبل به پاسخ

که ورنائی غریب اینجا فنادست

که در علم و پزشکی اوستادست

ترا گرقص هرمز سازد ای مرد

همه فرمان تو آید از این درد

گلرخ او را شناخت و خسرو داروئی فرمود و زود بیرون

رفت . روز دوم خودداری نتوانست و آشنائی داد و آنچه را که از

زمان جدائی تا آن دم بر او گذشته بود حکایت کرد و بر حسب قراری

که با هم گذاشتند:

چو کشتی^۱ ماند از شب پای در قیر

بیامد نزد خسرو دایه پیر

به خسرو گفت برخیز و برون آی

به چادر در شو و در موزه کن پای

روان شو از پسم تا من هم از گاه

به پشت می برم شمعی در این راه

بلی چون عشق سر در گازت آرد

ز جوشن سوی چادر بازت آرد

به آخر رفت و کشت آن شمع در راه

در آمد از در دزدیده ناگاه

آن شب را عاشق و معشوق با یکدیگر بسر بردند.
 چو از هم صبرشان برسد حالی
 جوانی بود و جانی بود خالی
 به يك ره هر دو لب برهم نهادند
 چو لب برهم دو بر بر هم نهادند
 شه از یاقوت گل شکرهمی خورد
 گل آب از چشمه شکرهمی خورد
 دو پای گل چنان پیچید بر پای
 که گفتی چارمیخش کرد بر جای
 چنان پیچید بر خود گل به صد رنگ
 که در گهواره طفل از بند در تنگ
 چو کار از حد بشد شهزاده روم
 در آمد تا گشاید مهر از موم
 کلید خود به درج آورد آن شاه
 کلید او بران بگرفت آن ماه
 گل آنجا کرد با خسرو کمرگاه
 که زیر این کمر کوهست ناگاه
 اگر تو چشمه می بینی بیندیش
 چگونه چشمه یابی کوه در پیش
 خلاصه آنکه به بوسه اکتفا کردند.

سلطان سپاهان خواهری داشت نکو روی جهان افروز نام ، او نیز بیمار و بستری شد . شهنشاه هرمز را به تدبیر حال او فرستاد . به دیدار هرمز صبر از دل جهان افروز برفت و بی هوش شد . بر هرمز آشکار گردید که بلای او عشق به خود اوست . جهان افروز کنیز کی داشت به نام حسنا ، او را به خسرو شاه بخشید ، و خسرو را از کنیزك چنان خوش آمد که همان شب :

چو بی صبریش در دل تاختن کرد

به آخر کار عشرت ساختن کرد

چو شه بر ماه ماهی مهره افگند

ز ماهی ماه مهری بر شه افگند

چنان در مهر یکدیگر بماندند

که با هم چون گل و شکر بماندند

چون يك ماهی از این کار بگذشت هرمز با گل گفت اگر شاه پیشت آید او را مران و با او نیکخوئی و خوشرفتاری نموده درخواه که به باغت فرستد تا از آنجا با دایه به روم بگریزیم . چنین شد و شباهنگامی گل و دایه از باغ گریخته به خانه خسرو رفتند و خسرو ایشان را به کنجی نهان کرد . شاه اصفاهان از شنیدن خبر ناپدید گشتن دایه و گل بسیار مشوش شد و هرمز را خواسته ماجرا را بیان کرد . هرمز به شه گفت :

.

ترا زین بد نباید بود در بند
 از این مشکل دل من گشت آگاه
 که آن زن را پری برده‌ست از راه
 مگر آبی پاشیده‌ست ناخوش
 که آب ما پری را هست آتش
 مگر در آب بازی بوده باشند
 که گل را از میان بر بوده باشند
 بجنبانم کنون من حلقه راز
 مگر بر دست من این در شود باز
 وزان پس پیش خورشید جهان تاب
 یکی طشت بلوری کرد پر آب
 کشید آن گاه خطی گرد آن طشت
 عزیمت خوان بگرد طشت می گشت
 گهی در آب روشن می‌دید
 گه از هر سوی خطی می کشیدی
 هر آن حیلست که می دانست هر مز
 به جای آورد پیش شاه گریز
 بدو گفتا بشارت باد شه را
 که از باغت پری برده‌ست به راه را

کنون آن هر دو بر روی زمینند

ولی بر پشته دریای چینند.

و از شاه چهل روز مهلت خواست که در خانه بماند و در خط بنشیند و عزیمت بخواند تا پری را سر به خط درآرد.

چهار زن (گل و دایه و حسنا و دختر زنگی) و سه مرد (خسرو و فیروز و فرخ) نهانی برستوران تیزتگ نشسته از بلد بیرون شدند و از راه و بیراهه هر روز و شبی شصت فرسنگ راه پیمودند. روز دهم از کوه به دشت افتادند و دزی بلند از دور بدیدند. دیده بان که بر بالای برج نشسته بود بانگی بر مسافران زد و خسرو دریافت که در مسکن دزدان و راهزنان است. زنان را بالای خر پشته ای فرستاد و خود پیش آن ایستاد. سواری بیست از دز برآمدند، شه و فیروز و فرخ ایشان را به تیرباران گرفتند، سپس «بجوش آمد به کف در ذوالفقاری» و حمله برایشان آورد. در این گیرودار سه تن از دزدان خویشتن را به بالای پشته رسانیدند. زن زنگی بر ایشان چند سنگی افگند، ولی او را به تیری دلدوز بکشتند و دایه را نیز سر بیریدند. گلرخ بر مرگ دایه خویش گریه و زاری سر داد. دزدان او و حسنا را اسیر کرده به دز بردند و در را بستند. چون خسرو و یاران او از پشته برگشتند دوزن را کشته و دو تن را ناپدید دیدند، دانستند که این کار دزدان است. فرخ قرار بر آن نهاد که آن شب به دز درآمده گلرخ را بدزد. شب هنگام جامه سیاه پوشیده از خاکریز قلعه کمند بر برجی افگند و بالا رفت، به سرائی رسید و بر بام آن برآمده از روزنی به درون غرفه ای نگریست،

مردی با زنی درون غره عتاب می‌کرد، چون نیک بدید حسنا بود و دزد از او درخواست می‌کرد که تن به وصل او در دهد، و حسنا می‌گفت اگر مرا می‌خواهی آن سه تن را اسیر کن. از روزنی دیگر گلرخ را دید که در ایوان نشسته است. شمعی در کنار او می‌سوزد و دزدی را دهان بسته و چشمها کنده در پیش روی او افکنده‌اند. فرخ صغیری بزد، گلرخ صغیر او بشناخت، به روزن آمد و آن را بگشاد. هر دو تن خود را مسلح ساخته نزدیک به‌خانه‌ای شدند که حسنا در آن بود. صغیری زدند و دزد روی گردانید که تاجیست. حسنا گردن او بزد. در اندک زمانی ده تن باقی مانده از دزدان را که در قلعه بودند از تیغ بی دریغ گذرانیدند، پس در دز را گشودند و فیروز و خسرو را آواز دادند. روز بعد همه مال و زری را که در دز یافتند به‌تصرف در آوردند و خسرو آنها را به‌فیروز و فرخ بخشید.

از آن پس ماهی تمام در خشکی و ماهی دیگری در دریا راندند و سرانجام به درگاه قیصر رسیدند، و بزم عشرت بیاراستند. (در این موضع نه صفحه وقف وصف باغ و مجلس و بزم عشرت و ساقی و خوان و چنگ و دف و نی و بربط و غزلها که در مجلس شاه قیصر خوانده می‌شد، شده است.)

از آن جانب شاه سپاهان چون چهل روز مهلت سپری شد کس فرستاد که هرمز را بیاورند، خبر آوردند که همسایه‌ای گوید هرمز و دو مرد دیگر و چهار زن چهل روز پیش به شبگرد از سپاهان سفر رفته‌اند.

مدتی اندوه خورد و بانگ و فریاد کرد، عاقبت آرام گرفت تا از پرده چه بیرون آید. قضارا پس از شش ماه که خسرو شاه در روم بوده بود با حسنا لطفی و آمیزشی نکرده وی از رشک نامه‌ای به جهان افروز نوشت و داستان خسرو شاه و گلرخ را از آغاز تا انجام بیان کرد. نامه را به بازار برد و به بازرگانی سپاهانی سپرد و او را گوهری بمزد داد که نامه را به مقصد برساند. در نامه نوشته بود که اگر دو تن معتمد از سپاهان بفرستند من به یاری ایشان گل را دزدیده به اصفهان باز می گردانم. جهان افروز از خواندن نامه ناله و شیون سرداد و موی کند و جامه درید و بی قراری کرد. آخر نامه را نزد شاه فرستاد، و شاه دو تن را به روم روانه کرد. ایشان مدت يك هفته هر روز بیرون قصر گل می ایستادند تا عاقبت حسنا روزی بیرون آمد. ایشان را شناخت و دستور داد صندوقی مناسب بسازند و ستوران لایق آماده کنند. ده روز بعد با گلرخ خلوت کرد و گفت اگر خسرو شاه در وصلت تو شتابی ندارد از آن سبب است که با زنی راه دارد، و آن زن در فلان کوی مقیم است، و بدین بهانه گلرخ را بدان خانه برد که آن دو مرد را بود. وی را گرفتند و دهانش را استوار بستند و در صندوقش نشانیدند. از روم به دریا کنار رسیدند و در کشتی قرار گرفتند. روزانه پنجم کشتی به گردابی در افتاد و بند از بندش گسست، کشتی نشستگان برخی تباه شدند، اما آن دو سپاهانی به چوب پاره‌ای در آویختند و از مرگ بگریختند آن صندوق در میان گرداب بماند.

هندو زنی از مطبخ شاه روم روزی که گلرخ را حسنا بیرون برده بود آنان را دیده بود، و چون غیبت گل آشکارا شد او خسرو شاه را از ما وقع آگاه ساخت. شاه حسنا را خواست و به چوب بست تا وی اقرار کرد که او را فریب داده و به دست سپاهانیان سپرده است. خسرو شاه او را زنده به چاهی در افکند، و قیصر نامه‌ای به شاه اصفهان نوشت و گل را از او باز طلبید. شاه سپاهان پیگ را بخواری ازد راند. قیصر لشکری گران فراهم آورد و عزم سپاهان کرد. پس از چند نبردی که میان دو لشکر روی داد سپاه اصفهان شکسته شد و قیصر آن شهر را مسخر ساخت. خسرو نشان گل باز جست، عاقبت خبر یافت که آن کشتی که وی را می آورده است غرقه شده است، و لیکن از یافتن او نومید نشد.

روزی در قصر شاهی می گشت، به حجره‌ای در آمد جهان افروز را دید که بیمار و نوان و نالان و ناتوان بر تختی افتاده است، بر بالین او نشست و پرستاری کرد تا بهبود یافت. سپس قیصر به روم باز گشت و خسرو با جهان افروز و فرخ و فیروز و ده مرد راه دریا پیش گرفتند. خسرو با فرخ و دیگران از جانب مغرب کشتی براند و فیروز را تنها به سوی مشرق گسیل ساخت. فیروز از رشك اینکه خسرو فرخ را با خود برده بود راه بی وفائی زده کشتی به کران راند و از آن بر آمده روی به نشابور آورد و داستان گلرخ و خسرو و فرخ را با شاه نشابور باز گفته او را برانگیخت تا او نیز به جستجوی گلرخ بر آید. شاید به مراد

رسد . همان روز شاپور شاه نشابور کسان به اطراف روان ساخت که
گلرخ را بجویند.

اما کشتی خسرو پس از دو هفته دریانوردی گرفتار باد مخالف
گشت و به بیراهه افتاد . دریائی سیاه که دودی کبود و بوئی چون بوی
قطران ازان بر می‌خاست در راه پدید آمد . در میان آن دریاجزیره‌ای
بود با درختان جوزبویا و سیب و انار که از خوردن آنها همراهان
خسرو شاه به لرز و تب دچار شدند . در میان جزیره کوهی بلند بود،
بران بر رفتند، مرغزاری خوش و خرم و درختان دلکش و درهم برقله
آن یافتند، روی به شکار آوردند و کبابی ساختند و خوردند و خفتند .
روز بعد شکار فراوانی زدند و زاد راه ساختند . پس از يك ماه که
می‌رفتند سرزمینی بهشت مانند پدید آمد . شب گاوان دریائی از آب
برآمدند :

دری را هر یکی زان در دهن بود

که روشن‌تر ز شمع انجمن بود

نهادند آن گهر همچون چراغی

که روزی شد شبی چون پَر زاغی

چرا کردند گاوان گرد آن نور

نمی‌گشتند از نزدیک آن دور

ز نور آن گهر شد چشم خیره

تو گفتی آفتابست آن جزیره

چو شد روی هوا از صبح روشن

بر آمد روی دریا همچو جوشن

همه گاوان سوی دریا برفتند

گهر بردند و از صحرا برفتند

هرمز و همراهان او گل بسیاری بر درختان آن اطراف بردند و

همه روز منتظر ماندند ، شب که گاوان بیرون آمدند و گهرها بر زمین

نهادند ایشان بر روی هر گوهری انبوهی از گل ریختند و گاوان از

تاریکی و ترس به دریا گریختند. خسرو و همراهانش گهرها را (گوهر

شبه چراغ همین است) برداشته راه دریا پیش گرفتند. از دریا به جزیره ای

دیگر و باز به دریائی دیگر ، تا پس از چهل و چند روز سرگردانی

به کوهی بلند در میان دریا رسیدند. بر فراز کوه حوضی بود و صفه ای

بر پیش آن بود و پیر مردی خمیده قامت به طاعت یزدان مشغول بود و

همدم او گربه ای بود و بس. راه را از او پرسیدند و وداع کرده رفتند و به

دهی رسیده از ایشان رهبر گرفتند و به روم باز گشتند.

و اما گلرخ در صندوق بود و آب او را بالا و پائین می افکند و

موج با آن بازی می کرد تا عاقبت پس از يك ماه به تركستان افتاد .

صیادی ماهی می گرفت صندوق را دید ، آن را بگرفته به خانه برد و

قفلش بگشود . تنی دیدگوئی مرده ، او را بیرون کشید غل و بند برپای

داشت ، آن را شکست ، از درد آن شکستن جنبشی در زن پدید آمد .

ماهی بریان کرد و پیش او آورد . بوی خوراک او را بخود آورد .

گلرخ اندك اندك حكايات گذشته را بخاطر آورد. ناله و شکایت آغاز کرد اما صیاد ترك گفته‌های پارسی او را نفهمید. گلرخ ترکی می‌دانست از آن مرد احوال پرسید، او گفت اینجا زمین ترك و چین است و پادشاهش فغفور نام دارد و من صیادم و هم امروز ترا از دریا گرفتم. گل گرسنه بود، طعام طلبید و اندك اندك جانی گرفت و بهبود یافت.

شب صیاد را نیروی شباب و شبق محرك آمد که قصد گلرخ کند. گل رگ شریان او را در دست گرفت و چندان فشرد تا آن بیچاره مرد. او را در خاک پنهان کرد، و روز دیگر به لباس مردان درآمد و کلاهی ترك وار از نمد بر سر نهاد و روی به سفر آورد. چهل فرسنگ راه را در دو روز و دو شب پیمود. به‌دهی رسید، بیرون باغی که ازان شاه‌چین بود برباب جوی آبی خفت تا دمی بیاساید. دختر شاه چین از دریاچه او را دید و عاشق او گردید. کنیزکی را فرستاد او را بیاورد تا با وی زمانی بنشیند و کام دلی بستانند. چون گلرخ عذر آورد خاتون خود به دیدار او آمد، و هرچه اصرار کرد که با او عشق‌ورزی کند گلرخ تن در نداد و به خشم برخاسته از پیش او گریخت. خاتون «ازار پای را کردش به خون تر» و فریاد و بانگ و شیون بر آورد که در زیر درختی خفته بودم غربی بیامد و در من آویخت و مرا بدین روز نشاند و گریخت. کسان به طلب گلرخ برخاستند و او را گرفته کشان کشان و بر روی زنان به باغ برگردانیدند و در حجره‌ای بند بر نهادند. نیمه شب دختر شاه شمع در دست به زندان آمد، شراب و نان بریان پیش او آورد و عذر خراهی و التماس کرد. اما گل همچنان

سرباز زد. از خادمان خاتون دو تن که از او کینه‌ای در دل داشتند حکایت وی را با جوان غریب به گوش فغفور رسانیدند. فرمان داد که چشم دخترش را میل کنند اما وزیری که مأمور این کار بود خاتون را در خانه خویش پنهان کرد تا مگر خشم شاه فرو نشیند. همچنین فرمان داد که گلرخ را آورده به دار آویزند و سپس در آتش بسوزند. نظار گیان که آن روی زیبا و طلعت نیکو و قد رعنا را دیدند خروش و غریو بر آوردند. گل بیگناهی خویش با ایشان بیان کرد و راز زن بودن خویش آشکار ساخت و پستانهای خویش از جامه بر آورده بدیشان بنمود. مردم معجز آورده بر سر او پوشانیدند و شاه را از کیفیت آن حال آگهی دادند و او را به درگاه خواست و تادید هزار دل عاشق اوشد. او را به گرمابه بردند و جامه‌های زیبا در پوشیدند. شاه احوال و سرگذشت او پرسید. گفت پدرم بازار گان بود و مرا به هر جانی با خویش می‌برد. پس از مرگ او من به همان کار او پرداختم. در این سفر کشتی در دریا غرق شد و من به ساحل افتادم، لباس مردان به تن کردم تا از مردان به سلامت مانم به چنگال دخترت دچار شدم و از بیم رسوائی راز خویش بدو نگفتم تا بدین بلامبتلا گشتم.

چون گل به خواهش فغفور تن در نداد وی او را به زندان افکند. خادمی موکل او بود کافور نام، زشت روی ولیکن نکو خوی. سوگندان خورد که اگر از حال تو آگاه گردم چاره‌کارت بسازم. ولی گلرخ را بر او اعتمادی نبود، تا یک سال بر این حال بگذشت او را از قصه خویش مطلع ساخت و نامه‌ای به خسرو شاه نوشته بدو داد و او را روانه کرد. دانست خسرو شاه

چون نامه او خواند با فرخ گفت تدبیری بدین کار بیندیش. فرخ وعده داد که به ترکستان رفته گلرخ را بدزد و باز آورد.

چون فرخ به سرای و قصر شاه چین رسید روزی آن را چنانکه باید دید و نشانی که شاید کرد. شب هنگام آمده بر دیوار کمند افگند و بر رفت و به نشانی که کافور داده بود به حجره ای که گل در آن بود راه برد. صغیری بزد که گل آن را شناخت، سپس سوهانی به درون حجره انداخت. گل بند پای خویشتن را بسود و از حجره بیرون آمده از کمند سرازیر شد، و خویشتن را به لباس مردان بیاراست و با فرخ از جانب نیشابور راه روم در پیش گرفت.

در نیشابور نهانی در خانه کسی از خویشان فرود آمد. روزی فیروز او را در بازار دید و احوال پرسید. فرخ که از مکر و غدر او خبر نداشت داستان را چنانکه بود با او گفت. فیروز همان دم خویش را به شاه رسانید و او را از جای گلرخ و فرخ آگاه گردانید. شاپور ده تن گسیل کرد تا ایشان را گرفتار کرده پیش وی آورند. فرخ که ایشان را از روزن بدید دانست به چه کاری آیند، بگریخت و در جایی نهان شد، ولی گل به چنگ آنان گرفتار گشت. شاپور آهنگ بوسیدن او کرد، گل چنان سیلی محکمی بر گونه او نواخت که آه از نهادش برآمد، ولیکن از آنجا که عاشق بود صبوری کرد و خشم خود فرو خورد. فرخ خود را بشتاب به روم رسانید و خسرو را از این حال بی آگاهانید. خسرو تدبیری را بخواند و نامه ای به شاپور فرمود بدین مضمون که: نودانی گلرخ زن منست و دزدیدن او نه شیوهٔ پیمانداری است،

اگر جان و آرام خویش را دوست می‌داری اورا بزودی روانه کن. پیگ نامه بر بازگشت و خسرو شاه را گفت که شاپور نامه بدرید و مرا بخواری براند.

خسرو سپاهی گران آماده کرده روی به نشابور آورد. دو لشکر روبروی هم رسیدند و زمانی با یکدیگر جنگیدند. عاقبت شکست بر شاپور افتاد و بالشکر خویش به شهر نشابور گریخت. دروازه‌ها را بست و حصار می‌شد. شبانه ساز رفتن کرد و گل را از راه دزدیده به ترمذ فرستاد. بامدادان که مردم شهر را از شاپور و همراهانش تهی دیدند درها را باز کرده امان خواستند و خسرو را به درون طلبیدند. شاه پس از دو هفته روی به ترمذ آورد و آن شهر را در حصار گرفت. پس از يك ماه روزی فرخ با خسرو گفت در جانب دیگر خندق مردی توانا هر شب بادلو صدمنی آب می‌کشد، مرا عزم آنست که يك شب در زورقی نشسته خویش را به دلو رسانم و در آن بنشینم تا آن مرد مرا به بالا کشد، همان دم اورا بکشم، و تو مردانی کار دیده و زورمند در زورقها بنشان و به جانب دیگر خندق بفرست. من ایشان را يك يك بالا می‌کشم، در قلعه را می‌گشایم و پل را فرو می‌نهم تا تو و لشکر به شهر اندر آئید. خسرو این تدبیر را پسندید، و چنان شد که مقرر کرده بودند، و پیش از آنکه صبح در آید شهر را مسخر کردند. شاپور و فیروز کفن برگردن به خدمت خسرو شاه رسیدند و از او زنهار طلبیدند. خسرو شاپور را به جان بخشید و به شاهی به نشابور باز فرستاد. فرخ نیز فیروز را باحل کرد و از خسرو التماس نمود از او در حال و خسرو در قلعه

ترمذ به یکدیگر رسیدند و پس از ماهی آسودگی راه روم درپیش گرفتند.
 گل از خسرو برای حسنا طلب بخشایش کرد، و خسرو حسنا را عفو کرد و
 به فیروز بخشید و جهان افروز را با فرخ خطبه خواند و به اصفاهان به شاهی
 فرستاد. آنگاه عقد گل پیش آورد، به آخر چون ز شب يك نیمه بگذشت...
 نشسته خالی و خوش جایگاهی:

در عشرت زمانی باز کردند
 گهی بازی و گاهی ناز کردند
 زمانی با کنار و بوس بودند
 زمانی راز گفتند و شنودند
 چو افزون گشت مهر و صبر شد کم
 شدند اندر شبستان هر دو با هم
 شهنش کرد دیگر کار آغاز
 گلش تمکین نمی کرد از سر ناز
 چو کوشش کرد بسیاری سرانجام
 برآمد شاه خسرو را ز گل کام
 چو خسرو کرد درانگشت خاتم
 چو ملك و صلش از گل شد مسلم
 بسا مهرا که بر مهرش بیفزود
 که مهر او به مهر ایزدی بود

پس از چندان پریشانی و محنت
 کشیدن رنج ناکامی و غربت
 ز زاد و بوم^۱ و خان و مان فتادن
 ز دست این به دست آن فتادن
 هر آن گل کان بماند نسا شکفته
 به غنچه در ز نسا جنسان نهفته
 نگشته برگ او از خار خسته
 برو هر چند باد سخت جسته
 چنان گل خسروان را درخور آید
 به دست هر فرومایه نشاید

چند روز بعد از آن وسایل سفر خوزان آماده کردند و گل را در عماری
 نشانده روی به راه آوردند. آن کشور را یکسره ویران یافتند. شاه خوزان
 مرده بود و بهرام حصار گشته و دشمنان گرد او را فرو گرفته، خسرو بهرام
 را یاری کرد و دشمنان را مقهور ساخت و سعی بسیار در آباد کردن کشور
 او نمود. کسی را به جای بهرام به سالاری گذاشت و او را با خود به روم
 برد تا چند وقتی استراحت کند. قیصر دختر خویش را که از مادر خسرو بود
 به زنی به بهرام داد و پس از يك سال ایشان را به خوزستان فرستاد.
 گل پسری زاد که نامش را جهانگیر نهادند. در دو سالگی از شیر

۱. زاد در زاد بوم به معنی ولادت است. در این مورد به ماو، الهیه به چه

باز گرفتند و در پنج سالگی به کتاب نشانند. در ده سالگی تیراندازی و سپرداری و نیزه بازی، و در برنائی گوی و چوگان و شطرنج و نرد و شعرو الحان بیاموخت، و جمله شاهان روم از نژاد جهانگیرند و سکندر یکی از آنان بود.

سی سال هرمز و گل باهم زیستند. روزی هرمز (خسرو) به عزم صید به صحرا بیرون شد. نیمه روز خسته و مانده کنار چشمه آبی استراحت کرده بود، افعی او را بزد و بکشت. گلرخ کبود پوشید و مجاور گور خسرو گردید، پس از يك ماه و نیم او نیز جان تسلیم کرد. شش ماه بعد از آن قیصر نیز به بستر مرگ افتاد. جهانگیر را بر تخت نشانید و خود خانه خالی کرد. فسانه گرچه ژاژی معتبر بود ولی مقصود من چیزی دیگر بود.



هر که در افتاد ...

سر داد به باد آنکه به ما دست بر آورد
با سوختگان هر که در افتاد بر افتاد
در سفینه ای که در قرن هشتم هجری ترتیب شده است این بیت
چنین آمده بی نام گوینده، و مسلم می شود که متعلق به قبل از هفتصد هجری است.

« اقتباس از فرج بعد از شدت »

مار زخم خورده

چه زنی! اگر بگویم مثل ببر بود کم گفته‌ام. آن روزی که از دستش خلاص شده بودم می‌توانستم بگویم که خدا عمر تازه‌ای به من عطا کرده. درست سی سال پیش از این بود، اما در خاطر من مثل اینست که همین دیشب بود که مثل ببر روی سینه من نشسته بود، یک کارد تیز در دست گرفته بود و می‌خواست سرم را مثل سر گوسفند گوش تا گوش ببرد، آن هم زنی که فقط یک دست داشت.

حالا هم اگر نمرده بود محال بود قصه‌اش را برای شما نقل کنم. تفصیل قضیه از این قرار بود که سی و پنج سال پیش از این وارد همین شهر «رمله» شدم. در جوانی من اهل سیاحت و جهانگردی بودم و بسیاری از شهرهای مختلف عالم را دیده بودم و می‌خواستم این شهر رمله را هم ببینم و بعد به وطن خود مراجعت کنم.

آن شبی که وارد این شهر شدم دیروقت بود و همه مردم بخواب رفته بودند، و در کوچه‌ها کسی آمد و رفت نمی‌کرد، و من هم هیچکس را در شهر نمی‌شناختم و منزل معینی نداشتم. بیرون دروازه شهر، سائلی بود، و چند

گنبد و چهارطاقی در این قبرستان بود. با خود گفتم «چه عیب دارد که این يك شبه را تا صبح در زیر یکی از این گنبدها بسر ببرم؟» چون راهها امن نبود من در تمام طول سفر يك شمشیر و سپر همراه خود می بردم که اگر دزد و راهزنی بر من حمله ببرد مفت مفت تسلیم اونشوم. و چون جهان دیده و مجرب و سفر کشته شده بودم از اینکه تنها در گورستانی بخوابم ترسی نداشتم. آخر کسی که از مردم زنده و حیوانات درنده وحشت نداشته باشد از يك مشت مردهٔ محبوس خاك که جز استخوان چیزی از آنها نمانده است چه هراسی خواهد داشت؟

باری، رفتم و زیر یکی از گنبدها زمین همواری انتخاب کردم، سپر خود را به جای بالش بر زمین گذاشتم و سر بر آن سپر تکیه دادم که بخوابم و استراحت کنم. هنوز خواب در چشم نیامده بود که احساس کردم جانوری در آن حوالی حرکت می کند. به آرامی سر خود را بلند کردم و نگاه کردم حیوانی دیدم در جثه و هیأت از سگ بزرگتر. گمان کردم گرگ است، ولی چنان با احتیاط و مواظبت به سمت چپ و راست خود نگاه می کرد و گنبدها را يك يك تفتیش می کرد که من در شك افتادم، زیرا که حرکاتش شبیه به حرکات حیوانات نبود. با کمال دقت مراقب او شدم دیدم که عاقبت به یکی از گنبدها رفت و مشغول شکافتن گور شد. آن وقت بر من معلوم شد که نباش است.

شمشیر و سپر برداشتم و آهسته به سرانگشتان رفتم تا به آن گنبد رسیدم. همینکه مرا دید بر پا ایستاد و به جانب من کوس برداشت، من شمشیر

حواله او کردم، به دستش خورد و پنجه او را انداخت. نعره و ناله‌ای از حلقومش جدا شد، و گفت «لعنت خدا بر تو که مرا کشتی»، و از پیش من گریخت. او از جلو به سرعت هرچه تمامتر می‌دوید و من از دنبال او تا آنکه به شهر رسید و در خانه بزرگ و خوش ساختی داخل شد و در را بست. من بر در آن خانه علامت و نشانی گذاشتم تا روز بعد آن را بشناسم و از آنجا به گورستان برگشتم تا آن پنجه بریده را پیدا کنم. همینکه به زیر آن گنبد رفتم دیدم دستوانه، یعنی چیزی مثل دستکش است که از آهن ساخته‌اند، و نباش در وقت شکافتن گور پنجه خود را در این دستوانه می‌کرده است تا نبش قبر آسان باشد، و دستش از سنگ و خاک محفوظ باشد. آن را برداشتم و دست بریده را از دستوانه بیرون آوردم. دست زنی را دیدم که آثار حنا بر آن پیدا بود و انگشتی از طلا بر انگشت داشت. همینکه دانستم دست زنیست و دیدم که آن اندازه لطیف و نرم و نازکست هم تعجب و حیرت به من دست داد و هم از آن حرکت پشیمان و متأسف شدم. از کثرت خیال آن شب خواب در چشم من نیامد، و سحرگاه راه شهر در پیش گرفتم تا به آن خانه رسیدم. جمع کثیری بر در خانه دیدم. پرسیدم این خانه چه کسی است؟ گفتند خانه قاضی شهر است. من به حضور قاضی رفتم و استدعای خلوت کردم که عرضی محرمانه دارم. مرا به اندرونی برد و من آن دست را پیش او گذاشتم و پرسیدم «آیا این دست و پنجه رامی‌شناسی؟» گفت «نه، اما این انگشتر به انگشتر دختر من می‌ماند» من قصه آن شب را به جهت او شرح دادم و در خواست و درواست و امر داد که

صبحانه بیاورند، و همینکه خوردنی حاضر شد امر کرد که زن و دخترش نیز بیایند. خادم او گفت «با حضور این نامحرم چطور می توانند بیرون بیایند؟» قاضی گفت «این مهمان بر ما غریبه نیست، باید که بیایند». از بانوی خانه انکار و از قاضی اصرار، تا عاقبت زن قاضی بیرون آمد و گریه کنان استدعا کرد که دختر را از بیرون آمدن معاف دارد. قاضی گفت «اگر دخترت را همین ساعت بیرون نیاوری ترا طلاق خواهم داد». چون چاره نماند دختر قاضی نیز بیرون آمد و با ما به طعام خوردن مشغول شدند، اما دختر دست چپ را از زیر چادر بیرون نمی آورد. قاضی اصرار کرد که حتماً باید دست چپ را نیز بیرون بیاوری.

عاقبت مطلب آشکار شد، وزن و دختر مجبور به اقرار شدند. معلوم شد که چند سالی بوده است که هوس نباشی و کفن دزدی در سر این دختر افتاده بوده است، و کنیزکی را وادار کرده بوده که از برای او پوست بزی بامو تهیه کند و به آهنگری دستور دهد که برایش يك جفت دستوانه از فولاد بسازد شبیه به آن دستکشهای چرمی که بازداران به دست خود می کنند. هر روز که خبر وفات کسی را می شنیده است تحقیق می کرده که او را کجا دفن کرده اند، و شب بعد از آنکه همه مردم می خوابیدند آن پوست بز را بر تن خود می کرده، و آن دستوانه ها را بدست می کرده، و مثل جانوران به چهار دست و پا راه می رفته است تا به آن گور می رسیده، و قبر را نبش می کرده، و کفن را می دزدیده، و در پوست بز پنهان می کرده و به خانه می آورده است. و به همین ترتیب تا آن وقت قریب به سیصد کفن

درخانه خود جمع کرده بوده است.

کفن دزدهای دیگر این کار را برای نفع و گذراندن معاش خود می‌کنند، اما این دختر قاضی فقط به جهت هوی و هوس این کار را می‌کرده و از این عمل لذتی می‌برده است.

باری، آن شب بعد از آنکه پنجه او به ضربت شمشیر من قطع شده بوده است دویده بوده و مادر خود را از خواب بیدار کرده بوده، و چون از ساق دست او خون می‌آمده است مادرش همان نیمه شب روغن داغ می‌کند، و دست او را در روغن می‌گذارد تا خون بند می‌آید، و بعد آن را می‌بندد. به همین جهت دختر مجبور شده بوده است که سر را به مادر خود بربوز بدهد، و الا تا آن شب هیچکس حتی کنیزی هم که واسطه خریدن پوست بز و دستوانه آهنی بوده، از کار این دختر اطلاعی نداشته است. مادر با دختر توطئه می‌کند که خوبست دست خود را بسته نگاه‌داری و بگوئی که زخم و جراحتی در آن پیدا شده است و بعد از مدتی چنین وانمود خواهیم کرد که جراح مجبور شده دست ترا قطع کند تا آن جراحت به سایر اعضای بدن سرایت نکند.

خلاصه، من دیدم عجب حماقتی کرده‌ام: دست دختری به این زیبایی و ملاحظت را که مثل او کم دیده بودم بریده‌ام و حال هم سر او را پیش پدرش روی دایره ریخته‌ام، در صورتی که لااقل اگر به همان بریدن دستش اکتفا کرده بودم مسلماً این دختر دیگر هرگز دنبال چنین کارها نمی‌رفت. همینکه قاضی از بهت و سراسر افکندگی بیرون آمد، او را به استنالت کردن

واحوال وطن ودین و خاندان مرا پرسیدن، من ملتفت مقصود او شدم و برای جبران آفت و گزندى که به آن دختر وارد آورده بودم پیشدستی کردم و طالب ازدواج او شدم. در آن ساعت پیش خود می گفتم کاش همه جرمه های عالم از این قبیل بود: دختری به این حسن و جمال، با پدری صاحب چنین مقام و منصب و مال. فرضاً که دست چپ هم نداشته باشد چه می شود؟ قسم خوردم که هرگز آن سر را فاش نکنم، و قاضی همان ساعت بیرون رفت و در حضور جماعتی از معاریف شهر دختر خود را به عقد من در آورد، و در خانه خود به من منزل داد و سر من به بالینی رسید. از همان ابتدا عشق آن دختر در دل من جایگیر شد، و همه حرکات و سکناتش را پسندیدم، و منتهای کوشش را کردم که به مهربانی و عذرخواهی بر جراحت دل او مرهم بگذارم. پنج سال شوهر او بودم و عیشی داشتم که مایه غبطه و حسرت شاهان عالم بود. اما آخر الامر معلوم شد که این جراحت از آنها نیست که به مهربانی و خوش زبانی التیام حاصل کند. يك شب بارسنگینی برسینه ام احساس کردم و نفسم بتنگی افتاده بود. همینکه بیدار شدم دیدم که این زن برسینه من نشسته و دو زانوی خود را بردستهای من گذاشته و از کثرت خشم و غضب به هیأت جانور در رنده ای درآمده است. تیغ تیزی در دست گرفته و قصد دارد که سر مرا مثل سر گوسفند از بدن جدا کند. من در آن ساعت قوه دفاع و مقاومت را نداشتم و در اضطراب و تشویش فایده ای نمی دیدم، بنا را به مجامله گذاشتم و از او استدعا کردم که اگر برای تشفی قلب و انتقام و تلافی است به همین قدر

اكتفا كند كه يك دست مرا يا يكي ديگر از اعضاي مرا قطع كند. گفت: «خيال مي‌كني كه من مثل تو احمقم كه پا بر دم مار بگذارم و بعد با او هم خانه و هم خوابه شوم» گفتم: «من كه عالم‌أعما مدأ به تو بدنكردم، در آن ساعتی كه شمشير را حواله كردم مي‌خواستم كفن دزدی را بزنم كه بر من حمله آورده بود. در اين پنج ساله هم هر چه ممكن بوده است اظهار پشيمانی كرده‌ام و خواسته‌ام كه دل تو با من خوش بشود، و خدا شاهد است كه ترا دوست هم دارم و از دوری تو بر من سخت خواهد گذشت. اما مهربانی بزور نمی‌شود، اگر تو مرا نمی‌خواهی و می‌خواهی از دستم خلاص بشوی حاضرم كه طلاق بدهم، و قسم می‌خورم كه اين سر را به کسی بروز ندهم، و همین ساعت از اين شهر بروم» - اين زن مثل گرگ درنده همان‌طور روی سينه من نشسته بود، اما بعد از آنكه من مدتی تضرع و التماس كردم عاقبت دلش نرم شد و از سينه من برخاست. و چیزی كه مایه كمال تعجب من شد اين بود كه فوراً شروع به دلجوئی از من كرد و بنا كرد به سروگوشم دست كشیدن و خوش ادائی به خرج دادن. مو بر تن من راست شد و به او نهیب زدم كه «از من دور شو كه تو بر من حرامی، میان ما ديگر وصلت ممكن نیست» - همینكه اين را گفتم شكفته شد و گفت «حالا به قول تو اعتماد پيدا كردم والله كه اگر از اين ولایت بیرون نروی از دست من جان بدر نخواهی برد».

من نشستم، و قلم و كاغذ به دست گرفتم و «للاق‌نامه و برات آزادی اورا نوشتم، و همینكه مهيای بیرون آمدن شد، بروم و ده‌ت دسۀ پولی

آورده به من داد و گفت «صد سکه طلا در این کیسه است، بگیر و آن را خرج راه کن و دیگر يك آن در اینجا صبر مکن».

این بود قصه من با این زن، و دیگر از او و پدرش هیچ خبری نشنیده بودم تا امروز که از قضا گذارم به این شهر (رمله) افتاد. احوال قاضی و زن و دخترش را پرسیدم، گفتند همه شان مرده اند و حالا پسر بزرگ قاضی در خانه پدرش را باز کرده است و قاضی شهر شده است.



نصیحت کولی به فرزند

لولئی با پسر خود ماجرا می کرد که «تو هیچ کار نمی کنی و عمر در بطالت بسر میبری. چند با تو بگویم که معلق زدن بیاموز و سگ را از چنبر جهانیدن و رسن بازی تعلیم کن تا از عمر بر خوردار شوی؟ اگر از من نمی شنوی بخدا ترا در مدرسه اندازم تا آن علم مرده ریگ ایشان بیاموزی و دانشمند شوی و تا زنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و يك جو از هیچ جا حاصل نتوانی کرد!»

از لطائف عبید زاکانی

ماهی چرا خندید؟

در هندوستان پادشاه را راجه می گفتند و همسراو را رانی.
يك روز رانی در قصر خود آواز زن ماهی فروشی را شنید که از
پای قصر می گذشت، کنار پنجره آمد و آن زن را خواند و گفت «نزد يك
بیا تا ببینم چه داری؟». ماهی بسیار بزرگی در ته سبد جست و خیز می کرد.
رانی پرسید «ماده است یا نر؟ چونکه من يك ماهی ماده می خواهم». .
ماهی که این سخن را شنید خنده بلندى زد.

ماهی فروش گفت «این ماهی نراست»، و سپس به راه خود رفت.
رانی از خنده ماهی خشمگین گشت و از پنجره دور شد؛ و آن شب
همینکه راجه به نزد همسرش آمد او را بسیار اندوهگین دید. از او پرسید
«آیا درد و رنجی داری؟»

جواب داد که «نه، ولی بسیار دلگیرم از اینکه ماهی بی ادب کنار
غریبی کرد. زنی ماهی را برای فروش آورده بود و من پرسیدم که نراست
یا ماده، و ماهی که این گفته مرا شنید ناگهان خندید».

راجه گفت «ماهی و خنده! محال است! لابد او را دیده‌ای».

رانی گفت «من ابله نیستم. آنچه می‌گویم چیزی است که به چشم خود دیده و به گوش خویش شنیده‌ام».

راجه گفت «باور کردنی نیست، ولیکن آسوده باش. من در این باب پرسشی خواهم کرد».

روز بعد راجه وزیر خود را خواند و آنچه را که از همسر خود شنیده بود حکایت کرد و فرمود «در این باب پژوهش کن. به‌تو شش ماه مهلت می‌دهم که به این سؤال پاسخی بدهی که من بپسندم. اگر در پایان این مدت جواب درست نیاوری زندگی را وداع خواهی کرد».

وزیر، هر چند یقین داشت که کاری از پیش نخواهد برد، بناچار تعهد کرد که بکوشد، و سبب خنده ماهی را بیابد. پنج ماه تمام آن قدر که توانست سفر کرد و کوشید، همه جا جست و از همه کس پرسید. با هر خردمند و دانشمندی که می‌یافت و با هر کس که از ساحری و هر نوع چاره‌گری سر رشته‌ای داشت مشورت کرد. ولیکن هیچ يك سبب خنده ماهی را بیان نکرد؛ و او خسته و دل‌شکسته بازگشت و به ترتیب کارهای خود پرداخت که در پایان ماه ششم ناگزیر تن به مرگ بسپارد، زیرا که راجه را خوب می‌شناخت و شکی نداشت که تهدید یهوده نمی‌کند و آنچه گفته است خواهد کرد. یکی از کارها که وزیر کرد این بود که فرزند یگانه خود را به سفر فرستاد تا چند ماهی از پایتخت دور باشد مبادا که در آتش خشم راجه بسوزد.

پس در آن جوانی زیبا و خوش اندام بود و از عقل و هوش بهره

کافی داشت براه افتاد، و به هر جا که قسمت او را رهبری می‌کرد می‌رفت و پس از چند روزی در راهی با دهقانی مصادف گردید که به جانب ده خویش می‌رفت. گفتار و کردار آن پیرمرد را پسندید و از او پرسید: «آیا اذن می‌دهی که با تو همسفر باشم؟» دهقان پیر چون دانست که این جوان به شهری می‌رود که نزدیک ده اوست پذیرفت که رفیق سفر باشند و با هم راه بسپرنند. روز گرمی بود و راهی دراز و ملال‌آور.

جوان از او پرسید: «آیا خوش آیند تر نیست که گاهی من ترا ببرم و گاهی تو مرا ببری؟»

دهقان پیر با خود اندیشید که این جوان باید بسیار ابله باشد. اندک زمانی نگذشت که به گندمزاری رسیدند که هنگام درو کردن آن رسیده بود و وزش نسیم چنان خوشه‌ها را می‌جنبانید که گوئی دریائی زرین از وزش باد موج می‌زند.

جوان گفت: «آیا این خورده شده است یا نه؟»

پیرمرد بی آنکه بفهمد مراد او چیست گفت: «نمی‌دانم».

مدتی بعد از آن، دو مسافر به قریه بزرگی رسیدند و مرد جوان کاردی به همراه خود داده گفت: «رفیق، این را بگیر و با آن دو اسب از برای ماتهیه کن، اما کارد را مبادا از دست بدهی، چون بسیار گرانبهاست».

پیرمرد متبسم و خشم‌آلود نگاهی به او افکند و کارد را رد کرد و زیر زبان کلماتی ادا کرد به این مضمون که: «اگر تو مرا سفیه

گرفته‌ای . اما جوان گفتار او را نشنیده گرفت و خاموش ماند و دیگر چندان حرفی نزد تابه شهری رسیدند که خانه و ده آن پیرمرد کمی بعد ازان بود . در بازار شهر گشتند و به مسجد رفتند اما هیچ کس به ایشان نه سلامی کرد و نه خوش آمدی گفت ، نه کسی گفت بیائید و بنشینید و دمی بیاسائید .

جوان فریاد زد که «چه قبرستان بزرگی !» و دهقان پیر با خود اندیشید که «مراد مردك چیست که شهری بدین بزرگی را با این همه مردمش قبرستان می‌نامد؟»

چون از شهر بیرون رفتند راهشان از کنار گورستان بزرگی می‌گذشت و آنجا چند تنی در کنار قبری دعا می‌خواندند و نان‌قندی و کلوچه به مردم رهگذر نیاز می‌کردند تا برای عزیز درگذشته ایشان رحمتی بفرستند . آن دو مسافر رابه اشاره نزدیک خواندند و به ایشان به اندازه‌ای که اشتها داشتند کلوچه و نان‌قندی خورانیدند .

جوان گفت «عجب شهر است این شهر!»

و دهقان پیر باخود اندیشید که «بی‌هیچ شك این جوان عقل خود را از دست داده است ! بدین شیوه اندکی نخواهد گذشت که دشت را دریا و بحر را صحرا بخواند؛ و آنجا که تاریکی است از روشنی سخن گوید و آنجا که نور است از ظلمت دم زند» . با این همه چیزی نگفت و اندیشه خود را آشکارا نکرد .

پس از زمانی به جوی پهنی رسیدند که در کنار گورستان روان

بود و بایستی از آن بگذرند. نه‌ری گود بود و دهقان پیر کفش و پای جامه^۱ خود را بیرون آورد و از آب گذشت ولیکن جوان همچنان با پای جامه و کفش به آب زد و رفت .

پیر مرد با خود گفت «راستی که هرگز ازین سبک مغزتر ندیده‌ام چه در گفتار و چه در کردار» .

با وجود این آن جوان را می‌پسندید ؛ و چون می‌پنداشت که دختر و زن او هم از دیدن وی خوشوقت شوند دعوتش کرد که به‌خانه او در آید و تا زمانی که در آن ده ماندنی باشد نزد ایشان بیارآمد .
جوان جواب داد که « از محبت شما ممنون و شکر گزارم ، ولیکن بگذار پیش از پذیرفتن بهرسم که آیا حمال خانه تو قدرت دارد یا نه » .

دهقان پیر مبهوت و نومید او را تنها گذاشت و خنده کنان داخل خانه شد .

پس از آنکه جواب سلام دختر و زنش را داد گفت « مسردی جوان در فلان مزرعه ایستاده است که بیشتر این راه را همراه من پیموده است و من از وی خواستم که چند روزی را که در این ده است با ما بگذراند . اما این مرد چنان سبک مغز است که نمی‌دانم با او چه می‌توان کرد . می‌خواهد بداند که آیا حمال خانه من تواناست یا نه . مرد باید

۱ . پای جامه را در هندوستان به جای شلوار سفید، لباس معمول می‌کنند

و همانست که فرنگی با پاهای ما نیز لباس می‌پوشد .

دیوانه باشد ! » و پس از گفتن این عبارت بنا کرد به قهقهه خندیدن .

دختر دهقان که بسیار تیز هوش و دانا بود گفت « پدرجان ، این مرد هر که هست سفیه و ابلهی که تومی پنداری نیست . می خواهد بداند تو توانائی پذیرائی او را داری یا نه . همین و بس » .

دهقان گفت « البته ، حق باتست ، و حالا می فهمم . پس شاید بتوانی مرا یاری کنی که راز گفته های دیگر او را هم کشف کنم ، زمانی که با یکدیگر راه می پیمودیم از من پرسید که آیا او مرا ببرد یا من او را ببرم ، چونکه به گفته او این نوع راه بردن خوشتر است » .

دختر گفت « بی شك چنین است . مراد او این بوده است که داستانی بگوئید و ملالت سفر را فراموش کنید » .

دهقان گفت « درست گفתי . خوب ، با هم از کنار گندمزاری می گذشتیم و او پرسید که آن را خورده اند یا نه » .

دخترش گفت « و تو ندانستی مقصود او از این سخن چه بود ، پدرجان ؟ جوان می خواسته است بداند که مالک زمین وام دارد یا نه ؛ زیرا که اگر به کسی مدیون باشد چنانست که حاصل زمینش را پیش خور کرده باشد ؛ بدین معنی که باید همه را به داین بپردازد » .

پیرمرد گفت « آری ، آری ، البته همین طور است . سپس ، چون وارد دهی شدیم از من خواهش کرد کرد او را بگیرم و با آن دواسپ فراهم کنم و کارد را از برای او باز پس بیاورم » .

دختر دقت « آیا نه اینست که دو چوبدستی محکم همان اندازه به

راه پیما یآوری می‌کند که دو اسب؟ او چیزی جز این نمی‌خواسته‌است که دو چوبدستی ببری و دقت کنی که کار درگم نشود».

دهقان گفت «فهمیدم . هنگامی که در شهر می‌گشتیم نه کسی دیدیم که بشناسیم و نه هیچ کس ما را چیزی خوردنی داد ، تسا به گورستان رسیدیم؛ آنجا چند تنی ما را نزدیک خواندند و کلوچه و نان قندی در دست‌ما نهادند ؛ رفیق من آن‌شهر را قبرستان خواند و قبرستان را شهر».

دختر گفت «ای پدر ، اگر بپذیریم که شهر آنجاست که از همه چیز دران بتوان یافت ، و مردمی که مهمان نوازی نمی‌دانند از مردگان بدترند ، می‌بینیم که این گفتار او هم بجا بوده است . شهر با آنکه از مردم‌پر بود گوئی از برای شما سرزمین اموات بود ؛ و در گورستان که وادی خاموشان است دوستان مهربان شمارا درود گفتند و نان دادند».

دهقان حیرت‌زده گفت «راست است ، راست است . بعد هم ، هم اکنون ما از نه‌ری می‌گذشتیم . او بی آنکه کفش و پای‌جامه خود را بیرون کند از آب گذر کرد» .

دختر جواب داد که «آفرین بر عقل او . من همیشه فکر کرده‌ام که چه ابله‌اند کسانی که در آن آب تند و نیرومند و روی آن سنگهای تیز و برنده با پایهای برهنه راه می‌روند . به‌اندک لغزش و پاگیره‌ای می‌افتند و سراپا تر می‌شوند . این رفیق تو بسیار داناست ، و من دوست می‌دارم که او را ببینم و با او گفتگوئی کنم» .

دهقان گفت «بسیار خوب ؛ می‌روم او را می‌بینم و می‌آورم» .

دختر گفت « به او بگو ، پدرجان ، که حمال ما قدرت دارد ، و او خواهد آمد . ومن از پیش هدیه‌ای برای او خواهم فرستاد تا بداند که ماتوانائی آن را داریم که از وی پذیرائی و مهمان نوازی کنیم . »
 بنابراین غلامی را به نزد مرد جوان فرستاد و برای او هدیه‌ای به دست غلام روانه کرد ، و آن يك كاسه روغن بود و دوازده نان و شیشه‌ای شیر ، و این پیغام : - «ای جوانمرد ، بدر می‌درخشد ، و دوازده ماه يك سال می‌شود ، و دریا از آب لبریز است . »

برنده این پیغام و هدیه در میان راه با پسر كوچك خود برخورد کرد ؛ بچه چون دید که در زنبیل خوردنی هست به پدرش التماس کرد که از آن قدری به او بدهد . غلام چنان کرد ، و همینکه به نزد مرد جوان رسید و هدیه را داد و پیغام را رسانید او گفت «به بانوی خود از من سلام برسان و بگو من هلال می‌بینم و بیش از یازده ماه در سال نمی‌یابم و دریا پر هم نیست» .

غلام که مقصود او را از این کلمات نفهمید لفظ بلفظ آن را به بانوی خود گفت ؛ دزدی او را دانستند و وی را گوشمالی سخت دادند .
 پس از اندك زمانی جوان با دهقان پیر به خانه آمد . او را به احترام تمام پذیرفتند و با آنکه میزبان گمنام او چیزی از نژاد و مقام جوان نمی‌دانست با او چنان رفتار می‌کرد که گوئی پسر یکی از بزرگان است . سرانجام داستان خود را از خنده ماهی و بیم هلاك وزیر و سبب مسافرت خود او - برای ایشان گفت و خواهش کرد رأی خود را در

اینکه چه باید بکند بگویند .

دختر دهقان گفت «خندیدن ماهی که باعث اصلی این گرفتاری بوده است شاید نشانه این باشد که در قصر راجه مردی در لباس کنیزان هست و قصد سوئی دارد » .

پسر وزیر فریاد شادی کشید و گفت «سپاس خدا را ، هنوز وقت باقی است که برگردم و هم پدرم را از مرگ شوم و هم راجه را از خیانت ننگین رهائی دهم » .

روز بعد با دختر دهقان بشتاب به جانب شهر خود براه افتاد و همان دم که رسید به سوی قصر راجه دوید . پدرش را از آنچه شنیده بود آگاه کرد . وزیر بیچاره را که از ترس مرگ ناگزیر نزدیک بود جان بدهد به خدمت راجه بردند ، و او آنچه را که فرزندش گفته بود به عرض رسانید .

راجه بانگ زد که «محال است !» وزیر پاسخ داد که «خیر ، باید همین باشد ، و اگر خداوندگار اجازه فرماید راستی این خبر را که من شنیده‌ام می‌توان دانست ، بدین طریق که جمله کنیزان حرم را بفرمایند به خدمت بیایند و از روی گودالی که خواهیم کند بجهند . بزودی آشکار خواهد شد که آیا در میان ایشان مردی هست یا نه » !

راجه فرمود گودال را کنند و کنیزان را به حضور او خواندند و امر کرد جملگی از روی آن بجهند . همگی کوشیدند و نتوانستند جز یکی . و آن یکی معلوم شد که مرد است !

رانی بدین طریق راضی و خشنود گردید و وزیر وفادار از خطر نجات یافت .

بعد ازان بزودی پیمان زناشوئی میان پسر وزیر و دختر دهقان بسته شد و جشن عروسی گرفتند ، و سالها به شادی و خوشبختی باهم زیستند .



شیشه را در بغل سنگ ...

از آقای حسین جمال بانار از مهاجرین قفقازیه در استانبول شنیدم که : وقتی که آغا محمد خان قاجار لشکر به قراباغ کشیده بود خان قراباغ در قصبة شیشه (شوشی) متحصن گردید . شاه قاجار او را به ضربت های سنگ پاره های منجنیق تهدید کرد و پیغام داد که شهری مانند شیشه را چگونه از من نگاه می توانی داشت . ملا پناه واقف که شاعر دربار او بود این شعر را در جواب شاه قاجار نوشت :

گر نگهدار من آنست که من می دانم

شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد

محکوم به مرگ^۱

گمی دومو پاسان

حقیقت واقع ممکنست گاهی از افسانه
هم غریبتر تلقی شود. اینک مثال دیگری
از این نوع :

نزدیک سرحد ایتالیا و فرانسه ، در کنار دریای مدیترانه ، مملکت
مستقل بسیار کوچکی واقعست موسوم به منا کو . قصه ای که می خواهم
برای شما بگویم شصت هفتاد سال پیش در این مملکت کوچک اتفاق
افتاد ، و در آن زمان جمعیت تمام مملکت در حدود هفت هشت هزار نفر
بود که از جمعیت خیلی از قصبات و شهرهای کوچک هم کمتر بود.
و اگر زمین همه مملکت را بین کلیه سکنه اش بتساوی تقسیم می کردند
به هر نفری يك جریب هم نمی رسید. اما در این مملکت کوچک حقیقه^۲
يك پادشاه کوچک هم هست که يك قصر دارد و رجال درباری دارد ،
چند وزیر و يك اسقف دارد ، و يك قشون و چند صاحب منصب دارد .
قشون بزرگی ندارد ، در آن شصت هفتاد سال پیش عده لشکریانش
از هشتاد نفر تجاوز نمی کرد ، اما باز قشون بود . مثل سایر ممالك عالم

۱. تحت عنوان طرح کم خارج در محافل انتشار شده بود.

مالیات هم داشتند : مالیات برتوتون، مالیات بر شراب و سایر مشروبات الکلی و باج سرانه - و با وجود اینکه مردم آنجا به اندازه مردمان ممالک دیگر شراب هم می خوردند و سیگار هم می کشیدند مالیاتی که عاید این سلطان کوچک می شد کفایت مخارج خود و درباریان و دیوانیان و سرهنگان و سپاهیان را نمی کرد و اگر راه تازه و بدیعی برای زیاد کردن عایداتش پیدا نمی کرد به عسرت و مضیقه می افتاد . این راه تازه این بود که قمارخانه ای ساخت که مردم آنجا بروند و رولت بازی کنند و از برد خود شتل به اداره کنندگان قمارخانه بدهند . مردم چه ببرند و چه ببازند قمارخانه همیشه مقداری از پولی را که رد و بدل می شود برای خود برمی دارد و از این نفعی که می برد مبلغ هنگفتی هر ساله به پادشاه مناکو می دهد . مردمان خود مناکو حق بازی کردن در قمارخانه را ندارند و در عوض از کلیه انواع مالیات هم معاف شده اند و مخارج مملکتی از محل همین عایدات قمارخانه درمی آید .

علت اینکه چنین نفع عظیمی از این ممر حاصل می شود این است که فعلاً در تمامی اروپا این نوع قمارخانه منحصر به همین یکی است . سابقاً بعضی از پادشاهان جزء در سرزمین آلمان هم از این قبیل قمارخانه ها داشتند ، ولی در آنجا این کار ممنوع شد ، و علت قدغن کردنش این بود که مضرات زیادی برای مردم داشت . يك نفر می رفت به این امید که بخت با او یاری کند و چیزی ببرد ، بعد هم دارائی خود را روی میز رولت می گذاشت و می باخت ، آن وقت بالای آنچه مال

خودش هم نبود قمار می‌زد و آن را هم می‌باخت ، بعد که دیگرامیدی در دنیا برایش نمی‌ماند راه آخرت را پیش می‌گرفت ، یعنی می‌رفت یا خودش را غرق می‌کرد و یا بتیر می‌کشت . بقدری از این قضایا اتفاق افتاد که عاقبت آلمانها امرا و فرمانروایان خود را از این منع کردند که از راه قمار خانه نگه‌داشتن پول بدست بیاورند . ولی در مناکو کسی نبود که پادشاه را منع کند ، و به این جهت در این کسب بکه و تنها ماند ، و در هر جای عالم هر کس که می‌خواهد قمار بازی بکند به مناکو می‌رود . خواه مردم ببرند و خواه ببازند قمارخانه همیشه می‌برد .

در مثل است که «انسان به درست کاری صاحب آلف و الوف نمی‌شود» . و پادشاه مناکو هم می‌داند که این کار و کاسبی شغل شریفی نیست ولی چکار کند ؟ باید زندگی بکند ، و مالیات گرفتن از توتون و مشروبات الکلی هم چندان بهتر از این نیست . باری به این وسیله زندگی می‌کند و پادشاهی می‌کند و در تشك پر قو می‌غلند ، و همه کارهائی را که پادشاهان واقعی می‌کنند او هم می‌کند . تاجگذاری دارد ، قشون‌سان می‌بیند ، از کار کسی خوشش بیاید به او نشان و لقب می‌دهد ، بدش بیاید حکم مجازات صادر می‌کند ، رأیش اقتضا کند مقصر را می‌بخشد ، هیئت‌وزرا و شورای دولتی دارد ، قانون وضع می‌کند ، محکمه عدلیه دارد ، و قس علی‌هذا . در همه چیزش مثل پادشاهان دیگر است منتهی يك قدری كوچكتر و مختصر تر .

برویم سر قصه مان : شصت هفتاد سال پیش در قلمرو سلطنت این پادشاه قتل اتفاق افتاد . مردم این سرزمین كوچك اهل كشت و كشزار و جنایت نیستند ، و چنین چیزی تا آن وقت برای ایشان پیش نیامده بود . قضات جمع شدند و با آداب و رسوم معمولی مشغول رسیدگی به این قضیه شدند . مدعی العموم و هیئت منصفه و وکلای مدافعه حاضر شدند و متهم را محاکمه کردند و بعد از مدتی بحث و گفتگو مردك را محکوم کردند به اینکه سرش را ببرند . تا اینجاش درست . حکم را به نظر شاه رساندند خواند و بر آن صحه گذاشت . ولی يك اشكال عمده در اجرای حکم پیدا شد ، و آن این بود که در مناكو نه میر غضب داشتند و نه تبری که با آن سرمقصر را بزنند . وزرا مدتی شور کردند و عاقبت مصمم شدند که از دولت فرانسه تقاضا کنند که يك جلادو يك تبر به آنها عاریه بدهد ، و اجرت و کرایه اش را بگیرد . کاغذی به این مضمون به دولت فرانسه نوشتند و يك هفته بعد جوابی به ایشان داده شد که « بلی ما می توانیم يك ماشین سر بریدن و يك متخصص برای شما بفرستیم و اجرت و کرایه جمعاً به شانزده هزار فرانك بالغ خواهد شد » . مطلب را به عرض شاه رساندند . قدری فکر کرد بعد گفت « شانزده هزار فرانك ، خیر ، خیلی گرانست مردكه فلان فلان شده ارزش این همه پول را ندارد . اگر من به تمام اهل مملکت از قرار سری دو فرانك مالیات هم ببندم شانزده هزار فرانك عایدم نخواهد شد . از این گذشته ممكست که مردم حاضر به دادن چنین مالیات سرانه ای نشوند و آشوب و بلوا

بر پا شود».

شورای دولتی را خبر کردند که ببینند چه بایدشان کرد . بعد از گفتگو رأیشان بر این قرار گرفت که عین آن تقاضا را از پادشاه ایتالیا بکنند . این طور حساب کردند که چون حکومت فرانسه حکومت جمهوری است احترامی برای پادشاهان ندارد اما پادشاه ایتالیا به حکم آنکه شاه مناکو را برادر و همدوش خود می‌داند ممکنست که کار را ارزانتر تمام کند به این جهت نامه‌ای به او نوشتند و فوراً جواب رسید که دولت ایتالیا با کمال مسرت ماشین و متخصص خواهد فرستاد و اجرت و کرایه و مخارج سفر و حمل و نقل جمعاً به دوازده هزار فرانک بالغ خواهد شد . خوب این يك قدری ارزانتر بود ولی باز هم خیلی زیاد بود. الحق والانصاف جا ندارد که برای مرد که جانی خبیث این همه پول خرج کنند . باز هم معنیش این می‌شود که باید از تمام سکنه ازهرسری دو فرانک بگیرند . دو باره شورای دولتی منعقد شد و بحث و گفتگو کردند که چطور می‌توان با مصارف کمتری کار را انجام داد . بلکه یکی از سربازها بتواند سرش را از تنش جدا کند البته کار آدم ناشی و طرز خودمانی به خوبی کار اهل خبره نخواهد شد. اما چاره چیست ؟ خلاصه جناب سپهبد را خواستند و از او پرسیدند : آیا نمی‌شود سربازی پیدا کنید که بتواند سر يك نفر را ببرد ؟ در جنگ کار همه‌شان کشتن است و ابائی ندارند و اصلاً برای آدم کشی بارشان می‌آورند. خوب چه نمی‌دارد که این یکی را بی‌جنگ بکشند ؟ جناب سپهبد رفت و با

سربازها گفتگو کرد ببیند يك نفر هست که این کار را به عهده بگیرد .
ولی هیچکدامشان حاضر به سربردن مقصر نشد .
همه گفتند «ما نمی‌دانیم چطور باید سر برید کسی به مایاد نداده
است » .

این هم که نشد پس چه باید کرد؟ باز وزرا نشستند و بحث کردند
و فکر کردند . کمیسیون تشکیل دادند ، کمیسیون فرعی تعیین کردند .
عاقبة الامر چاره‌ای غیر از این ندیدند که حکم مجازات به قتل را
بدل کنند به حکم حبس ابد ، و این علاوه بر اینکه ارزانتر تمام خواهد
شد يك فایده دیگر هم خواهد داشت و آن اینکه اسم شاه به خوش قلبی
و نیکی در خواهد رفت که بر مقصر رحم کرد و از خونس در گذشت .
پادشاه این رأی را قبول کرد و ترتیب کار را دادند . اما يك اشکال
در کار بود : در مملکت مناکو محبسی مناسب حال آدمی که تمام عمرش
را باید در حبس بسر ببرد نداشتند . يك هلفدونى داشتند اما به درد
موقعی می‌خورد که می‌خواستند یکی را دو سه روزی نگه بدارند -
زندان حسابی که همیشه مورد استعمال باشد نبود . آخر هر طوری بود
محلی برای این مقصود تهیه کردند و جوانك را در آنجا حبس کردند
و يك سرباز هم آنجا گذاشتند که هم مواظبش باشد و هم برایش از
قصر سلطنتی ناهار و شام بیاورد .

يك سالی که از این مقدمه گذشته بود سلطان مناکو يك روز در
ضمنی که دخل و خرج مملکتش را از نظر می‌گذرانید چشمش به يك

قلم خرج افتاد که تازگی داشت.

خرج نگاه‌داری این جانی بود. و مبلغ مختصری هم نبود. مصارف يك مستحفظ و خرج خوراك خود محبوس جمعاً به سالی ششصد فرانك سر می‌کشید. از همه بدتر اینکه آقا جوان و سالم هم تشریف دارند و بعید نیست که تا پنجاه سال دیگر زنده بمانند. آدم حسابش را که بکند می‌بیند خیلی گرانتر از سربریدنش تمام خواهد شد. این نشد.

پادشاه وزرایش را احضار کرد و به آنها گفت «باید طریقه‌ای به جهت رفع شر این حرامزاده پیدا کنید که از این کم خرج تر باشد و ارزانتر تمام بشود. ترتیبی که بنقد به آن عمل می‌شود سر به جهنم می‌زند». وزرا باز مدتی شور کردند و بحث کردند تا آخر یکی از آنها گفت «آقایان به عقیده من باید مستحفظ را برداشت». يك وزیر دیگر اعتراض کرد «به! اگر مستحفظ نباشد که مرد که فرار می‌کند». اولی گفت «چه بهتر از این؟ بجهنم - بگذار برود گورش را گم کند».

رأیشان بر این قرار گرفت و نتیجه را به حضور شاه عرض کردند. او هم این رأی را پسندید. مستحفظ مرخص شد و همه منتظر شدند که ببینند چه اتفاق می‌افتد. تنها اثری که داشت این بود که وقت شام محبوس بیرون آمد و همینکه دید مستحفظی در کار نیست خودش رفت در مطبخ شاهی هر چه دادندش گرفت و برگشت به محبس در را بست و همانجا ماند. روز بعد هم همین کار را کرد. دو روز، سه روز، خیر، جوانك فرار نکرد. پس چه باید کرد؟ بالاخره با شدت و ساد و پوست کنده به او

بگویند که «بابا ما ترا نمی‌خواهیم در حبس نگه‌داریم». آقای وزیر عدلیه امر کرد اورا به حضورش بردند و به او عتاب کرد که «مرد که چرا راحت را نمی‌کشی بروی؟ مستحفظی بالای سرت نیست و می‌توانی هر جا که دلت می‌خواهد بروی و اعلیحضرت هم جلوت را نخواهد گرفت». قاتل جواب داد «البته که اعلیحضرت جلوم را نخواهد گرفت اما من جائی ندارم که بروم. چه کار از دستم برمی‌آید؟ این حکم قتل که شما درباره من صادر کردید سابقه مرا خراب کرده است و دیگر احدی به من اعتنا نخواهد کرد. گذشته از این عرضه کار کردن از من رفته. الحق که با من خیلی بد معامله کردید. انصاف نیست! اول که حکم به کشتن من می‌دهید و حکم را اجرا نمی‌کنید. آن دفعه را من اعتراضی نکردم بعد حکم حبس ابد درباره‌ام می‌دهید و یک سالی هم یک قراول به سرم می‌گذارید که خوراک بیاورد آن وقت آن راهم برمی‌دارید که خودم مجبور بشوم بروم خوراکم را بیاورم. باز هم من شکایتی نکردم. اما دیگر اینکه بنده حالا باید راهم را بکشم و بروم خیلی زور است. هر کار دلتان می‌خواهد بکنید - بنده رفتنی نیستم».

وزیر عدلیه به شاه راپرت داد و باز شورای دولتی اجلاس کرد. حالا دیگر چه باید بکنند؟ فکر کردند و فکر کردند و تنها چاره‌ای که به نظرشان رسید این بود که برایش یک مستمری سالیانه تصویب کنند و از شرش خلاص بشوند. به حضور شاه عرض کردند و قرار بر این شد که سالی ششصد فرانک برای اعاشه به او بدهند. همینکه مطلب به محبوس

ابلاغ شد گفت «بسیار خوب من حرفی ندارم به این شرط که شما هم متعهد بشوید که مرتباً این پول را به من برسانید».

معامله به این ترتیب ختم شد. يك ثلث مستمری سال اول را به او پیشکی دادند تا از قلمرو حکومت پادشاه بیرون رفت. اما با ترن يك ربع ساعت بیشتر راه نبود مهاجرت کرد و درست آن طرف سرحد رخت اقامت انداخت. قطعه زمینی خرید و مشغول زراعت تره بار شد. سر موعد که می شد می رفت و پولش را وصول می کرد و ضمناً سری هم به قمارخانه می زد و چند فرانکی روی میز رولت می گذاشت. گاهی می برد و گاهی می باخت بعد بر می گشت به خانه اش. همین طور به راحت و آسایش زندگی می کرد تا چند سال پیش که عمرش را به شما داد. روی هم رفته بختش بلند بود که جنایت قتل را در مملکتی مرتکب نشده بود که برای بریدن سرمقصر یا در حبس ابد نگه داشتن او از خرج کردن مضایقه ای ندارند.



اصل این قصه ازگی دو موپاسان نویسنده فرانسوی است که در ۱۸۹۳ میلادی درگذشت. تولستوی نویسنده روسی آن را اقتباس کرده و به روسی در ۱۸۹۷ منتشر کرده بود، و آن قصه تولستوی به انگلیسی ترجمه شده است. بنده در موقعی که قصه انشای تولستوی را در ترجمه انگلیسی خواندم و آن را با مختصر تصرفاتی به این صورت اقتباس کردم دسترس به اصل فرانسوی نداشت. اما الان را در مجموعه

حکایات و داستانهای گنی دو موباسان (چاپ پاریس Albin Michel ۱۹۶۰) یافتیم، خواستم مستقیماً از اصل ترجمه‌اش کنم؛ دو صفحه را هم پرداختم، اما دیدم که تولستوی قصه را بهتر پرداخته است؛ اصل حکایت واقعه را گرفته و از نو داستانی از آن ساخته است، و بدین شکل به ذوق خواننده داستان خیلی بهتر می‌چسبد. برای نمونه آن دو صفحه‌ای را که از اصل موباسان ترجمه کرده‌ام نقل می‌کنم. افتتاح داستان است آن طور که خود او نوشته:

تمام مردم پاریس، آنها که در این فصل وارد پاریس می‌شوند آن رشته دراز شهرهای دلربائی را که از ماری تا جنوآ قرار دارند می‌شناسند. به این شهرهای زیبا وقتی می‌رسند که دریا کنارهای شمالی را پشت سر می‌گذارند؛ به جانب آنها در اواسط فروردین ماه عزیمت می‌کنند، درست در آن موسمی که این گردن بند مرگب از چندین شهر بناست که مبدل به چندین دسته گل حقیقی بشود، و در زمانی که صحرا و دشت آنجا جز يك باغ فراخ نیست، موقعی که بوته‌های گل سرخ و درختان مرگبات درهمه جا گل می‌کند.

در میان همه این امکنه يك موضع بخصوص هست که بیشتر محبوبست؛ ولیکن این يك را شهر نمی‌توان خواند، بیشتر از يك شهر است، يك مملکت است، هر چند که بسیار کوچکست. این مملکت مقر گراندوك ژرولستاین است.

این يك كوچك مناكو، واقع بر فراز کوهی پوشیده از گیاه

و گل‌ودارای مبلغی خانه و منزل سفید و يك كاخ سلطنتی، تحت فرمان سلطانی است مستقل‌تر از سلطان ماکو کو، فرمانروا تراز قیصر و یلهلم پروس و مجلل‌تر از لوئی چهاردهم پادشاه متوفای فرانسه.

امیر ماکو بی آنکه از ایلغار خارجی یا شورش داخلی ترس و باکی داشته باشد به صلح و آرامش و آسایش در میان ملت كوچك و خوشحال خویش فرمان می‌راند و درباری با شكوه و تشریفات سلطنتی دارد كه كمال احترام و تعظیم نسبت به او را مرعی می‌دارند. سرکرده سپاه دارد و هشتاد سرباز دارد. اسقف دارد و کشیشان زیر دست اسقف، رئیس تشریفات دارد و کلیه صاحبان مراتب دولتی با عناوین والقباب مطمئن كه همواره پیرامون فرمانروایان مطلق باید دیده شوند و به جلال و كمال ایشان ایمان داشته باشند.

اما این سلطان بهیچ وجه خونریز و کینه‌توز نیست. گاهی کسانی را تبعید می‌کند، ولیکن این تبعیدها بر تدابیر و موازینی بسیار متقن مبتنی است.

مثالی بر آنچه گفتم می‌خواهید؟

یکی از بازی‌کنان در روزی كه با «بدیاری» دچار گردیده بود لفظی توهین‌آمیز بر زبان راند. به عرض امیر رسانیدند، فرمان صادر شد كه از شهر بیرونش كنند.

مدت يك ماه مرد مطرود پیرامن فردوس از دست رفته می‌گشت و از ترس نوح ملائكة مقرب (سربازان دولتی) پابه درون نمی‌گذاشت.

عاقبت روزی دل به دریا زده از سرحد گذشت و در عرض سی ثانیه خود را به قلب مملکت رسانید و داخل کازینو گردید . بیرون در ناگهان به یکی از نگهبانان برخورد که مانع او شد و گفت «آقا ، آیاشما آن نیستید که او را طرد کردند ؟» و او جواب داد «چرا ، همانم و قصد دارم که با اولین قطار راه آهن از شهر خارج شوم» . نگهبان به او گفت «بسیار خوب ، در این صورت مانعی ندارد ، داخل شوید» .

از آن پس هر هفته کار او همین بوده است . هر بار هم همان نگهبان از وی همان سؤال را می کند و همان جواب را می شنود و به همان نحو به او جواز دخول می دهد .

آیا عدالت هرگز از این ملایمتر می تواند بود ؟



چندی پیش اطلاع حاصل کردم که همین قصه تحت عنوان «قیمت اعدام» در سلسله قصه های «افسانه» از انتشارات کتاب فروشی خاور در سال ۱۳۵۶ منتشر شده بود و مترجم آن حمید امیر سلیمانی بود .

مصیبت^۱

نیکلا پوتخین (N. putokhin) از آن مصیبتی که بر سرش آمده بود چنان نبود که عبرت نگرفته باشد ولی طبیعت روسی اینست که بر حسب اقتضای موقع رفتار کند و با رفیق و آشنا که می‌نشیند به شرایط همدمی و همقدمی عمل کند و نگرانی اینکه به کجا خواهد کشید نداشته باشد و حتی در اینکه شاید کارش به حبس و گدائی منجر شود هم فکر نکند. در این صورت از امثال نیکلا پوتخین توقع نباید داشت که مثلاً شرط بکند یا قسم بخورد که دیگر لب به عرق نخواهم زد و مست نخواهم شد. آن مصیبت از همینجناناشی شد: بدون اینکه قصد داشته باشد، مست شد و در حال مستی بکلی خانه و زن و اداره و شغلش را فراموش کرد، و درست پنج شبانه روز در جاهائی که هرگز پا نگذاشته بود چرخید و خوش گذراند. از این عیش و عشرت پنجروزه آنچه در خاطرش مانده بود مخلوط بی‌سروته و در هم و برهمی بود از پك و پوز مستها و زیر پیرهنیهای رنگارنگ زنها و بطریهای جوربجور و رقص و پاکوبی دیوانه‌وار.

۱. اصل این حکایت از قصه‌های «خف» نویسنده روسی است، من

آن را از روی ترجمه انگلیسی نقل کرده‌ام.

مدتی فکر و حافظه‌اش را بکار انداخت و زحمت داد اما تنها چیزی که واضح به یادش آمد این بود که وقت غروب که چراغهای خیابانها را تازه داشتند روشن می‌کردند به خانه یکی از رفقا رفته بود که چند دقیقه‌ای بنشیند و با او در باره موضوعی که مربوط به کار و شغلش بود صحبت کند و این رفیق يك گیلان آجیو به او تعارف کرده بود . نیکلای پوتخین آن گیلان را سر کشیده بود . بعد يك گیلان دیگر و باز يك گیلان دیگر . . . همینطور تا شش بطری را دو نفرشان خالی کرده بودند . بعد به دیدن يك نفر دیگر رفته بودند ، و این آدم قدری ماهی دودی و شراب «مادرا» برایشان آورده بود . همینکه شراب به ته کشیده بود فرستاده بودند کنیاك بیارند . بعد از آن هم یادش آمد که هی مشروبهای مختلف بود که خورده بود ، اما وقایعی که در آن مدت اتفاق افتاده بود دیگر محو و مبهم بود مثل اینکه پرده‌ای از دود و دمه دور آنها را گرفته باشد و هر چه از پشت این پرده بنظر می‌آید يك نوع خواب مشوش مبهمی باشد : آن زن سوئدی با صورت کبود رنگش که متصل فریاد می‌زد «آهای ، يك گیلان آجیو بده» ؛ آن تالار دراز و باریك با سقف کوتاهش که از دود سیگار و دك و پوزا و باش و پیشخدمتها و فراشها مملو بود ؛ خودش را می‌دید که شستهای هر دو دستش را در جیب جلدقه‌اش فرو برده و پاهایش را به گردش در آورده است و مثل اینست که می‌خواهد نمایش عجیبی بدهد ، اما چه نمایشی ؟ عقل جن هم نمی‌دهد ؛ بعد يك اتاق كوچك به نظرش آمد که بر دیوارهای

آن عکسها و تصویرهای باسمه‌ای پیش پافتاده‌ای زده بودند ، و لباسهای زنانه به قلابها آویخته بودند ؛ بوهای مختلف که در هوا پیچیده بود: بوی آبجو سیاه حمال‌خور که به زمین ریخته بود ، و بوی اودوکلنی معطر ، و بوی صابون گلیسرین ، همه راهنوز هم به‌خاطر می‌آورد . در وسط این آش در هم جوشی که از مناظر و وقایع مختلف می‌دید و قعۀ بیدار شدن و بهوش آمدن خودش قدری واضحت‌تر بود و یادش می‌آمد که در آن ساعت آن قدر سرش سنگین و حالش بد بود که حتی روشنی آفتاب هم اذیتش می‌کرد . در آن ساعت متوجه شده بود که ساعت و زنجیر و عنبرچۀ طلا و چیزهای دیگری که در جیب جلدقه‌اش داشت از بین رفته . باعجله بلند شده بود و کراوات يك آدم دیگر رابه‌یقه‌اش زده بود ، و با حالت مستی و خمار و سردرد به اداره رفته بود ، در حالی که رنگش از خجالت سرخ بود و از مستی مثل آدم تب‌دار سر پا نمی‌توانست بند بشود جلو میز رئیس اداره ایستاده بود ، و رئیسش بدون اینکه نگاه به‌صورتش بیندازد با کمال بی‌اعتنائی گفته بود «بیخود به خودتان زحمت عذرخواستن و رفع تقصیر کردن ندهید ، اصلاً چه لزومی داشت قدم رنجه بکنید و اینجا بیائید؟ تصمیم گرفته شده است که شما دیگر در خدمت این اداره نباشید ، آقا جان ! ما به این‌طور مستخدمین حاجت نداریم . چون سرکار مرد عاقل با هوشی هستید لابد این را خوب می‌فهمید . بلی ، آقا جان» .

لحن بی‌اعتنائی و چشمهای تیز جمع کرده که از رئیس اداره

دید ، و لطافت طبع و حسن نیتی که از همکاران خود دید که بکلی ساکت ماندند ، این دو چیز در میان آن همه مهملات مبهم بسیار بارز و برجسته بود و هیچ رؤیا بنظر نمی آمد . همینکه بعد از ملاقات رئیس ، راه خانه خود را پیش گرفت لند لند می کرد که «خودم کردم که لعنت بر خودم باد ! خودم را رسوا و بی آبرو کردم و شغل و مقام را از دست دادم ، رذل ، کثیف» .

الکلهایی که در آن چندروزه صرف کرده بود مثل این بود که در بدنش شعله و راست و از دهانش گرفته تا پایش تمام آخسک شده بود . پاهایش را بزور تکان می داد و چنین حس می کرد که گوئی يك دسته نظامی تمام شب را در دهانش بسر برده اند . احساس این حالت تمام بدنش را بلکه روحش را هم افسرده و پژمرده کرده بود . غرق خجالت و خوف و تنفر شده بود .

زیر لب گفت « وقتست که يك گلوله در مغز خودم جا بدهم . از ننگ و غیظ نزدیکست خفه شوم . دیگر نمی توانم زندگی کنم» . یکی از همکارهایش که با او همراه بود گفت «راست می گوئی . خیلی بد شده . اگر شغلت را از دست نداده بودی قابل تحمل بود ، اما این از همه بدتر است ، داداش . چاره ای نیست غیر از اینکه همین حالا خودت را بکشی» .

پو تخین از شدت سردرد می نالید و چشمش را بزحمت می توانست باز نگاه بدارد . شقیقه هایش بشدت می کوبید مثل اینکه جمجمه اش نزدیکست

بتر کد. به رفیقش گفت «تو هر کار می خواهی بکن من باید به این عرق فروشی بروم بلکه از این خمار و مستی بیرون بیایم ، اگر تو هم می آئی یا» .

در میخانه بعد از آنکه دو گیلانی سر کشیده بودند نیکلا پوتخین گفت «نمی فهمم چطور شد مست شدم . خیالش مرا بو حشت می اندازد. دو سال تمام يك قطره به لبم نرسیده بود . برای زخم قسم خورده بودم که هیچ مشروب نخورم . در کوچه و خیابان مستها را که می دیدم به آنها می خندیدم . یکدفعه تمام بیدار رفتم . نه شغل دارم نه راحت ، زندگی برام جهنم شده» - سرش را تکان می داد و می گفت «الان که به خانه می روم مثل اینست که به پای دار می برندم . نه غصه ساعت و پولم را می خورم نه غصه شغل و آبرویم را. همه چیز را می توانم تحمل کنم غیر از يك چیز : با زخم چطور روبرو بشوم ؟ به او چه می توانم بگویم ؟ پنج شبانه روز قدم به خانه نگذاشته ام و خودم را به خاک سیاه نشانده ام . به زخم چه می توانم بگویم ؟ یقین دارم از دیدن من حالت تنفر و انزجار به او دست خواهد داد. آدمهای مست را نمی تواند ببیند. از رذالت و کثافتکاری بیزار است و حق هم دارد: چه رذالتی از این بدتر که من کرده ام که نان خانه ام را آتش زده ام و نان دانی زخم و خودم را بریده ام؟» يك گیلانی دیگر به حلقش ریخت و يك تکه ماهی شور به دهانش گذاشت و مشغول فکر شد. بعد از کمی سکوت دنبال حرفهایش را گرفت که «از فردا مثل اینست که باید به قرض و قوله زندگی کنیم. به این مفتیها کار به چنگ آمد نمی آید، و گرسنگی با آن هیكل

مهییش به سر ما خراب خواهد شد، و زن‌ها، رفیق جان، همه چیز را می‌توانند ندیده بگیرند غیر از فقر و نکبت را. سرو ریخت مست، فرقه زدن و بی‌عفتی کردن، دعوا و عربده راه انداختن، پیری - همه این‌ها را می‌توانند فراموش بکنند - ولی بی‌چیزی در چشمتان بزرگترین عیب‌هاست. آدم شده که دزدی هم بکند باید شام و نهارش را داشته باشد. زنم «ماشا» چطور می‌تواند سر بی‌شام زمین بگذارد؟ بله داداش، من زن‌ها را خوب می‌شناسم. پنج روز ول‌گردی و عیاشی مرا می‌بخشد، اما گرسنگی را - خیر».

هم‌قطارش آهی کشید و گفت «آره، پیه‌غرولند و نصیحت و موعظه طولانی را باید به تنت، بمالی».

- «نخیر. ماشا گوشش به دلیل و معذرت بدهکار نیست. اعتنائی ندارد که من به تقصیر خودم مقرر و پیش وجدانم معذب و روسیاهم، این‌ها به درد او چه می‌خورد؟ مرد معذب باشد، از خجالت بخواد آب بشود، حاضر باشد که کله خودش را با گلوله داغان کند، این‌ها که چاره تقصیر رانمی‌کند. گناهکار است و گناهکار را باید تازیانه زد. آن وقت هم کاشکی درست و حسابی از من مؤاخذه می‌کرد، یا کتکم می‌زد، خیر، من می‌دانم چه کار خواهد کرد: بی‌اعتنائی، سکوت - يك هفته تمام از من اعراض خواهد کرد و يك کلمه حرف نخواهد زد، مثل اینکه به میز و صندلی حرف بزنند نیش خواهد زد و اظهار ترحم و دلسوزی ببارم نخواهد کرد. فکر این عذاب و شکنجه را درست بکن... عفو و گذشت!

نخیر، ماشا خودش بقدری مقدس و متقی است که گناهکار را محالست ببخشد».

خلاصه نیکلا پو تخین ازدکان عرق فروشی که بیرون آمد و به طرف خانه اش رفت در راه تمام فکرش مستغرق این بود که عباراتی بهم ببندد و جوابی برای زنش حاضر کند. صورت زنش را در نظر می آورد که با رنگ پریده، با حالت غضبناک، با حدقه پراشک، رو برویش ایستاده و کلمات نیشدار است که مثل سیل از دهانش جاری است. از تصور این حال منقلب می شد، رعب و ترس بر قلبش مستولی می شد، و مثل شاگرد مدرسه ای که تقصیر کار است و از معلمش وحشتناک است دلش تومی ریخت و قدمش سست می شد. عاقبت به در خانه اش رسید با خود گفت «هرچه با داباد» - و زنگ در را کشید. «چه کار می توانم بکنم؟ اگر دیدم نمی توانم تحملش را بکنم خودم را سربه نیست می کنم. هرچه واقع شده است از سیر تاپیاز برایش نقل خواهم کرد، و بعد سرم را پائین خواهم انداخت و یکسر بیرون خواهم رفت یکر است خواهم رفت تا ببینم به کجا خواهم رسید».

وقتی که وارد خانه شد زنش ماشا درهشتی ایستاده بود، ساکت و آرام نگاه می کرد و منتظر بود که نیکلا چیزی بگوید اما نیکلا رنگ پریده و حالت دلواپسی زنش را که زیر چشمی دید لب نجانبازید، و به کندن گالشهایش مشغول شد، و با خود فکر می کرد که «بگذار اوسر صحبت را باز کند» به اتاق نشیمن رفت، و از آنجا به اتاق غذا خوری رفت، و ماشا به دنبال او می رفت، اما همانطور ساکت مانده بود و به

حالت استفهام به اونگاه می کرد. نیکلا که خجالت و شرمندگی سرپای وجودش را گرفته بود عزم خود را جزم کرد که يك گلوله در مغز خود خالی کند و راحت شود. می دید که دیگر نمی تواند تحملش را بکند و طاقتش طاق شده است.

پنج دقیقه ای سرافکنده و متفکر از این اتاق به آن اتاق رفت و قدرت تفوه به يك کلمه را نداشت عاقبت در جلو میز ایستاد و با مداد روی حاشیه روزنامه این چند کلمه را نوشت: «دنبال و لنگاری رفته بودم و از اداره بیرون کرده اند. طاقت بیار و جرأت داشته باش».

بشتاب از آن اتاق بیرون آمد و به اتاق کتابخانه اش رفت. لحظه ای بعد زنش پهلویش نشسته بود و به او دلداری می داد که: «گندم را از آسیا که بگذرانی آرد می شود، و نام لایمات روزگار انسان را پخته و مجرب می کند. مرد باش، غصه نخور، نا امید مشو، به خواست خدا از چنگ سختی و تلخی خلاص خواهیم شد، و تو کار و شغل دیگری بدست خواهی آورد».

نیکلا گوش می داد و نمی دانست که آنچه می شنود در بیداریست یا در خواب و نمی دانست که جواب زنش را چه بدهد. کم کم اخم ابروهایش برطرف شد، تبسم در لبش پیدا شد، و در سر چند دقیقه مثل بچه بیگانه بلند بلند می خندید. زنش به او غذا خورانید، و همینکه خماری و مستیش برطرف شده بود در رختخواب خوابانیدش.

صبح روز بعد خندان و خوشحال بادی گرم و خاطری مطمئن از خانه

بیرون رفت که سراغ شغل و مقام تازه‌ای بگیرد، و در سر هفته کار پیدا کرده بود. بدبختی و مصیبتی که به او رو آورده بود او را خیلی تغییر داد. حالا همینکه آدمهای مست را می‌بیند دیگر مثل سابق به آنها نمی‌خندد و آنها را سرزنش نمی‌کند، خوشش می‌آید که به مردان فقیر و گدا که مست شده باشند کمک کند و صدقه بدهد، و همیشه می‌گوید «گناه در مست شدن نیست، گناه در اینست که دست مرد مست را نگیری و کمک نکنند که دوباره برخیزد. دست افتاده گیر اگر مردی». و شاید هم حق با او باشد.

*

وای به وقتی که بگندد نمک

به مناسبت کتاب تازه نویسنده با ذوق ما آقای جمالزاده يك نفر دوست بسیار فاضل و فرشته خوی ترك من در استانبول، آقای حیدر علی دبریوز یادآوری کرد که در انجیل متی (باب پنجم فقره ۱۳) در ضمن موعظه جبل این مضمون بکار رفته است. چون من به ترجمه فارسی انجیل در اینجا دسترس نیافتم از ترجمه عربی آن نقل می‌کنم: مسیح به حواریون می‌گوید:

انتم ملح الارض ولكن انفسد الملح فيماذا يملح ولا يصلح بعد لشيء
الا لان يطرح خارجا ويداس من الناس.

تحقیق اینکه آیا این تمثیل از این قدیم‌تر هم استعمال شده است یا نه خالی از فایده نیست.

هدایای همکف^۱

اولین باری که من در راسته ساحل دریای مغرب از لنگرگاه گوران گرفته تا دماغه زوز مسافرت کردم درست شش سال پیش ازین بود ، و از آن وقت تا به حال در هوای خوش یا ناخوش کراراً اراضی آن حوالی را طی کرده ام ، و شاید به مرور زمان راه و بیراه آن را چنان یاد بگیرم که مثل مستحفظین ساحل بتوانم چشم بسته به هرسمتی بروم ، با تمام این احوال آنچه در آن سفر اول دیدم چنان در خاطرم نقش بسته است که هنوز هم وقتی که فکر آن راسته ساحل را می کنم همان زمینی به یادم می آید که در آن ماه دسامبر در عرض آن چهارروزه مه آلود و تاریک بی بار و همدم آن را پیمودم .

سیاحت ناگوار و خشنی بود . باد مخالف می وزید ، و قطرات سرد باران را بسختی برصورت من می زد . مه غلیظی در سمت چپ من سطح دریا را پوشیده بود و غلطان غلطان رو به شمال حرکت می کرد . غالب اوقات تنها چیزی که به چشم می شد دید بته های جگن بود

۱ . این حکایت هم از جمله داستانهای ادیب و نویسنده انگلیسی کوئیلر

ج ۵۸ Quiller - Couch است که من ترجمه کرده ام .

که در کنار جاده روئیده بود، و ذرات باران که بر آنها نشسته بود صف
پته‌ها را شبیه به يك ازارهٔ خاکستری رنگ کرده بود. گاه بگاه هم
امواج دریا که به پای آن تخته سنگهای جسیم می‌خورد و می‌خروشید آب
مثل دیو به آسمان تنوره می‌کشید و از بالا بر سر من می‌ریخت و سراپایم
را تر می‌کرد.

در يك نقطه جاده اندك پیچی می‌خورد و سرازیر می‌شود. به
اینجا که رسیدم در میان مهر و شنائی چهارگوشی به چشم خورد، و قدری
نزدیکتر که رفتم شبح کلبه‌ای را دیدم که دور این روشنائی را گرفته
بود. این کلبه در پاره زمینی میان جاده و دریا واقع شده بود و
با خود فکر کردم که خدا منزل و مسکنی از این گوشهٔ ساحل غربتر
واز آب و آبادی دورتر خلق نکرده است؛ منتهی روشنائی آتش که
از پنجرهٔ چهارگوش کلبه می‌تابید مثل این بود که مرا به داخل دعوت
می‌کند. با خود گفتم بدنست که يك فنجان شیر از صاحب‌خانه بخوام
و ضمناً معلوم کنم چه نوع مردمی هستند که در این کلبه منزل گرفته‌اند.
در را کوبیدم، و پیرزنی آن را باز کرد. قد بلندی داشت و
پشتش قدری خم شده بود. بشره‌اش را زردی رنگ چنان گرفته بود که
گوئی بیه دندانها و سفیدی چشمش نیز سرایت کرده است. کلاهچهٔ
پاکیزه‌ای از چلوار سفید بر سر داشت که نوار آن را زیر چانه‌اش بسته
بود، و از موی دو رنگش فقط باریکه‌ای از لبهٔ کلاهچه بیرون بود.

نیمتنه بنفشی به تن داشت، و روی آن پالتو قهوه‌ای رنگ لائی داری پوشیده بود که تا نزدیک مچ پایش می‌رسید، و شال گرمی هم دور شانۀ او گردنش پیچیده بود. جوراب پشمی بسیار ضخیمی پا کرده بود ولی کفش نداشت.

همینکه تقاضای مرا شنید گفت: «یک‌جای درست و حسابی چه عیبش است که یک فنجان شیر می‌خواهی؟»

من مثل اینکه از گرسنه نبودن خود قدری شرمنده شده باشم گفتم: «آخر نمی‌خواهم اسباب زحمت و درد سر شما بشوم». پیرزن جواب داد: «کمتر کسی اینجا می‌آید که به ما زحمت بدهد، پسر جان. در عوض، تا بخواهی دریا برایمان مهمان ناخواسته و ناخوانده می‌آورد - که خدا روحشان را به اعلیٰ علین ببرد. بفرما، بیا کنار آتش بنشین. این شوهر منست که اینجا نشسته، اما تعارف و تکلف با او فایده‌ای ندارد، برای اینکه کرکراست و عقلش هم سر جاش نیست». بعد رو به شوهرش کرد که «اسحق، تو مرغ زبان بسته بیچاره که غیر از کفن و دفن منتظر چیزی نیستی، این آدم غریبه را تماشا کن» - و همینکه من از پهلوش گذشتم که نزدیک آتش بروم شنیدم که آه سردی کشید.

پیر مردی که این زن به اسم اسحق خوانده بود در یک صندلی چنبره شده بود و چرت می‌زد، و تخته پاره‌های کشتی که جلو او در اجاق می‌سوخت شعله آبی رنگی به روی او انداخته بود. چشمی باز کرد و با بی‌اعتنائی مات مات نگاهی به من کرد و دوباره به چرت

رفت . واضح بود که به آخرین درجهٔ تنزل رسیده است و در مرحلهٔ طفولیت ثانوی و بیخبری صرف سیر می‌کند ؛ تمام قوای او تحلیل رفته بود و آنجا منتظر فرمان مرخصی نشسته بود .

چکمه‌های من غرق گل بود ، و زمین پاك و پاکیزهٔ اتاق مطبخ را که سنگ‌فرش بود به‌وضع خرابی انداخت ، اما پیرزن با من چنان معامله می‌کرد که گوئی لباس رسمی در باری به‌تن داشته باشم : يك صندلی را با کمال دقت گردگیری کرد ، و در سمت دیگر اجاق گذاشت که من بر آن بنشینم . بعد کتری را بار گذاشت ، و کلیدی را که در يك فنجان گذاشته بود بیرون آورد ، و به‌سمت گنج‌ای رفت که بین بخاری و دیوار بود . چیزی که می‌خواست از گنج در بیاورد در طبقهٔ فوقانی بود ، و برای اینکه دستش به آن برسد يك صندلی زیر پایش گذاشت . من خواستم به او کمک کنم ، ولی خیر - خودش باید آن را بردارد . همینکه پائین آمدم دیدم چای‌دان سبزی در دستش است .

کاش می‌توانستم آن چائی را که از این چائی‌دان بیرون آورد برای شما وصف کنم ؛ به‌مجردی که آب جوش رویش ریخت تمام اتاق پر از عطری شد که حتی آن‌پیر خرف را هم در صندلی بحرکت آورد ، که نفس عمیقی کشید ، و مثل این بود که عطر چای در مغز نیم‌مرده‌اش روح نوی دمیده باشد . پیرزن فنجانی برای من ریخت و من قدری از آن را چشیدم . با خود گفتم «حتمأ قاجاقی است» ؛ برای اینکه واقعاً اگر حاضر باشد در برابر فواید نادیده چای در لندن بدست

نخواهید آورد . از من پرسید «از این چای خوشت می آید؟» - و پیش از آنکه مجال جواب دادن کرده باشم میز کوچکی پهلوی من گذاشته بود، و تنقلات و مخلفات گوناگون از گنجی بیرون می آورد و روی آن می چید. چه چیزها که در آن گنجی نبود ! تحفه ها و طرایف نادر مغرب و مشرق از خاویار و مربای خرمندیل و انجیر خشک و زیتون و گیلای پرورده در کنیاك گرفته تا نقل فندق هندی و انواع شیرینیهای روسی، هر چه تصور کنید از این گنجی بیرون آمد . و من خشکم زده بود و با چشمهای ویرانیده به پشت صندلی تکیه کرده بودم و تماشا می کردم. پیر زن يك ظرف خامه و يك گرده نان خانگی هم آورد و روی میز گذاشت ، بعد گفت «این چیزها را هیمکف برای ما می فرستد» .

گفتم «هیمکف چه کسی است؟» .

گفت «فئودر هیمکف» و بعد از اندك تأملی توضیح داد که «هیمکف نایب ناخدا در یکی از کشتیهای روسی است» .
گفتم «دوست شما؟» .

سؤال مرا نشنیده گرفت و پرسید «میلت به هیچکدام از اینها می کشد؟ بعضی از این چیزها باب دندان ما اهل این مملکت نیست» .
من نگاهی به او کردم و نگاهی به خاویار، بعد گفتم «شما چطور؟ شما از این چیزها خوشتان می آید؟» .

گفت «نمی دانم، من هرگز لب به اینها نزده ام . ما اینها را نگاه می داریم تا اگر بیچاره عابرا السبیلی اتفاقاً دری بزند و چیزی بخواد

بشمارد و بخورد» .

گفتم «این چیزها شما می‌دانید که اگر به دست تجار و اعیان برسد خیال می‌کنند مایهٔ بهشتی است؟»

گفت «اینطور باشد. من به هر جهت لب به اینها نزده‌ام اگر هر کدامان يك ذره از اینها در دهنمان بگذاریم بیخ حلقوممان گیر می‌کند». ده دوازده سؤال به خاطر من خطور کرد، و خیلی چیزها بود که می‌خواستم بدانم، اما فکر کردم شرط ادب اینست که این ضیافت عجیب را بدون سؤال و جواب برگزار کنم. با وجود این بعد از لحظه‌ای همینکه نگاه به بالا انداختم دیدم چشم به من دوخته است، لقمه را که برداشته بودم در بشقاب گذاشتم و گفتم: «نمی‌توانم از کنجکاوای خودداری کنم، دلم می‌خواهد از بابت این فتور در هیمکف اطلاع بیشتری به من بدهید».

پیرزن گفت «چیزی نیست که ابا از گفتنش داشته باشیم، یعنی صداقتش را بگویم، پیش از اینها دلمان نمی‌خواست قضیه را برای کسی نقل کنیم، اما هر گناهی بود تا حالا اگر خدا نبخشیده باشد بعد ازین دیگر نمی‌بخشد. این شوهر من را می‌بینی آنجا نشسته؟ این هر چه توبه و انابه که می‌توانسته است کرده». پیرزن قدری مکث کرد، بعد این قضیه را برای من گفت:

«من يك پسر داشتم، جوان سر به راهی بود، و داخل قشون شد، و در جنگ اینکرمات در شبه جزیرهٔ کریمه به دست روسها کشته شد. حالا، وقتی که این پسرش را نگاه می‌کنی حتماً خیال می‌کنی از نهاده

يك موش بر نمی آید . اما آن وقت ، همینکه خبر برای ما آوردند ، این جوجه ضعیف مشتایش را بالا برد و فریاد کشید «خدا مرا چنین و چنان بکند اگر با روسیها روبرو بشوم و حقشان را دستشان ندهم . آی که خدا يك آدم روسی بر ایم بفرستد - همه اش يك دانه !» آخر شما که می دانید آدم روسی اینجاها سربته ها که سبز نمی شود . پس ما را هم که گوشه جگرمان بود کشته بودند . چکار می توانستیم بکنیم غیر از ناله و نفرین ؟» .

«آقام که شما باشی ، شانزده سال آزار گذشت . يك شب ما دو نفری در کنار همین آتش نشسته بودیم و به شور محشری که بیرون پیا بود گوش می دادیم : آن طوفان بزرگی بود که لابد می دانی در سال هفتاد اتفاق افتاد ، و همین توی اتاق مطبخ هم که نشسته بودیم اگر می خواستیم حرف همدیگر را بشنویم بایست داد بزیم . سه چهار ساعت از شب گذشته بود و ما فکر می کردیم که دیگر وقت خفت و خو شده ، که يك دفعه صدای در بلند شد . ابن اسحق پاشا و کلون را کشید و آواز کرد که «کیه؟» - يك مرد جوان لندهور در وسط چارچوب در پیدا شد ، مثل موش آب کشیده ، با سر و صورت خون آلود ، و وقتی که حرف زد دندانهایش مثل برف سفید بود . از حرف زدنش معلوم بود که خودمانی نیست و از خارجه آمده ، مثل این هم بود که از حال رفته ، که صدایش خیلی ضعیف بود ، اما همینکه چشمش به آتش گرم افتاد پاك نشست باز شد ، و دندانهایش مثل يك رج مروارید برق می زد .

دادزد که «ای آقا، به‌داما می‌رسید؟ کشتی ما آن پائین به‌سنگ خورده - پانزده تا رفیق بیچاره! می‌فرستید مدد بیاید؟ حتماً کمک می‌کنید؟» - اسحق یکی دو قدمی عقب گذاشت و خیلی شمرده و کند حرف زد، و گفت «کجائی هستی؟» - و آن جوانک بعد از اینکه سؤال را ملتفت شد جواب داد «روسی‌ام، کشتیمان هم روسیست، همه‌مان هم روسی هستیم؛ شانزده تا رفیق بیچاره مثل برادر، همه از آرخانگلسک».

«این شوهر من همینکه حرفش را شنید برگشت و رفت به‌طرف بخاری؛ اما آن‌ملاح بدبخت هر دو دستش را دراز کرد، و من دیدم دست راستش انگشت وسطی ندارد. باز الحاح کرد که «کمک می‌کنید؟ بله، بله، البته کمک می‌کنید. همه باچنگال به‌لب کشتی بند شده‌اند - این جور - پانزده تا برادر بیچاره، بیشترشان زن و بچه دارند». می‌دانید اسحق چکار کرد؟ سرش را به‌هوا بلند کرد و گفت «خدایا ترا شکر» - بعد يك نیم‌سوز کلفت از این اجاق برداشت، و دوید به‌طرف آن‌ملاح نیمه‌جان که بزحمت سرپاش بند شده بود، و گفت «از من این را برایشان ببر» - آن وقت با نیم‌سوز زده‌صورتش واز در انداختش بیرون - در را کلون کرد و برگشت.

«آن شب خواب به‌چشم من و شوهرم نیامد. همین‌طور با رخت و لباس تمام شب ساکت نشستیم. سفیده صبح اسحق قدم زنان رفت به‌طرف ساحل. هیچ چیز ندید غیر از مرده دو نفر آدم که روی سنگها افتاده بود، آنها را آورد و در پانی مرده‌مان چال کرد و منظر باغبان

شد. عصری یکی دیگر آمد، روز بعد دو تا دیگر، همینطور تا آخر هفته. روی هم رفته ده تا مرده پیدا شد که همه را دفن کرد. در روز چهارم هم جسد همان مردی را پیدا کرده بود که انگشت وسطی دست راستش رفته بود، از اینجا که مانده و رانده شده بود راه عوضی رفته بود، سر آن پیچ افتاده بود توی سنگلاخ گردنش شکسته بود. دوتا از آنها را هم این کسی که ساحل را نگه‌داری می‌کند پیدا کرده بود، و بردند در قبرستان کلیسا دفن کردند. از مابقی‌شان اثری پیدا نشد.

«این گذشت و پنج سال تمام من و اسحق هیچ کدام يك کلمه ازین بابت به‌همدیگر حرف نزدیم. بعد يك روز وقت ظهر يك ملاح آمد و درزد، من رفتم در را باز کردم دیدم آدمی است از اهل خارجه، با يك عالم ریش و سیبل و دو رج دندان سفید براق و درشت. با آن لهجه بدش به‌انگلیسی گفت «من آمده‌ام آقای اسحق لبنیان را ببینم». من اسحق را صدا کردم، و این مرد دست انداخت گردنش و روش را بوسید و گفت «پدرجان، مرا ببر قبرشان را به‌من نشان بده، اسم من فتودر هیمکف است، برادر من دمتری جزء ملاحهای کشتی ویاتکا بود که اینجا به‌سنگ خورده. تو که خاکشان کردی حتماً می‌دانی قبرش کدام یکی است. آن کسی بود که از دست راستش يك انگشت افتاده بود. من نفرین کرده خودم انداختمش - بچه که بودیم من و او يك روز تیشه پدرم را پرداشته بودیم به‌بازی هیزم می‌شکستیم، از بخت بد من زدم انگشتش را قطع کردم. به‌من گفته‌اند که اینها چگونه دستشان از

همه جا کوتاه شد و هلاک شدند ، و شما چطور نعلشان را آوردید در
 مزرعه خودتان به خاک سپردید . من تا عمر دارم به شما دعا می کنم . حالا
 بیا قبرشان را به من نشان بده . اسحق بردش قبر برادرش و قبر آن ده
 نفر دیگر را نشان داد ، اما حیوانك جرأت این را نداشت كه يك كلمه
 حرف بزند . آن مرد تا غروب آفتاب با ما بود ، بعد صورت هردومان
 را بوسید دعای زیادی به جان ما كرد و رفت . خدا ما را ببخشد . خدا
 گناه ما را ببخشد !

« از آن وقت تا به حال دیگر از بس توسط پست برای ما از این
 سوغاتها و تحفه‌ها فرستاده ما را ذله کرده » .

پیرزن به اینجا كه رسید از جا برخاست و شوهرش را در صندلی
 راحتی قدری جا به جا كرد ، بعد گفت « آنقدر از این چیزها داریم كه
 هر بیچاره عابر السبیلی مثل خودت از اینجا بگذرد از خدا می خواهیم
 كه بیاید تا ما بتوانیم قدری از اینها را از سر خودمان باز كنیم » .

همزاد زخم

در اوایل جنگ اخیر مدت يك سال و نیم در یکی از شهرهای مغرب انگلیس اقامت داشتم. شهر کوچکی است که بیش از بیست و پنج هزار نفر جمعیت ندارد و تقریباً همه مردم یکدیگر را می‌شناسند. در این شهر بود که با مستر فارمر آشنا شدم و کسی نبود که این مرد را نشناسد و داستان او را نداند. سنش از چهل و پنج بیشتر نبود. اما چنان شکسته بود و موی سرو صورتش سفید شده بود که مردی هفتاد و پنج ساله بنظر می‌آمد. آنچه او را این طور از پا انداخته بود سودا و مالیخولیائی بود که در همان دو سه سال اخیر به سرش زده بود، و می‌شود گفت که او را خورده بود. قصه این مرد را زن صاحبخانه من مجملأً برایم گفت که از وقتی که زنش مرده است به این حال افتاده است. و من پرسیدم چند سال است که بی‌زن شده، گفت سه سال و نیم است. تعجب کردم که در اروپا هنوز هم، چنین عشقها پیدا بشود، که مردی در عرض سه سال و نیم از غصه مرگ زنش بقدری رنج بکشد که به اندازه سی سال در بنیه و مزاج او تأثیر داشته باشد و او را بکلی از پا بیندازد. و به این جهت بود که خیلی میل داشتم قصه مستر فارمر و اوضاع و احوالی را که باعث این تغییر فاحش شده است از خود او بشنوم.

دوسه ماهی بعد از آنکه با او آشنا شده بودم شبی دونفری باهم نشسته بودیم و از هردری گفتگو می کردیم کم کم رشته کلام به احوال شخصی کشید و مسترفارمر بنا کرد به گفتن سرگذشت خود و شرح دادن خیالات عجیبی که راحت و آسایش او را سلب کرده بود . من تقریرات او را عیناً برای شما نقل می کنم و شما را مختار می گذارم که آنها را به هر نوع می خواهید تعبیر و تفسیر کنید ، و هر محملی دلتان می خواهد براین قصه بگذارد .

۱ / مسترفارمر گفت : از خیال زنم در نمی روم . ده سال پیش باهم عروسی کردیم و تقریباً شش سال و نیم باهم زندگی کردیم . یادم می آید شب اولی که او را دیدم در يك مجلس مهمانی بود . اسمش هیلدا بود ، و همه مهمانها با هم زن و شوهر یا نامزد بودند ، غیر از من و این دختر . و گویا قصد صاحبخانه همین بود که ما دو نفر در آن مجلس همدم و هم صحبت یکدیگر باشیم و تنهایی نکشیم . در سر میز شام پهلوی هم بودیم و بعد از برگذار شدن شام گوشه ای نشستیم و در مواقعی که صحبتها دسته جمعی نبود ما دو نفر هم پیچ می کردیم . خلاصه دل دادیم و قلوبه گرفتیم و با هم قرار و مدار گذاشتیم که هفته بعد در فلان رستوران باهم شام بخوریم و بعد هم به سینما برویم . تصادفاً روز بعد در کوچه دیدمش اما او با کمال بی اعتنائی از پهلوی من گذشت و من که برای ملاقات او ایستاده بودم و دستم را برای دست دادن دراز کرده بودم سر جابم خشکم زد و از غابرین که متوجه این حالت شده بودند چنان خجالت کشیدم که

مصمم شدم در شب معهود به وعده‌گاه نروم تا تلافی این حرکت اورا در آورده باشم . اما دلم پیش او نه چنان گیر کرده بود که بتوانم به این آسانها دست از او بردارم . مناعت و عزت نفس را فدای عشق کردم و خودم را به این عذر راضی کردم که «باید ببینمش و بیرسم معنای این کار چه بود .» رفتم و دیدم که قبل از من آمده است و منتظر شده . بسیار خوب با من برخورد کرد ، و مثل اینکه رفیق بسیار قدیم و شفیقی را دیده باشد اظهار خرمی و مسرت کرد . پس از احوالپرسی فی الفور شروع به گله‌گزاری کردم که فلان روز با من چرا چنین رفتاری کردی . دیدم از قضیه بکلی بی اطلاع است ، و پس از آنکه تفصیل را برایش نقل کردم و از مآوقع مطلع شد خنده لطیفی کرد و گفت «معلوم می شود خواهرم را دیده ای .» از توضیحاتی که داد معلوم شده ایلدای من و خواهرش والری به یک شکم آمده بودند و يك مو باهم فرق نداشتند ، و بزرگ هم که شده بودند از همه حیث شبیه به یکدیگر بودند ، حتی صوتشان و خنده شان را هم از یکدیگر تمیز نمی شد داد . پدر و مادرش در چین سکنی دارند ولی این دو دختر را از دوازده سالگی به انگلیس فرستاده بودند که تربیتشان کامل شود ، و حالا که هر دو بیست و دو ساله شده اند اخلاقشان باهم جور نمی آید و آشناهای همدیگر را نمی پسندند و از هم دوری می کنند .

از آن به بعد مکرر اتفاق می افتاد که گاهی این خواهر را می دیدم و گاهی آن یکی را . یعنی من هیچوقت نمی دانستم کدام یکی است ، و

منتظر می‌شدم ، اگر اظهار آشنائی می‌کرد و به طرف من می‌آمد و می‌خندید می‌دانستم هیلداست ، و اگر بی‌اعتنائی می‌کرد و می‌گذشت می‌گفتم لابد والری است . يك وقت خیال کردم که خوبست کفش و لباسشانرا نشان کنم اما این هم منتج نتیجه‌ای نشد ، زیرا که پارچه‌هایی که در این شهر برای لباس زنها می‌فروختند انواع معین محدودی بود ، و هرچند صباخی يك پارچه مرغوب می‌شد و بیشتر مردم از فلان پارچه لباس می‌دوختند . وانگهی اگر دو خواهر که دو قلو بدنی آمده بودند هر دو از يك پارچه لباس می‌دوختند یا به يك شکل و يك ریخت خودشان را ورمی‌ساختند جای تعجب نبود . مکرر اتفاق افتاد که یکی از آنها را می‌دیدم و تا از دور پیدا می‌شد خیال می‌کردم که «ها این خودش است برای اینکه همین لباس بود که هفته پیش تنش بود» بعد می‌دیدم که اشتباه کرده‌ام .

چند بار به‌دلم گذشت که همان يك دختر است و بیخود ، برای شیطنت ، چنین ادعا می‌کند و مرا دست انداخته است یا اینکه غرضی و مرضی دارد . اما چه غرضی ، چه مرضی ؟ در همان شب اول که دیدمش به‌دلم نشست و به نظرم دختر خوب و درست و سر به راهی آمد . خانواده‌ای هم که باعث آشنائی من و او شده بودند مردمان حسابی و محترمی بودند .

اصلا بعضی اوقات که با هیلدا نشسته بودم و صحبت می‌کردم يك دفعه به سرم می‌زد که «از کجا که این همان دختر اولی باشد ؟ شاید

هم آن خواهره باشد که اسم و رسم مرا یاد گرفته است و با من به شیوه خواهرش معامله می کند. باز به خود هی می زدم که «این خیال احمقانه را دور بینداز، اصلاً دروغ است که دو خواهرند، همان یکی است و هروقت که مصلحتش اقتضا می کند خودش را به ناشناسی می زند». فکر می کردم که «آخر چرا؟» - خلاصه گرفتار زحمت عجیبی شده بودم.

علی الله، دل بدریا زدم و سوءظن را کأن لم یکن گرفتم. پیشنهاد ازدواج به او کردم و او هم قبول کرد. به مبارکی و میمنت زن وشوهر شدیم. خواهرزنم نه به عروسی ما آمد و نه بعد از آن هیچ وقت به دیدن ما آمد. در آن دو هفته بعد از عروسی که در شهرهای کنار دریا به سر می بردیم و در هیچ محلی بیش از يك شب نمی ماندیم هرگز با خواهر زنم روبرو نشدم و حالا که فکرش را می کنم می بینم بهترین ایام من با هیلدا همین دو هفته بود، و آرزو می کنم که کاش این دو هفته دوسال و ده سال شده بود، و متصل سفر کرده بودیم و هرگز در هیچ شهری اقامت نکرده بودیم و مجالی به این دختر نداده بودیم که ما را پیدا کند و یا بر من ظاهر شود. اما چنین چیزی نمی شد.

باری برگشتیم به سرخانه و زندگیمان. و فوراً دوره آن ظاهر شدنهای ناگوار تجدید شد. تنها من نبودم که دچار این ظهورها می شدم. گاهی یکی از رفقا به من می گفت «زنت را در فلان جا دیدم» و بعد که از زنم می پرسیدم «آیا در فلان وقت فلان جا بودی؟» می گفت نه.

پس می‌بینید که رفقای من هم گرفتار این معما شده بودند ، یعنی چون با او آشنائی داشتند اگر در کوچه یا منزل دوست و آشنا می‌دیدندش جلو می‌رفتند که با او حرف بزنند ، وغالب اوقات آنها را دماغ می‌کرد ، به این معنی که معلوم می‌شد زن من نیست و خواهرش است .

کم کم این مسأله برای من سودا یا مالیخولیائی شده بود و تمام حواسم را گرفته بود . فکر می‌کردم که کار شوالیه سر ارنست دو کلمار که قصه‌اش را در بوسهٔ عنبرا خوانده بودم خیلی سهلتر از کار من بود . برای اینکه آنجا شیطان و گلوریا با هم از حیث رنگ و بصره و رنگ مو اختلاف داشتند : یکی موی بور و بدن سفید داشت و دیگری موی مشکی و پوست گندمگون ، ولو اینکه در واقع هر دو يك نفر بودند . اما زن من و خواهرش زندگی را بر من دشوار کرده بودند . از يك طرف زنم را بقدری دوست می‌داشتم که یقین داشتم زندگی بی او بر من حرام خواهد شد . از طرف دیگر می‌گفتم «این چهرنی شد که اصل وجودش معماست ؟ بلکه این معما تا آخر هم حل نشود !» گاهی به خاطر می‌رسید که خوبست زندگی و کسب و کارم را در این شهر بهم بزنم و با زنم به شهر دیگر یا مملکت دیگری بروم که خواهر زنم آنجا نباشد . ولی این هم نمی‌شد ، کسب و کاری که جد و پدرم پیش از من داشته بودند و آن را مشهور کرده بودند و عایدی خوب و مرتبی از آن بدستم می‌آمد ، بهم زدنش دیوانگی بود . فکر می‌کردم شصت هفتاد سال طول کشیده است تا این دکان نامی بهم زده و مثل آن مرغی

شده که روزی يك تخم طلا می گذاشت . از این گذشته هر جا بروم در آن شهر و مملکت را که نمی توانم به روی خواهر زنم ببندم . شاید او هم بیاید آنجا . بعضی اوقات خیال می کردم که کار خانه داری و بچه دار شدن باعث این خواهد شد که زنم قدری تغییر بکند و چین و چروکی در صورتش پیدا شود و آن تازگی و شادابی جوانیش کم بشود و به این جهت با خواهرش اندك اختلافی پیدا کند . اما خیر ، يك سال ، سه سال ، پنج سال گذشت و يك ذره تغییر در صورت زنم پیدا نشد و من عوض اینکه از این مطلب خشنود باشم افسرده خاطر می شدم . در این اثنا هم مکرر اتفاق می افتاد که در کوچه با زنم روبرو می شدم و می دیدم همان لباسی که خودم برایش خریده ام تنش است . یقین می کردم که این بار دیگر عوضی نیست ولی چنان نوکم را می چید که غرق غرق خجالت می شدم . آخر همچو چیزی می شود که کسی زن خودش را که شب و روز با او نشست و برخاست و خفت و خیز می کند نشناسد و عوضی بگیرد .

چندین دفعه برای کشف حقیقت قضیه این کار را کردم که تا خواهر زن را در کوچه دیدم با آنکه کار فوری و فوری داشتم به عجله هر چه تمامتر به خانه رفتم ببینم زنم هست یا نه . اما همه دفعه با زنم در خانه بود و لباسی غیر از لباس خواهرش تنش بود و یا دوسه دقیقه بعد می رسید و آن لباسی که در کوچه به تن خواهرش دیده بودم تنش نبود . اما نه فرض اینکه لباس همان رنگ و همان شکل هم تنش بود باز

دلیل هیچ چیز نمی‌شد. هیچ وقت نمی‌توانستم این مطلب را با زنم در میان بنهم برای اینکه می‌ترسیدم خیال کند که به او سوء ظن دارم، و هیچ چیزی به این اندازه زن را از مردش متنفر نمی‌کند که بفهمد مرد به او سوء ظن دارد. درستش را بخواهید آن قدر به زنم اطمینان پیدا کرده بودم که یقین داشتم اهل هیچ شبیه و پيله‌ای نیست، و ناچار یقین کردم که خواهری در کار هست. اما نه خودم هرگز این دو خواهر را با هم دیدم و نه به کسی برخوردم که آن دورا در آن واحد باهم دیده باشد.

بدتر از همه اینکه زنم بچه‌دار نمی‌شد. هر دومان آرزوی يك پسر و يك دختر داشتیم و من علاوه بر این آرزو، فکر می‌کردم لااقل وقتی که زنم حامله باشد با خواهرش تفاوت فاحشی خواهد داشت، من پیش طیب رفتم ببینم عیب از منست یا از او معلوم شد از من نیست. زنم را راضی کردم که پیش طیب برود معالجه‌اش کنند. يك هفته در مریضخانه خوابید. و در آن يك هفته خواهر زن را حتی يك بار هم ندیدم. اما بعد از اینکه زنم از مریضخانه بیرون آمد باز اقلا ماهی دوبار همین امر عجیب پیش می‌آمد.

معالجه طیب مؤثر شد، و زنم حامله شد که کاش نشده بود. هنوز سه ماهه نشده گرفتار خون ریزش یعنی نزف الدم رحم شد، و يك هفته در بستر خوابید و هر علاج کردیم فایده‌ای نکرد و زنم از دستم رفت. اجاقم کور ماند، و کار و کسب پدری و هم‌دار و ندارم

پس از مرگم به قوم و خویشهای دور دست خواهد رسید. اما این خیال آن قدر مرا اذیت نمی‌کند که از میان رفتن خواهر زن آزارم می‌دهد. سه سال و هفت هشت ماه می‌شود که دیگر خواهر زنم را ندیده‌ام و نمی‌دانم چه به سرش آمده است : آیا به چین برگشته یا به شهر و مملکت دیگری سفر کرده ، یا اوهم مرده، و یا اصلاً هرگز وجود نداشته است .

از مردن زنم البته بسیار غمگین و غصه دار شدم . اما گاهی به خودم تسلیت می‌دهم که « اقلاً از گیر این زحمت فکری و عذاب روحی راحت شدی که با موجود به این عجیبی سرو کار نداری ، و اگر زنت رفت همزادش هم دست از سرت برداشت ». ولی فایده این استراحت چیست ؟ معماً هنوز لاینحل مانده است و نمی‌دانم که آیا واقعاً دو خواهر بودند ، یا یکی بیشتر نبود که گاهی ویرش می‌گرفت که مرا نشناسد .

راستش را بخواهید تا وقتی که زنده بود این قدر اصرار نداشتم که حتماً بدانم خواهر و همزادی دارد یا نه . در آن ایام همین قدر به نظرم عجیب می‌آمد که چرا این خواهر زن با ما مراوده نمی‌کند ، و در کوچه که مرا می‌بیند اظهار خویشی و محبت نمی‌کند . اما از وقتی که زنم مرده و دیگر خواهرش را ندیده‌ام خیال به سرم زده و فکرم قوت گرفته که نکند که این زن اصلاً خواهری نداشته ، و آن وقت کسی که شش سال و نیم این ادعا را دوام بدهد لابد برای هوس و بازی صرف

نیست، پس عیب و علتی در کارش بوده است . حالاست که هریک از آن وقایع جزئی در نظرم بزرگ می شود و اهمیت پیدا می کند ، و حال آنکه در آن موقع اصلا آن اندازه هم اهمیت برای اینها قائل نمی شدم که آنها را بخاطر بسپارم یا خیال کنم که يك روز دوباره به یادم خواهد آمد .

از مسافرینی که از چین آمده اند سؤال کرده ام ، ولی با همچو خانواده ای در آن مملکت آشنائی نداشته اند و روبرو نشده اند و اسم آنها را نشنیده اند . شاید يك وقت دل بدریا بزنم و سر از چین دریاورم و آنجا شهر به شهر سفر کنم و تحقیق و تفحص کنم شاید این سر را کشف کنم .

عیب کار در اینست که اگر دنیای دیگری هم در کار باشد آنجا هم ممکنست گرفتار هردو خواهر بشوم . اما می گویند که ارواح بر همه چیز آگاهند و از گذشته و آینده مطلعند . خدا کند که این حرف راست باشد و اقلا پس از مرگ به حقیقت این امر برسم . ولی فکرش را بکن ، شاید بیست یا سی سال دیگر در این دنیا باشم و تا زنده هستم باید گرفتار این خیال و سودا باشم که زنم خواهری داشت یانه . همین مالیخولیا کافست که زندگی را بر من تلخ و ناگوار بکند . و می ترسم که عاقبت حوصله ام سر برود و منتظر این نشوم که به اجل طبیعی بمیرم . بلکه به امید مستحضر شدن از این قضیه هم که باشد يك روز راه سفر آخرت را پیش بگیرم .

قصه گوئی مستر فارمر همین قدر بود . و بعد از آن شب هم چند بار دیگر او را دیدم و تا وقتی که در آن شهر بودم احوال او چندان

تغییری نمی کرد .

علت اینکه قصهٔ احوالا به یادم آمد و برای شما نقلش کردم این بود که یکی از رفقای من که در آن شهر سکنی داشت اخیراً به لندن آمده بود . احوال مستر فارمر را از او پرسیدم گفت «عجب . مگر خبر نداری ؟ يك روز در كوچه راه می رفته ، ناگهان به پیاده رو طرف دیگر خیابان متوجه شده بوده ، و دستهایش را مثل اینکه چشمش به دوست و آشنائی افتاده باشد رو به جلو بلند و دراز کرده بوده ، بعد مثل برق بنا کرده بوده به دویدن و از عرض خیابان گذشتن که يك اتومبیل به او تنه زده بوده و وسط جاده پهنش کرده بوده است . اتومبیل آمبولانس آورده بوده اند و فوراً او را به مریضخانه رسانده بوده اند . حالش خیلی خراب بوده و بعد از آنکه دکتر مدتی با او ور رفته بوده بهوش آمده بوده است . اما هرچه از او می پرسیده اند جوابی غیر از این نمی داده است که والری . والری . و می دانی که والری اسم خواهر زنش بود . اما اشخاص دیگری که آن روز در آن خیابان عبور می کرده اند و این حادثهٔ اتومبیل را دیده بوده اند می گفته اند که در آن دقیقه در آن طرف خیابان هیچ زنی یا مردی عبور نمی کرد ، و ما نفهمیدیم که مستر فارمر دستش را برای چه کسی به این وضع بلند کرده بود .»